



نام رمان: در ازای مرگ پدرم

نویسنده: نازنین آقایی و فاطمه زایری

[www.RomanKhone.IR](http://www.RomanKhone.IR)

کلیه ی حقوق معنوی این اثر متعلق به نویسنده و سایت رمانخونه می باشد ،  
و هرگونه کپی برداری بدون ذکر نام نویسنده و آدرس سایت پیگرد قانونی دارد.



مقدمه

خدا...

تنها همدم...

تنها یاورم...

بعد از پدرم که روزگار با نامردی تمام او را از من ربود...

پناهم را از من گرفت...

آ-غوش گرم همیشه بازش را گرفت...

محرم اسرار شب های تیره و تارم را گرفت

و مرا در منجلاب تنهایی و دلتنگی قهرمان های کودکی ام انداخت

اهای سرنوشت من بی حد و اندازه دلم برای پشت و پناهم، مامن امن بی کسی هایم تنگ

شده...

برای آن شانه های ستبر که در کودکی انها را بلندترین ارتفاع دنیا میپنداشتم

چه بی رحمانه دست سرنوشت دست نوازش پدرم را از من ربود...

دستان پدرم تنها دارایی من بود...

به چه ازایی او را از من گرفتید

خوشبختی؟

نه بی پدرم خوشبختی معنا ندارد

خوشبختی یعنی قلب پدرت بتپد



خوشبختی یعنی پشتوانه ای داشته باشی از کوه های البرز محکم تر

خوشبختی یعنی دردانه دختر پدرت باشی

خوشبختی یعنی اینکه ناز کنی و او خریدارانه قیمتش را هرچقدر هم گران بپردازد

مگر می توانم خوشبخت باشم؟

من خوشبختی را می خواهم چکار تا وقتی پدرم کنارم نباشد؟؟؟

مگر بی پدر هم میتوان خوشبخت بود؟؟

پدرم ای قشنگ ترین واژه ی دنیا که هیچ مترادفی قادر به توصیف تو نیست نام من را آیه

گذاشتی تا نشانه باشم برای هرکس که کمک نیاز داشت

لیکن مرگ تو ارزش نشانه شدن برای مردی که از پاکی و پاکدامنی فقط نامش را دارد و در

منجلا ب گناه فرو رفته را نداشت

به بزرگی خدایم که نداشت

پدرم وظیفه ای که بر دوشم گذاشتی بسیار سخت است

نشانه بودن آن هم در جاده ی تاریک و پر وهم و خیال عشق

با مردی که به همراه بودنش شک دارم، سخت است

لیکن نشانه می شوم و راه می گشایم برای مردی که دوستش دارم با تمام پاکدامنی های ناپاکش

دوستش دارم و دوستم دارد

من خوشبختم اما

خوشبختی را در کنار مرد زندگی و پدرم می خواهم

مرد زندگیم سعی در پر کردن جاییت دارد



اما

پدر خوبم تا ابد جاییت در کنار خوشبختی ما خالی است.

به نام خدا

یکی همیشه هست که عاشق منه...

نگام که می‌کنه پلک نمیزنه...

تنهاست خودش ولی تنهام نمیداره...

دریا که چیزی نیست عجب دلی داره...

دوباره ارامش گرفتم دوباره رفتم تو آسمونا...

من بودم و خدا کسی که تنها کسم بود تمام چیزی که از دنیا سهم داشتم خدایی بود که

همیشه هوامو داشت... درسته منم مثل همه سختی کشیدم و الان هم توسخت ترین راهیم که

تو زندگیم داشتم و دارم ذره ذره تو مرداب فقر فرو میرم اما مطمئنم که در لحظه آخر زمانی

که هیچ امیدی نیست، هیچ دستی نیست تا نجاتم بده، زمانی که همه ادمای دنیا بهم پشت

کردن، زمانی که حتی کوهای پشت سرم پشتمو خالی کردن، دستی نجاتم میده که دیدنی

نیست، اما با بند بند وجودم حسش می‌کنم؛ اون دست حس کردنی رو می‌گیرم و نجات پیدا

می‌کنم از مرداب...

با صدای تقه ای که به در خورد از خلسه شیرینی که تمام شیرینیش به خاطر خدا بود بیرون

اومدم چادرمو رو سرم کشیدم. صاف نشستم: بفرمایین



در باز شدو فرهود یاالله ای گفت و اومد داخل. به احترامش بلند شدم که گفت: بفرمایین لطفا.

با فاصله ای از هم نشستیم رو تخت. می‌دونستم ادم راحتیه و تو قیدو بند دین نیست. به خاطر همین ازش یه دنیا ممنون بودم که به خاطر من رعایت میکنه.

لب باز کرد: شنیدم قراره از اینجا برین... اونم به خاطر من...

لبخندی زدم: بالاخره قرار بود برم؛ با اومدن شما هم دیگه نمی‌تونم اینجا بمونم؛ چون هم شما در برابر من معذبین هم اینکه خدا نکرده نمی‌خوام حرفی پشت سر خانواده تون زده بشه.

-اما اگه اینطوری برین من عذاب وجدان می‌گیرم اونم با این وضعیتی که دارین...

-شما مقصر نیستین من اینجا مهمون بودم و خب هر مهمونیم یه روزی رفع زحمت میکنه دیگه.

-اختیار دارین به هر حال اگر می‌تونین اینجا بمونید قول میدم که برام مثل خواهر باشین مثل فرنوش.

لبخندم عریض شد. خیلی شیرین بود لذت برادر داشتن. همیشه ارزوم بود اما نه قسمت بود نه حکمت خدا بر این بودو من هم راضی بودم به رضای خدا.

بعد از فرهود فرنوش باهام صحبت کرد گریه کردو خواست بمونم اما نمی‌تونستم. تا الان هم حس سربار بودنمو به سختی تحمل کردم. تو این یه ماه معذب بودم و تو این شبانه روزی که برادر فرنوش از تبریز برگشته بود بیشتر از قبل معذب بودم... فرنوش دوست صمیمیم بود.

همکلاسی دانشگاهم که بعد از مرگ بابا بهش پناه بردم و اونم با خانواده اش پناهم دادن...

خیلی دوست داشتم پیششون بمونم اما بعضی اوقات تو زندگی چیزهایی هست که نمیشه باب میل ما باشه و تطبیق خواسته ما پیش بره. گاهی باید رو خواسته های دلت پا بذاری چون صلاح



کارت به نادیده گرفتن خواسته هاته. منم مجبور بودم چون باید رفع زحمت می کردم. تا کی می خواستم سربار خانواده فرنوش باشم؛ باید تکونی می خوردم و افسار زندگی سرکشمو به دست می گرفتم و مهارش می کردم. باید مبارزه می کردم و یک قدم به جلو برمی داشتم؛ تا خدا هم برام قدم برداره. من باید حرکت کنم و برکتشو بسپرم دست خودش که مأمّن تمام دردامه...

بعد از صرف صبحونه به مادر فرنوش خاله راضیه کمک کردم تا میزو جمع کنه. با اینکه می دونست هر کاری کنه تا ظرفا رو نشورم اروم نمی گیرم اما کمی اعتراض کرد. اما طبق معمول تسلیم شد. سریع ظرفا رو شستم اما از اونجایی که کمی بی دست و پا بودم یه بشقاب از دست کفیم سرخورد و روی سرامیک اشپزخونه افتاد همه به سمتم نگاه کردن شرمگین گفتم: ببخشید از دستم سرخورد...

نمی دونستم اون بشقاب چندمین ظرفی بود که تو این یک ماه موندنم تو خونه خانواده فرنوش شکسته بودم... از وقتی که اطرافیانمو شناختم و واژه زندگی رو لمس کردم از تمام خصلت ها و خصوصیاتم راضی بودم و هیچ گله ای نداشتم جز بی دست و پا بودنم... خصلتی که همیشه بابتش مسخره ام کردن و همین طور سرزنش...

بعد از معذرت خواهی بابت خرابکاریم و اتمام شست و شوی ظرف ها سریع مقنعه و چادر مشکیم رو پوشیدم و از خونه زدم بیرون. باید قبل از هر چیزی کار پیدا می کردم یک ماه خوردن و خوابیدن تنبلم کرده بود. باید دیگه یه دستی به سرو وضع زندگی آشفتم می کشیدم... اونقدر به شماره های مختلف اگهی های تو روزنامه زنگ زده بودم که کلافه رو نیمکت پارک ولوشده بودم. باز هم جای شکرش باقی بود پارک خلوت بودو آبروم درامان بود... داشت اشکم درمیومد اشکی که همیشه دنبال یه بهانه کوچیک بود تا ابراز وجود کنه؛ یه دفعه حرف همیشه



بابا رو به خاطر اوردم (تو کلت به خدا باشه خدا بزرگتر از اونیه که من و تو فکر می کنیم) همین یادآوری جمله بابا کافی بود برای قوی شدنم برای اینکه با انرژی دنبال کار بگردم بدون اینکه خودمو ببازم.

دیگه آفتاب نبود که می تابید امید بود. واقعا چقدر شگفت انگیز بود خدایی که من ناامیدو که به دنبال یه کورسوی امید می گشتم در کسری از ثانیه تبدیل به منی کرد که حتی اگه یه دنیا مقابله بایستن و بر ضدش باشن باز هم قوی و محکم می ایسته و مبارزه می کنه.

نفس عمیقی کشیدم: خدایا به امیدتو... اما تا خواستم دوباره نگاهمو به خط های ریز آگهی بدوزم صدای مردانه ای منو خطاب قرار داد: خانوم خداداد؟

سرمو بلند کردم و به مردی همسن بابا، کت وشلوار پوشیده وکروات زده و کاملاً مرتب نگاه کردم طبق عادتى که داشتم با دیدن بزرگتر از جابر خاستم: سلام خودمم بفرمایین لبخندی زد: سلام دخترم من پاکزادم... نادر پاکزاد دوست قدیمی پدرت.

من هم متقابلاً لبخند زدم: سلام خوشحالم از دیدنتون اما من همه دوستای بابا رو می شناختم اما شمارو...

-گفتم که دوست قدیمی

-که اینطور

-دخترم دنبال کار می گردی؟ درسته؟

-بعله اما شما از کجا...

-خب من مدتی هست که دنبال می گردم پدرت قبل مرگ تو رو به من سپرد منم دین بزرگی به پدرت دارم اومدم که دینمو ادا کنم.



متعجب نگاهش کردم که گفت: من به منشی نیازدارم و کی بهتر از تو که هم تحصیل کرده ای هم دختر اون خدا بیامرز

-ممنون اما دلم نمیخواه جایگاهی رو داشته باشم که با پارتی بدست اومده باشه نگاه عمیقی بهم انداخت: تو دختر خیلی خوبی هستی و همین طور منطقی و عاقل اما دخترم این پارتی نیست این کمکه و فکر کنم تو هم به این کمک نیاز داشته باشی.

کمی فکر کردم این مرد درست می گفت من واقعا به این کمک نیاز داشتم تا کی می خواستم سر بار زندگی و خانواده ی فرنوش باشم. هر چقدر هم آدمهای مهمون نواز و خوبی هم که باشن ولی خب باز من مهمون بودم و از همه بدتر یه غریبه. شاید اگر از اقوامشون بودم خیالم از اینکه اونا باهام رودروایی ندارن راحت بود اما من فقط دوست فرنوش بودم و بس! تا کی تو خونه ی اونا بخورم و بخوابم؟ هر چی باشه اونا یه خانواده ان و وجود یه غریبه ممکنه خیلی از کاراشون رو مختل کرده باشه. من به این کمک نیاز داشتم چون بابا به من تنبلی و خوردن و خوابیدن یاد نداده بود. من دختر همون پلیسی ام که یه لحظه هم آرامش نداشت و شبانه روز در حال کار کردن بود و آخر سر جونشو در راه کارش داد و اون وقت دخترش یه ماهه که خونه ی دوستش مونده، خورده و خوابیده و هیچ کار مفیدی نکرده. من نیاز به کمک این مرد داشتم چون علاوه بر کار کردن و مشغول کردن خودم و دور کردن ذهن سرکشم از خاطرات خوب پدرم نیاز به پولی داشتم که باهاش خونه ای بخرم و توش زندگی کنم...

همچنان داشتم به مشکلات و نیازم به این کمک فکر می کردم که تردیدی در مغزم زمزمه کرد (تو که این مرد رو نمی شناسی یعنی هرکس که اومد و گفت دوست قدیمی پدرته تو باید قبول کنی و هر پیشنهادی که داد با آغوش باز پذیرا باشی؟)



اما خب اون اسم منو می‌دونست و منو می‌شناخت در ضمن گفت بابا قبل از مرگ منو به اون سپرده... .

(سرهنگ خداداد بزرگ با اون همه دلاوری و شجاعتش رو همه می‌شناسن در ضمن اصلا از کجا معلوم محیط کاری که بهت معرفی میکنه محیط سالمی باشه از کجا معلوم که قصد سویی نداشته باشه؟)

اره راست می‌گفت سرهنگ خداداد رو خیلی ها می‌شناختن ولی همون خیلی ها الان کجان؟ چرا سراغی از تنها یادگار سرهنگ نمی‌گیرن چرا اون وقت که بعد از مرگ بابا با حيله گری خونه و زندگیمون به باد رفت کسی نبود که دستمو بگیره و کمک کنه؟ من شناختی رو این مرد نداشتم و نمی‌دونستم محیط کاریش چه جوریه اما خب یکم تحقیق و فکر کردن ضرری نداره، داره؟

با سوءظن به آقای پاکزاد نگاه کردم و گفتم: من باید راجب پیشنهادتون فکر بکنم  
آقای پاکزاد هم با لبخند مهربونی جواب داد: باشه دخترم کار درستی می‌کنی  
کارتی جلوم گرفت و ادامه داد: این شماره تماس منه و آدرس شرکت هم پایین کارت نوشته شده

همین که خواستم کارت رو از دستش بگیرم دستش رو عقب کشید و گفت: یه هفته وقت داری  
که نتیجه رو اعلام کنی شرکت من متقاضی زیاد داره دیر بجنبی یکی دیگه شغلتو ازت می‌گیره.

با تشکری کارت رو از دستش گرفتم و قول دادم که نتیجه رو خیلی زود بهش اعلام کنم.



با انرژی مضاعف به سمت خونه ی فرنوش اینا راه افتادم و همین که وارد خونه شدم با شادی گفتم: سلام به همگی

عمو با لبخند گفت: سلام آیه خانوم چی شده عمو؟ خیلی خوشحالی! فرنوش که هنوز سر تصمیم من برای رفتن دلگیر بود با اخم گفت: بله دیگه داره از پیشمون میره خوشحاله!

خاله به فرنوش تشر زد: ببینم می‌تونی با این حرفات همه رو ناراحت کنی یا نه؟ فرهود به ادامه یافتن بحث بین مادرش و فرنوش خاتمه داد و گفت: خوب آیه خانوم نگفتین چه اتفاقی افتاده؟

با شادی خندیدم و گفتم: کار پیدا کردم  
عمو اخمی کرد و گفت: از کجا؟ چطوری؟  
روی مبل کنار فرنوش نشستم و ب-غل ش کردم که سعی کرد خودش رو جدا کنه ولی مگه من می‌داشتم دوستی که توی تمام این مدت پناهم بوده ازم دلگیر بشه؟  
همچنان که سعی در نگه داشتن فرنوش تو آ-غوشم داشتم جواب عمو رو با لبخند دادم:  
-یکی از دوستای قدیمی پدرم منو دید و گفت بابا قبل از مرگش منو به اون سپرده و اونم یه دینی به پدرم داره که می‌خواد جبراناش کنه. گفت شرکتش منشی نداره و می‌تونم براش کار کنم

فرهود: این دوست پدرتون چرا الان پیداش شده؟



-نمی‌دونم راستش خودمم نمی‌شناسمش. من همه ی دوستای بابا رو می‌شناختم ولی نمی‌دونم این آقا که خودش رو دوست قدیمی بابا معرفی کرده، دقیقا کیه و چی دینی به بابا داره.

خاله با ترس گفت: والا خدا مرگم بده توام همین طوری قبول کردی دختر؟

-نه خاله جون هنوز جوابی ندادم و گفتم باید فکر کنم.

فرهود: نیازی به فکر کردن نیست ما نسبت به شما مسئولیم آیه خانوم نمی‌تونیم اجازه بدیم شما به خاطر اینکه زودتر از شر ما خلاص بشین به آدمای تو خیابون اعتماد کنید و خدایی نکرده بلایی سرتون بیاد!

عمو: درسته دخترم صبر کن با کمک هم برات دنبال یه کار بهتر می‌گردیم عجله ای هم که نیست

-آخه عمو می‌تونیم با یه تحقیق راجب محل کارش تصمیم بگیریم

فرهود: خوب شاید کار بهتری هم نسبت به منشی بودن پیدا بشه هووووم؟؟؟؟

خاله: آره عزیزم فرهود درست میگه

رو به فرنوش گفتم: حالا تو چرا اینقدر ساکتی؟

فرنوش: من با تو هیچ حرفی ندارم مگه اصلا حرف من برات مهمه؟؟؟؟

-فرنوش آخه حرفت عقلانی نیست مهمون یه روز دو روز من که می‌تونم تا ابد مزاحم شما باشم. خودت می‌فهمی داری از من چی می‌خوای؟ تا حالا این حس بهت دست داده که مزاحم و سربار باشی؟



خاله پرید وسط حرفم و گفت: آیه جان خدا شاهده که تو از فرنوش برام کمتر نیستی. اگه هم انتخاب رو گذاشتیم به عهده ی خودت به خاطر اینکه که دختر بزرگ و عاقلی هستی و نمی‌خوایم این حس بهت دست بده که داریم بهت دستور می‌دیم وگرنه ما از خدامونه که تو همیشه اینجا باشی.

عمو: آره دخترم تو مزاحم بدون نقطه ی خونه ی مایی

خندیدم و گفتم: ممنون عمو ولی بالاخره منم باید رو پای خودم وایسم

فرهود: نمی‌تونی از همکارای پدرت کمک بگیری یا اصلا بری همون آگاهی کار کنی؟

خودمم وقتی بچه بودم روش فکر کردم اما بابا همیشه مخالف بود می‌گفت پلیس بودن یعنی کلی مشکل و دردسر کل زندگیت رو باید بذاری سرش و همیشه هم جونت در خطر. منم که دست و پاچلفتی! بابام همیشه می‌گفت دو روزه سرمو به باد میدم

با یاد آوری خاطرات شیرین بابا که به شوخی می‌گفت: آیه همیشه فکر می‌کردم اگه بچه ای داشته باشم اونم مثل خودم پلیس میشه ولی الان پشیمون شدم هرکاره ای که میشی بشو فقط پلیس نشو.

پامو به زمین کوبیدم و گفتم: عهه بابا برای چی؟

بلند خندید و گفت: از بس دست و پاچلفتی هستی دختر

جیغ زدم: بابا

و داشتم با عجله به سمت خونه میرفتم که نمیدونم چی شد که با کله افتادم زمین

قهقهه ی بابا بلند شد خودمم خنده ام گرفت که بابا برگشت و گفت: اینا... اینا بعد خانوم

میخواد پلیس هم بشه برا من، بپا شصت پات نره تو چشت دخترم



با حرص گفتم: خیلی بدی بابا

ب-و- سه ای رو موهام نشوند و گفت: به جاش تو خوبی

ب-غل ش کردم که دوباره گفت: حالا که اینقدر خوبی برو برای بابا یه چایی بیار خستگی اش در بیاد.

با صدای عمو از خاطراتم بیرون اومدم.

عمو: من هنوز سر حرفم هستم آیه جان وقتی کسی رو نمی شناسی نباید بهش اعتماد کنی

-منم اعتماد نکردم عمو چون فقط می خوام راجب شرکت و محیط کارش و حتی خود اون آقا یه ذره تحقیق کنم

فرهود: دیگه چی؟ تا وقتی من اینجام شما بری تحقیق کنی؟

خاله: آره دخترم آدرسی شماره ای از اون آقا بده فرهود بره دنبال تحقیق

-آخه نمی خوام زحمت بشه

فرنوش محکم کوبید تو پهلوم و گفت: یه کلمه دیگه حرف بزنی جوری می زنمت که دیگه نتونی یه کلمه هم حرف بزنی

عمو بلند خندید و گفت: چه کردی آیه خانوم که دختر من اینقدر از دستت شکاره؟!

هر چقدر خواستم اون روز به خاله توی ناهار پختن کمک کنم قبول نکرد فکر کنم می ترسید ظرفاش ناقص تر از اینی که شده بود بشه.

دو سه روزی از اون ماجرا می گذشت که فرهود بالاخره نتیجه رو اعلام کرد اینقدر از امکانات شرکت و خوبی و آقایی آقای پاکزاد گفت که همه مشتاق شده بودن زودتر اونجا کار بگیرم. تنها چیزی که یه ذره عمو رو دودل کرده بود این بود که فرهود گفت آقای پاکزاد یه پسری



داره که پسر ناخلفیه و اصلا به پدرش نرفته اما از اونجایی که تو اون شرکت کار نمی کرد مشکلی نبود. فردای اون روز با وسواس آماده شدم و به سمت شرکت راه افتادم.

از نگهبانی پرسیدم شرکت پاكان كجاست و اون هم در جواب فقط گفت: طبقه ی دوازدهم وقتی وارد شرکت شدم از دیزاین فوق العاده اش نزدیک بود غش کنم. پارکت های شکلاتی و میز و صندلی های کرمی و عکس های فوق العاده باشکوه از ساختمان ها و برج هایی که کار شرکت پاکزاد بود. به سمت منشی رفتم که به سمتم برگشت اوخی حمله بود! پس بگو چرا به منشی نیاز داشتن

منشی با مهربونی گفت: سلام عزیزم چیزی میخوای؟  
 هول کردم و گفتم: اوم... اوم راستی... اوم آها آقای پاکزاد گفته بودن که پیام برای مصاحبه ی کاری.

لبخند دلنشینی زد و بعد از هماهنگ کردن با آقای پاکزاد منو فرستاد داخل اتاق  
 اتاق پاکزاد خیلی قشنگ تر بود با دیزاین نسکافه ای و سه چهارتا گل و گیاه چهار گوشه ی اتاقش و یه میز کنفرانس بیضی شکل بزرگ سیاه رنگ وسط اتاق، سمت چپ اتاق هم یه فضای کوچیک با مبل های کرمی رنگ و یه میز وسطشون گذاشته شده بود سلام کردم که اون هم مشتاقانه و با مهربانی جوابمو داد: سلام دخترم بفرما بشین  
 بعد از صحبت هایی در مورد کار و امضای قرار داد قرار شد فردا کارمو شروع کنم و اون خانوم مهربون هم وظایفمو بهم توضیح بده.

\*\*\*\*\*



عمو و خاله برای استخدامم یه کیک خریدن و یه جشن کوچیک با خانواده ی مهربونشون گرفتیم واقعا جای بابام خالی که همچین روزی رو با اون جشن بگیرم و اون با شوخیاش و اذیت کردناش حرصمو در بیاره!!

فردا صبح رأس ساعت ۸ توی شرکت بودم. بعد از آشنایی با تمام پرسنل شرکت، مریم منشی شرکت شروع به توضیح کارام کرد، داشت با کامپیوتر بهم توضیح میداد که فایل قراردادها و نقشه ها کجاست که یه پوشه ی ستاره مانند رو بهم نشون داد و گفت: این پوشه مهم ترین پوشه است نقشه ها و کارهای مهم و قرار دادهای پر پول شرکت همشون تو همین پوشه ان. همینطور که حواسم به حرفاش بود و داشتم به مانیتور نگاه می کردم دستمو گذاشتم رو میز که یهو جیغ مریم بلند شد و گفت: خاک به سرم شد پاکش کردی

با ترس نگاهش کردم هرکاری کردیم نتونستیم فایل رو برگردونیم دیگه داشت اشکم در میومد که آقای پاکزاد از دفترش اومد بیرون و با دیدن قیافه ی نابود من و مریم با هول پرسید: چی شده؟

مریم: آقای پاکزاد فایل پاکان پاک شد

آقای پاکزاد اخمی کرد و گفت: برای چی؟ چطور؟

با شرمندگی گفتم: تقصیر من شد

پاکزاد همین طور نگاهم می کرد که با بغض گفتم: به خدا از قصد نکردم دستم خورد

بلند خندید و گفت: اشکال نداره دختر حالا چرا خودتو شکل گربه ی شرک می کنی؟ فکر کردی من از اون پوشه به اون مهمی فقط یه نسخه دارم؟ احتیاط شرط عقله دخترم من تو لب تاپ خودمم یه کپی از اون پوشه دارم ناراحت نباش.



باحرفی که آقای پاکزاد زد انگار دنیا رو بهم دادن نفس راحتی کشیدم و گفتم: خدارو شکر بازم متاسفم

آقای پاکزاد با لبخندی عمیق نگاهم کرد انگار که محدودافکارش شده شایدم مثل من عادت داره تو خاطراتش فرومیره چند لحظه بعد از دنیای افکارش جدا شد و نگاهم کرد: پدرت از خصوصیات گفته بود...

از خجالت سرخ شدم کامل متوجه منظور آقای پاکزاد شده بودم... بابا از خصلت غیر ارادیم براش گفته بود از بی دست و پا بودنم و اشک دم مشکم... تو دلم به بابا که با اینکه همه میگن مرده اما هنوز تو قلب من زنده ست گفتم: بابا چرا بهش گفتی؟ دیگه من چجوری سرمو بلند کنم...

حس کردم صدای باباروشنیدم وجمله همیشگی: دخترم نباید ازچیزی که هستی خجالت بکشی...

و همین چند کلمه بس بود برای برگردوندن اعتماد به نفس تحلیل رفتم... لبخندی زدم: بابا همیشه به من لطف داشته

آقای پاکزاد خندیدو گفت: خب خانوما من میرم اتاقم شما به کارتون برسین.

\*\*\*\*\*

روز اول کاری به آموزش های مریم و یادگیری های من گذشت. هرچند که بنده خدا از بس هر چیزی رو چند بار بهم توضیح داده بود کلافه شده بود؛ اما ازش ممنون بودم که خنگ بودنمو به روم نیاورد...



کار اصلیم از روز دوم شروع شد. اما هنوزم مشکلاتی داشتم که با کمک همکارای متشخصی که داشتم کم کم مشکلاتم حل شد و کارمو یاد گرفتم و بهش عادت کردم... از همه چی راضی بودم؛ ساعت کاری، محیط کاری، حقوق و خیلی مزایای دیگه. واقعا از خدا ممنون بودم. پدرم رو برده بود پیش خودش و من فکر می‌کردم تنها شدم اما فرنوش و خانواده شو برام فرستاد... وقتی که از پیدا کردن کار ناامید بودم آقای پاکزاد و فرستاد... معجزاتش حالمو دگرگون میکنه و روز به روز ایمانمو بیشتر... نمی‌دونم ته قصه چی پیش میاد و نمی‌خوامم بدونم فقط می‌خوام تو زمان حال سیر کنم.

از شغل خوبی که به کمک خدا و به واسطه بندش نصیبم شده استفاده کنم خودمو بکشم بالا از مردابی که شاید امتحانی باشه برای اثبات ارزش وجودیم...

در کنار کارکردن دنبال خونه می‌گشتم با اینکه پول زیادی نداشتم اما حاضر بودم تو بدترین جاهام زندگی کنم حداقلش خیالم راحت بود که سربار نیستم هر چند که خانواده فرنوش اونقدر خوب بودن که حتی یک بار هم به خاطر سربار شدنم حتی یک کلمه هم نگفتن... همیشه به دنیا نگاه می‌کردم و افسوس می‌خوردم برای نبود آدم خوب اما وقتی این خانواده رو دیدم متوجه شدم خوبی هنوزم که هنوزه موندگاره و از قلبا نرفته... خانواده فرنوش مثل فرشته های نجات، منی رو که غریبه بودم رو به خونشون راه دادن و خونشون شد پناهگاه امنم... پدرش پدری کرد و مادرش مادری... فرنوش خواهرم بودو فرهود برادرم... و چقدر فرهود برام قابل احترام و همین طور هم قابل اعتماد... فرهودی که به خاطر راحت بودن من از راحتی خودش گذشته بود و طوری رفت و امد میکنه که منو معذب نکنه و چقدر حس خوبی رو انسان لمس میکنه زمانی که کسی بی ریا... صادقانه... بهت محبت می‌کنه یه محبت سر بسته... طوری که



حتی بهت اجازه نمیده ازش تشکر کنی... یه محبت سر بسته تا احساس دین نکنی... و چقدر ممنون بودم از فرشته های نجاتم که بهم محبت می کردن... اونم سر بسته...!

نمی دونم چند روز از کارم گذشته بود فقط می دونستم کمتر از یک ماه... به اون چیزی هم که می دونستم شک داشتم... قرار بود جلسه مهمی تو شرکت برگزار بشه. جلسه ای که به پروژه جدیدی که قرار بود خیلی پر سود باشه مربوط میشد... جلسه رأس ساعت ۱۰ بود. زمان زیادی باقی نمونده بود که آقای پاکزاد سراسیمه از اتاقش بیرون اومد و بهم نزدیک شد: آیه دخترم من پرونده رو اشتباهی اوردم.

بهت زده نگاهش کردم! تا اون جایی که می دونستم این جلسه با حضور افراد مهم و سرشناسی قرار بود برگزار شه و جا گذاشتن پرونده به معنی از هم پاشیدن جلسه برای همیشه است و در نتیجه پروژه پر سودی که آقای پاکزاد کلی براش تلاش کرده هم عملی نمیشه. نگاه مضطربمو که دید گفتم: هیچی نیست فقط باید کمکم کنی

-چشم چه کمکی؟

سوییچ ماشینی به سمتم گرفت: تو پارکینگه یه کمری مشکی سوییچو با گيجی گرفتم که خم شد و روی برگه های رنگی یادداشت چیزی نوشت و کاغذ کوچیک رنگی رو به سمتم گرفت و گفت: ادرس خونمه سریع برو اونجا برو طبقه بالا، برو اتاق کارم، یه پوشه قرمز رنگ تو کشوی میزمه، راستی رانندگی بلدی دیگه؟

-بله بله

سریع به سمت آسانسور دویدم که صدام زد: آیه



به سمتش برگشتم. دست کلیدی به سمتم پرت کرد که با باز شدن درآسانسور یهوویی پرت شد تو، امامن که کمی با آسانسور فاصله داشتم تابرسم بهش درآسانسور بسته شد سریع نگاه کردم طبقه ۸ متوقف شد دستی برای آقای پاکزاد تکنون دادم و سریع رفتم تو راه پله. سه تاپله آخری بود که سرخوردم. از اونجا که افتادن توخونم بود و یه چیز عادی بیخیال بلند شدم و رسیدم طبقه هشتم. شاید اون هم یکی از معجزات زندگیم بود که آسانسور هنوز تو طبقه هشتم بود. اون هم تو اون شرایط عالی یه نفر در آسانسور رو گرفته بود و منتظر بود دوستش برگه هایی رو که روی زمین ریخته شده رو جمع کنه. در لحظه اخر سر رسیدم قبل از اینکه آسانسور حرکت کنه خودمو انداختم داخل. مقابل مردهایی که توآسانسوربودن رو زانوهم نشستم و به کف آسانسور دقیق نگاه کردم و با دیدن دست کلید گل از گلم شکفت. از یکی از مرد ها که دقیقا مانع برداشتن دست کلید بود عذرخواهی کردم و بعد از برداشتن به پارکینگ رفتم دنبال ماشین آقای پاکزاد گشتم که خداوشکر سریع پیدا کردم. سریع سوار شدم و با آخرین سرعت ممکن به سمت ادرس رفتم همین که مقابل در بزرگ مشکی رنگ ماشینو متوقف کردم به ساعت نگاه کردم، نه و نیم بود... این یعنی فاجعه... موبایلم زنگ خورد آقای پاکزاد بود همین طور که پیاده میشدم جواب داد: بله؟

-الو آیه رسیدی؟

-بله

-خوبه فقط سریع باش

-چشم

-راستی مراقب خودتم باش بلایی سر خودت نیاری انقدر هولی



-چشم هستم

-فعلا خداحافظ

-خداحافظ

مقابل در ایستادم و سریع بازش کردم و رفتم داخل حیاط، برای لحظه ای ماتم برد! یه حیاط سر سبز پر از درختای زیبا و سبز که تو فصل زیبای بهار خودنمایی می‌کردن... گل های رنگارنگ از انواع مختلف و زیباترینشون رز... و جالب بود که رز مورد علاقه من بیشتر از بقیه به چشم میومد. رز آبی!

ساختمان بزرگی با نمای سفید وسط حیاط زیبا قرار داشت که مقابل درش دو ستون بزرگ و بلند بود و برای رسیدن به اون در بلند چوبی باید از حیاط چند تا پله رو طی می‌کردی... سریع به سمت پله ها دوییدم با اینکه دل کندن از اون رزهای ابی سخت بود اما رسوندن به موقع پرونده مهم تر از اون ها بود.

وارد خونه شدم دوباره مات شدم اگر اینجا خونه بود پس جایی که من این همه سال توش زندگی کردم اسمش چی بود؟

از در که وارد می‌شدی یه سالن کوچیک بود که به یه در دیگه منتهی میشد. از در که وارد شدم با یه سالن بزرگ و مجلل پذیرایی رو به رو شدم با چند دست مبلمان شیک واجناس لوکس. از سمت چپ و راست سالن پله می‌خورد. از پله ها بالا رفتم طبقه بالا مثل یه سوییت جداگانه و مستقل بود و مثل سالن اصلی زیبا و مجلل واقعا این خونه دست کمی از قصر نداشت. اولین دری که دیدم رو باز کردم دستشویی بود، دومی حمام، سومی یه اتاق خواب شیک و مرتب، به



سختی نگاهمو از اتاق خواب زیبا و رویایی گرفتم و در چهارومو بازکردم و همین طور که دستگیره در رو گرفته بودم یه قدم رفتم داخل که خشک شدم...

چشمامو بستم و دوباره بازکردم... من کجا بودم...؟؟؟ اینجا کجاست؟ نکنه اشتباه اومدم؟؟؟ اما نه کلید به قفل خورد! اصلا این مسائل چه اهمیتی داشت وقتی تو این وضعیت فجیح قرار گرفته بودم دوباره چشمامو بازو بسته کردم اما خواب نبودم... و صحنه روبه روم هم توهم نبود و عین واقعیت بود...

زن و مرد نیمه ب-ر-ه-ن-ه ای روی تخت بودن و بهم می لولیدن و من هم به اون ها زل زده بودم. یه دفعه میون کارشون نگاهشون به من افتاد باگونه هایی که یقین داشتم سرخ سرخ شدن از اتاق بیرون رفتم و درو بستم و خودم هم اونقدر گیج شده بودم که چسبیدم به در و محکم دستگیره رو گرفتم و سعی کردم صحنه ای که دیدمو هضم کنم اما واقعا غیرممکن بود... من همیشه از موضوعات و فیلم ها و عکس هایی که در این باره بود دوری کردم اما امروز به طور زنده تماشا کردم و چقدر ناراحت بودم برای چشمهایی که صحنه ای رو دیدن که نباید میدیدن...

گیج گیج بودم و نمی فهمیدم کسی از اون طرف سعی داره در رو باز کنه و من مانعش شدم... اون شخص از تو اتاق درو می کشید تا بازش کنه و من می کشیدم تا بسته بمونه. کش مکش ها ادامه داشت که در با فشار زیادی کشیده شد و دست هام نتونستن مقاومت کنن و نه تنها در باز شد بلکه من درحالی که دستگیره رو با دو تا دستام محکم گرفته بودم چسبیدم به در... نگاهم از پاهای بزرگ و بلند مردانه ای بالا اومد تا رسید به یه زیپ و کمربند باز... و رفتم... و بهت زده به جای گرفتن نگاهم خیره شدم به کمربند باز... هول بودم و اونقدر گیج که حتی کنترل



نگاهم روهم نداشتم... نمی‌دونم چه مدت همین طور به منظره ممنوعه خیره بودم که صدای مردونه ای منو به خودم آورد: تو کی هستی؟

بالاخره نگاهمو گرفتم و بالا آوردم خداروشکر بالا تنش لباس داشت هر چند که دکمه های لباس سفید رنگش نامرتب بسته شده بودن و دو دکمه بالا هم باز بود... نگاهمو به چشمای عسلی رنگ مرد غریبه مقابلم دوختم و با حال خرابی پرسیدم: شما کی هستین؟

-من؟ تو تو خونه منی و اون وقت تو داری منو بازخواست میکنی؟؟

فقط گفتم: من منشی آقای پاکزادم شما؟

-من پاکانم پسرش

یه دفعه صاف ایستادم و دستگیره رو ول کردم: سلام ببخشید من نمی‌دونستم شما و همسرتون خونه هستید و گرنه خبر می‌دادم شرمنده بخدا

نگاهمو از پاکان که انگارشوکه شده بود گرفتم و به زن جوون که بیخیال رو تخت دراز کشیده بود و به ما نگاه می‌کرد انداختم و گفتم: ببخشید خانوم

و دوباره به پاکان نگاه انداختم: با اجازه تون من برم عجله دارم اتاق کار پدرتون کجاست؟ اومدم دنبال یه پرونده

به اتاق روبه روییش اشاره کرد که به سمت اتاق رفتم و سریع خودمو انداختم تواتاق و همین که درو بستم نفس راحتی کشیدم..

سریع به سمت میز رفتم و پرونده رو برداشتم و اول چک کردم که خدایی نکرده اشتباه نباشه و سریع از اتاق زدم بیرون. پاکان توی سالن بود و داشت سیگار می‌کشید. وقتی متوجهم شد با نگاه دقیقی زیر نظرم گرفت منم سرسری خداحافظی باهاش کردم که آقای مغرور خان فقط



سرشو برای من تگون داد. با عجله سوار ماشین شدم و راه افتادم چند بار هم نزدیک بود تصادف کنم اما هر جور شده جون سالم به در بردم. خودم به درک! ماشین دستم امانت بود و یه خش روش میفتاد من مسئول بودم.

وقتی به شرکت رسیدم فقط تونستم ماشینو بسپارم دست نگهبانی تا برام پارکش کنه و خودم با دو رفتم تو آسانسور. همین که خواستم سوار بشم پام به چادرم گیر کرد و خوردم زمین و سرم محکم به دیواره آسانسور خورد. اینقدر درد گرفت که اشک تو چشمام جمع شد همین که به شرکت رسیدم بی توجه به ساعت پرونده رو محکم تو دستم گرفتم و پریدم تو اتاق کنفرانس و داد زدم: آقای پاکزاد آوردمش...

اما با دیدن ۱۴-۱۵ جفت چشم که متعجب بهم نگاه می کردن سریع به ساعت نگاه کردم و با دیدن ساعت که ۱۰:۱۰ دقیقه رو نشون میداد کوبیدم تو سرم و گفتم: خاک تو سرم دیر کردم؟

آقای پاکزاد با خنده جلو اومد پرونده رو از دستم گرفت و گفت: نه دخترم تازه جلسه رو شروع کردیم به موقع اومدی.

یه دفعه با نگرانی گفت: چیکار کردی با خودت؟

با تعجب گفتم: چیکار کردم مگه؟

با اخم گفت: سرت داره خون میاد

آهان بلندی گفتم و با خنده جواب دادم: چیز مهمی نیست افتادم زمین سرم خورد به دیواره ی آسانسور... من برم شما هم به جلستون برسید.



خواستم از در خارج شم که دوباره پام پیچید به هم و افتادم. ای خدا چرا منو نمی‌کشی راحت

نمی‌کنی؛ جلو این همه آدم مهم چرا الان؟ باید بی‌عرضه بودنم رو همه ببینن؟؟

صدای خنده‌های ریزشون رو می‌شنیدم که آقای پاکزاد گفت: خوبی دخترم؟

با خجالت بله ای گفتم و سریع از اتاق خارج شدم.

تا ده دقیقه‌ی اول فقط صدای خنده بود که می‌ومد و من پشت میز فقط حرص می‌خوردم که

ستاره یکی از مهندس‌های اجرایی که برای خودش از آبدارخونه چایی ریخته بود و داشت به

سمت اتاقش می‌رفت با دیدن من که با حرص ناخون هام رو می‌جویدم لبخند دندون نمایی زد

و به سمتم اومد و گفت: چی شده آیه جونی چرا عصبانی هستی؟

رو بهش با مظلومیت نگاه کردم و گفتم: ستاره

-جانم؟

-من خیلی خنگم؟

بلند خندید و وقتی نگاه دلخور منو دید سریع خنده اش رو جمع کرد و گفت: نه خیر کی

همچین حرفی زده؟

-خودم می‌دونم آخه کدوم آدم عاقل و بالغی جلوی ۱۰-۱۲ تا مدیر عامل شرکت‌های بزرگ

میخوره زمین

ستاره بلند گفت: چی؟؟؟؟

و زد زیر خنده با بغض گفتم: خاک تو سرم کنن یعنی امروز سه بار افتادم یه بار از رو پله یه بار

تو آسانسور یه بار هم جلو اون همه آدم

ستاره ب-غل م کرد و گفت: الهی اشکال نداره پیش میاد دیگه



با اخم گفتم: پیش میاد دیگه؟؟؟؟ واسه کی به جز من پیش میاد دیگه؟

ستاره ریز ریز خندید و گفت: واسه من

با تعجب پرسیدم: چی؟

ستاره با خنده گفت: می‌دونی من و امیر چطوری باهم آشنا شدیم؟

-امیر؟ شوهرت؟

-نه په منو امیر کبیر. الله و اکبر آیه حرف بود زدی تو؟

-خب حالا سوال پرسیدم

-دیگه سوال نپرس

-خب حالا میگی یا نه؟

-بذار فکر کنم ببینم بگم یا نه

از رو میز هلش دادم و گفتم: اصلا برو ببینم انگار تحفه است که واسه من لازم میکنه

-اه بی تربیت حالا می‌خوای بگم یا نه؟

-اگه لوس بازی در نمیاری بگو

-خب جونم برات بگه که منم عین توام. اموراتم با افتادن و خرابکاری میگذره

اینقدر خوشحال شده بودم که یکی دیگه هم مثل خودم پیدا کردم که رو میز نیم خیز شدم و

گفتم: جون من؟

-به جون تو اصلا باب آشنایی من و امیر هم همین زمین خوردن من بود

-بدو زود باش تعریف کن ببینم

-بعله یکی بود یکی نبود زیر گنبد کبود



پریدم وسط حرفشو با بدخلقی گفتم: ستاره اذیت نکن دیگه اه

-ای بابا چه بد اخلاق شدی تو. هیچی بابا امیر اینا با خانواده ی عموش توی خونه ی پدر بزرگ مادر بزرگ شون زندگی می کردن و از قضا خونه ی مادر بزرگ پدر بزرگ امیر هم توی کوچه ی ما بود الان امیر و نبین چسبیده به کار یک پسر تنبل تن پرورده ای بود که نگو. ۲۴ ساعته توی کوچه با بچه مچه ها فوتبال بازی می کرد. الان زن گرفته چسبیده به کار و زندگی خلاصه سرتو درد نیارم اون روزا من هنوز نمیومدم سرکار یه روز قرار گذاشته بودیم با دوستانم بریم بیرون که من خواب موندم نیم ساعت از موقعی که باهم قرار گذاشته بودیم گذشته بود و من هنوز خونه بودم دوستم زنگ زد و بعد از کلی بد و بیراه سریع حاضر شدم و دویدم از خونه بیرون حالا بدبختی اینجا بود که عقلمم نرسید کفش اسپرت یا کتونی بپوشم با کفش پاشنه بلند راهی شدم. وقتی توکوچه داشتم می دویدم پاشنه ی کفشم می شکنه و منم تلیی جلوی امیر و دوستاش می خورم زمین از اون روز به بعد من و امیر شده بودیم دشمن خونی اون مسخره ام می کرد و من حرص می خوردم و با جیغ و داد جوابشو می دادم که آخر سر نمی دونم با چه رویی اومد خاستگاریم

با عجله پرسیدم: جواب منفی دادی؟

عادل اندر سفیهانه نگاهم کرد و گفت: اگه جواب منفی میدادم الان زنش بودم؟

-نه منظورم اینه که دفعه ی اول خواستگاریش رو رد کردی؟

-نه بابا جواب مثبت دادم

-پس چرا میگی نمیدونی با چه رویی اومد خاستگاریت

-چون ازش بدم میومد



-والای ستاره گیجم کردی اگه ازش بدت میومد چطوری بهش جواب مثبت بهش دادی؟

-نمی‌دونم چطوری بگم در عین تنفر دوستش داشتم

دستم به علامت برو بابا تکون دادم و گفتم: بیا برو بابا خدا شفات بده

همون لحظه در اتاق پاکزاد باز شد و آقای پاکزاد و همه ی اون آدم‌ها اومدن بیرون آقای پاکزاد با

دیدن ستاره که رو میز نشسته بود و پاهاشو انداخته بود رو هم و ریلکس چایی میخورد با

تعجب نگاه کرد که منم که هول کرده بودم ستاره رو هول دادم که ستاره افتاد زمین...

ستاره که هنوز متوجه تموم شدن کنفرانس و بیرون اومدن تمام شریک شرکای آقای پاکزاد

نشده بود بلند گفت: الهی خیر از دنیا و آخرت نبینی دختر چقدر تو عقده ای هستی آخه حالا

چون خودت هی میفتی باید منم بندازی که بیفتم؟ تو انسانی؟ تو وجدان داری

آقای پاکزاد با لبخندی که روی لبش نشسته بود گفت: خانوم سماواتی اگه نفرین و ناله هاتون

تموم شد بفرمایید برید سرکارتون.

بعد از بدرقه ی مهمونا به سمت من اومد که سریع سرمو پایین انداختم که گفت: تو چرا نرفتی

دکتر؟

با چشمهای گرد شده گفتم: دکتر؟ دکتر برای چی؟ اگه منظورتون دست و پا چلفتی بودنمه

باور کنید آقای پاکزاد دست خودم نیست.

آقای پاکزاد دستشو گرفت جلوم و گفت: هیس هیس هیس دختر چه خبرته؟! من منظورم این

نبود گفتم سرت خون اومد چرا نرفتی دکتر برات بنده؛ شاید عفونت کنه ها

دستی به قسمت دردناک سرم کشیدم و گفتم: آها چشم چشم میرم



نشستم سرجام اونم به سمت اتاقش رفت بعد از چند دقیقه احساس کردم کسی بالای سرمه  
سرمو آروم بالا آوردم که دیدم آقای پاکزاد دست به سینه رو به روم و ایستاده با تعجب پرسیدم:

-اتفاقی افتاده آقای پاکزاد؟

-پس چرا نشستی؟

-پس چیکار کنم

-پاشو برو دیگه

-کجا برم آخه؟

-آیه حالت خوبه؟ میگم پاشو برو دکتر چرا گیج میزنی حالت خوب نیست؟

-نه... نه خوبم

-پس پاشو برو اگه حالت خوب نیست برسونمت

-دستتون درد نکنه خودم میرم

-باشه پس فعلا خداحافظ

-خداحافظ

بدون اینکه برم دکتر به سمت خونه رفتم و به کمک خاله خراش کوچیکی که گوشه ی  
پیشونیم ایجاد شده بود رو ضدعفونی کردیم و یه چسب زخم کوچولو هم زدیم روش. حالا انگار  
چی شده بود که اینقدر اصرار داشت برم دکتر.

بعد از خوردن لازانیای لذیذ خاله جون رفتم بیرون و املاکی های مختلف رو گشتم با اون پولی  
که من داشتم ایدا اینجا ها نه می تونستم خونه ای بخرم و نه اجاره بکنم. بعد از یه عالمه گشتن



بالاخره یه املاکی رو پیدا کردم که یه مورد خوب مطابق با پول من داشت اما به خاطر اینکه دختر تنها بودم قبول نمی کرد.

-آخه حاج آقا منم جای دختر شما وقتی دیگه نه پدری برام مونده و نه مادری چون یه دختر تنهام باید آواره ی کوچه خیابونا بشم؟؟ خدا رو خوش میاد آخه؟

-دخترم خدا شاهده که این موضوعات به من ربطی نداره اینا همش برای من مسئولیته -خوب آخه الان من چیکار کنم

-نمی دونم دخترم برو پیش یکی از فامیلاتون

-تا کی خونه ی فامیلامون بمونم چقدر باید سربار اینو اون باشم

-دخترم دست من نیست مشتری وقتی به من می سپاره که خونشو براش اجاره بدم یا بفروشم از من انتظار یه فردی رو داره که موردی نداشته باشه

با ناراحتی زمزمه کردم: یعنی من مورد دارم؟

-دخترم...

بی توجه به ادامه ی حرفاش از در املاکی زدم بیرون و به سمت خونه را افتادم خدایا من بابامو

می خوام... همون بابای مهربونم که موقع ناراحتیام ب-غل م می کرد و من تو آغ-وشش اونقدر

گریه می کردم تا آروم شم همون بابایی که از همون بچگی هم پدرم بود هم مادرم همون پدری

که با تک فرزند بودن خودش و زنش هیچ قوم و خویشی برای من باقی نداشت همون پدری که

همه چیزم بود خدایا مگه من به جز تو واون کی رو داشتم که ازم گرفتیش؟؟؟



اشک می‌ریختم و راه میرفتم بی توجه به نگاه‌های متعجب، پر تحقیر و گاه دلسوزانه‌ی عابرای  
توی خیابون با حال بدی به خونه‌ی فرنوش اینا رسیدم فرنوش با دیدن من بلند گفت: خاک تو  
سرم چی شدی تو؟؟؟

به ثانیه نکشید که کل اعضای خانواده دور من جمع شدن.

خاله: آیه جان خاله چی شدی آخه؟؟ تو که خوب بودی؟

در حالی که بغضی که مثل یه سیب توی گلوم سنگ شده بود و جلوی حرف زدنمو گرفته بود  
به زور پایین می‌دادم نالیدم: خوبم فقط باید یه ذره استراحت کنم

عمو: برو دخترم اگه فکر می‌کنی این طوری حالت بهتر میشه برو یه ذره استراحت کن

اون شب هم مثل شبای اول مرگ بابا پر از بغض و اشک بود و هیچ کس به جز بالش زیر سرم  
شاهد حق‌های از سر دلتنگی من نبود.

\*\*\*\*\*

یه هفته‌ای می‌گذشت و من همچنان دنبال خونه بودم وقت ناهار بود و کم کم داشتم وسایلمو  
جمع میکردم تا برم تو آشپزخونه‌ی شرکت که موبایلم زنگ خورد: بله؟

-سلام خانوم خداداد از املاکی کریمی تماس میگیرم

-بله بله بفرمایید

-راستش یه مورد خوب براتون پیدا شده اگه مایلید بیاید اینجا تا بریم ببینیمش

-راجب پول با صاحب خونه صحبت کردید؟

-بله صحبت شده ایشون هم موافقت کردن



-باشه من تا یک ساعت دیگه اونجا

-منتظر تونم فعلا خدانگهدار

سریع به سمت اتاق آقای پاکزاد رفتم و گفتم: سلام ببخشید می‌تونم یه مرخصی ساعتی بگیرم؟

-واسه چی می‌خوای دخترم؟

-راستش قراره برم خونه ببینم اگه بشه اجازه اش کنم

-مگه خودت خونه نداری؟

-نه متاسفانه

-یعنی چی یعنی پدرت یه خونه برای تو نداشت؟

-چرا گذاشت اما یه آدم سودجو با جعل امضا و مدارک بابا گفت بابا خونه رو بهش فروخته. منم

اون موقع که هنوز مرگ بابا رو هضم نکرده بودم همین که پام به دادگاه رسید حکم رو قبول

کردم

-پس تا الان چیکار می‌کردی؟

-خونه ی دوستم بودم الانم اگه اجازه بدین برم ببینم بالاخره میشه از این سربار بودن نجات

پیدا کنم یا نه

-برو دخترم اگه می‌خوای برسونمت؟

-نه ممنون خودم میرم زود هم برمی‌گردم

-باشه برو آیه جان انشاءالله که مورد پسند باشه

-خیلی ممنون



بعد از دیدن خونه اینقدر ناراحت شدم که حد نداشت منو آورده بودن تو یه خرابه و به یه اتاق ۱۲ متری که نه حموم و دستشویی داشت و نه آشپزخونه می گفتن خونه و همه چیزمو باید مشترک می شدم با یه پیرزن. نه اینکه با اینکه یه خانوم پیر همسایه ام بشه مشکل داشته باشم نه اما خوب من یه حریم خصوصی برای خودم می خواستم از یه جهت دیگه محله ی خوبی هم نبود پر از پسرای لات و بیکار که تو اون لنگ ظهری تو کوچه بودن و منتظر سوژه ای برای تیکه پراکنی

با اعصابی داغون به شرکت برگشتم آقا نادر منو دید و گفت: چی شد دخترم قرارداد بستی؟

نه یعنی نه خونه ی به درد بخوری بود و نه محله ی خوبی

بعد از درنگی گفت: اگه یه چیزی بگم قبول می کنی؟

صاف نشستم و گفتم: بله حتما البته تا چی باشه

-راستش می خواستم بگم ما طبقه ی پایین خنمون خالیه اگه می خوای می تونی یه مدت بدون اجاره اونجا بمونی و پولاتو جمع کنی تا حداقل یه خونه ی درست حسابی اجاره کنی یا حتی بخری.

ذهنم پرکشید به خونه ی قصر مانند آقا نادر. اون رزهای آبی که فرصت نکردم کامل از زیبایی هاشون لذت ببرم پیشنهاد بدی هم نبود می تونستم بعد از چند ماه پس اندازم رو بیشتر کنم و باهاش یه خونه ی خوب اجاره کنم نگرانی ای هم نسبت به اینکه آدمای بدی تو اون خونه باشن نبود چون آقای پاکزاد که تو این مدت خودشو ثابت کرده بود میموند پسرش که خوب اونکه متاهل بود و کاری به کار من نداشت بعد از درنگی پرسیدم: چرا اینکار رو می کنین بدون هیچ چشم داشتی؟ بدون هیچ توقعی چرا باید قبول کنم؟



-گفتم دخترم من یه دین خیلی بزرگ به پدرت دارم که هر چقدر هم تلاش کنم جبران همیشه پدرتم همیشه تنها نگرانش تو بودی. در ضمن اون خونه اون پایین داره خاک می خوره اینکه دست یکی رو بگیرم و بذارم توش زندگی کنه بهتره یا اینکه خاک بخوره؟ منظورشو از اون خونه نمی فهمیدم. اقا نادر طوری صحبت میکرد که فکر کردم داره از یه خونه مستقل حرف میزنه. به خاطر همین پرسیدم: این خونه ای که راجبش حرف میزنین کجاست؟ -ببین اون روز خونه ی منو دیدی و حتما فکر کردی همون دو طبقست اما با چند تا پله از گوشه سالن که مطمئنا وقت نکردی ببینیش وصل میشه به یه قسمتی که برای خودش یه سوئیت جدائه حتی در هم داره و می تونی درو قفل کنی تا نگران پسرمن نباشی تازه من هم گاهی هستم.

نگران نبودم چون جایی واسه نگرانی وجود نداشت اگر قبول می کردم یه خونه جدا داشتم و فقط تو رفت وامدم شاید با پسرش و همسر پسرش رو به رو می شدم که اونم دوبار در روز بود. یکی صبح یکی عصر... تو این مدت کاملا به اقا نادر اعتماد کرده بودم و حس می کردم که واقعا هم اقا نادر مرد قابل اعتمادیه... جایی واسه نگرانی نبود اما مردد بودم من یه دختر جوون تنها بودم نمی تونستم هر کسی بهم هر پیشنهادی داد سریع قبول کنم؛ باید همه جوانب روبررسی می کردم باید مشورت می کردم با چند تا بزرگتر که به قول معروف چندتا پیرهن بیشتر از من پاره کردن به خاطر همین گفتم: واقعا ممنونم به خاطر پیشنهادتون اما اگه اجازه بدین من یه کمی فکر کنم

-البته دخترم فکر کن وجوابتو صادقانه بگو فقط اینو یادت باشه من بد تو رو نمی خوام توهم مثل دختر نداشتم میمونی...



لبخندی عمیق رو لبام نقش بست... حس پدر داشتن واقعا شیرین بود... یه پدر... یه تکیه گاه... یه پناه امن... تلخی یادآوری مرگ پدرم شیرینی حسی رو که چشیده بودم از بین برد و لبخند رو لبم ماسید...

بعد از اتمام زمان کاری تا نزدیکی های خونه با اتوبوس اومدم اما یه ایستگاه تا ایستگاه اصلی که باید پیاده میشدم زودتر پیاده شدم برای اینکه کمی وقت برای فکر کردن داشته باشم... وارد پیاده روشدم و به سمت خونه قدم برداشتم نسیم خنکی میوزید و بهم احساس خوبی رو منتقل می کرد... افکارم هجوم آوردن و من هم سعی کردم که سروسامون شون بدم... پیشنهادی که گرفته بودم یه پیشنهاد طلایی بود پس دلیل مردد بودنم چی بود؟؟ خونه که بزرگ و خوشگل بود و محله اروم و دنجی هم داشت. یه حیاط بی نظیر که عاشق رزهای آبیش بودم... به اقا نادر اطمینان داشتم و همینطور اعتماد، پس یقین داشتم خوبیمو خواسته که چنین پیشنهادی داده از طرفی پسرش متاهل بود و مشکلی نداشت که اگر با هم زیر یک سقف بودیم چون همسرشم بود هرچند اگر همسری هم وجود نداشت باز هم مشکل زیادی نداشت چون دوتا خونه جدا از هم بود... هیچ مشکلی نبود، اما من مردد بودم انگاری یکی باید پای تصمیم من مهر تایید رو میزد... همیشه بابا اینکار رو می کرد اما الان هیچ کسی نبود هیچ کس... همین که زنگ ایفون رو زدم خاله با نگرانی پرسید: ایه دختر چرا دیر کردی؟

خندیدم و گفتم: خونه رام نمی دین؟

-بیاتو، تو که مارو از نگرانی کشتی

در با صدای تیکی باز شد و وارد شدم...



همین که پام به داخل رسید عمو و خاله همراه فرنوش و فرهود به سمتم هجوم آوردن و با هم پرسیدن: کجا بودی؟

هرچند که هرکدام یه جوری بیان کردن خاله و عمو با نگرانی فرهود با احترام و فرنوش با دعوا... از اینکه کسانی رو داشتم تا نگرانم بشن احساس خوبی بهم دست داد... انگاری دیگه تنها نبودم انگار خانواده فرنوش خانواده منم شده بودن... لبخند شرمگینی زدم:

-ببخشید یکمی از راهو پیاده اومدم می خواستم فکر کنم

فرنوش عصبی گفت: پس چرا زنگ می زدیم جواب نمی دادی؟

سریع دست کردم توکیفم و متوجه شدم گوشیم رو که تو شرکت طبق یه عادت چند روزه روساینت میذاشتم از ساینت در نیاوردم. معذرت خواهی کردم از همشون بابت نگرانی که به وجود آورده بودم که فرهود گفت: خیلی خوب دیگه بریم بشینیم

همگی به دنبال حرف فرهود به سالن رفتیم و نشستیم که فرنوش با کنجکاوی پرسید: راجب چی می خواستی فکر کنی؟

-راستش آقای پاکزاد امروز یه پیشنهاد بهم داد

یدفعه حس کردم همه رنگشون پرید با تعجب نگاهمو بینشون چرخوندم و تو ذهنم کلماتی رو که به زبون آورده بودم مرور کردم مگه چه چیزی تو اون کلمات نهفته بود که اینطور حالشون دگرگون شده بود فرنوش مردد پرسید: چه پیشنهادی؟

با گیجی موضوع رو تعریف کردم که همه نفس راحتی کشیدن و قبل از اینکه سوال کنم راجب رفتارشون فرنوش جوابمو داد: بابا فکر کردیم آقای پاکزاد فیلش یاد هندستون کرده



متعجب به فروش خیره شدم گیج تر از این حرفا بودم که متوجه منظور فروش بشم و انگاری  
 فرهود به گنجیم پی برد چون گفت: ما فکر کردیم که آقای پاکزاد که جای پدرتون بهتون  
 پیشنهاد ازدواج دادن...

نمی‌دونستم باید بخندم یا خجالت بکشم واقعا خنده دار بود و دلم میخواست قهقهه بزنم اما  
 موقعیتش نبود پس تصمیم گرفتم خنده امو کنار بزارم تا بعدا یه دل سیر بخندم به جای  
 خندیدن خجالت کشیدم و سرمو انداختم پایین که عموگفت: دخترم یعنی انقدر ما بدیم که  
 می‌خوای با ادمای غریبه زیر یه سقف زندگی کنی؟

-نه بخدا من تو این مدت جز خوبی از شما ندیدم فقط من دلم نمی‌خواد بیشتر از این  
 مزاحمتون باشم

خاله سریع گفت: این حرفو زن تو تواین مدت مزاحم نبودی عضوی از این خانواده بودی  
 لبخندم عریض شد: واقعا ازتون ممنونم اما راستش من تصمیمم به رفتن والان از شما کمک  
 می‌خوام راهنمایی می‌خوام تا بتونم درست تصمیم بگیرم من خودم موافقم برم اونجا اما باید با  
 یه بزرگتر مشورت کنم تا ببینم به صلاح هست یانه

عمو: دخترم اینطور که گفתי موردی نداره و جای نگرانی نیست  
 یدفعه فرهود گفت: فقط پرسش...

-پرسش متاهله تازه اونجایی که قراره من بمونم در داره درشم قفل میشه واگر با پرسش و  
 زنش برخورد داشته باشم فقط موقع رفت وامدمه  
 -اما من شنیدم که پرسش ادم چندان درستی نیست



-من نمیدونم ونمیخوام قضاوت کنم اما اقای پاکزاد تا الان در حق من بدی نکرده و بدیمو نمی‌خواد مطمئنم که صلاحی تو این کار دونسته

فرنوش: یعنی جدی جدی می‌خواهی بری

-باید برم فرنوش اما این به این معنی نیست که از شرم خلاص میشی

به خاله نگاه کردم وادامه دادم: تازه کلیم ظرف هست که هنوز نشکوندمشون

همه خندیدن حتی فرنوشی که بغض کرده بود... روی تخت دراز کشیدم و زیر لب نام خدا رو

اوردم و گفتم: به امیدتو...

\*\*\*\*\*

چشم‌امو بستم... عطر خوش رز محیطو فرا گرفته بود دستی به گلب‌رگ های لطیف شاخه گلی

که توی دستم بود کشیدم که یه صدای آشنا رو از دو قدمیم شنیدم صدایی که از صدای خودم

هم‌اشناتر بود... با چشمای اشک‌الود به بابا خیره شدم و با بغض گفتم: بابایی...

صدای پر مهرش گوشمو نوازش داد: دخترم دستتو بکش به ساقه گل...

متعجب نگاهش کردم اما کاری رو که گفت انجام دادم که خاری توانگشتم فرورفت اخی گفتم

و بهش نگاه کردم با لبخند اطمینان بخشی گفت:

-گل خوشگله خوش عطره لطیفه اما رو ساقش خارداره تو گلو دوست داری وسی می‌کنی با

خارهای کنار بیای چون چاره ای نداری اگه گلو بخوای باید خارهای روهم بپذیری... حتی اگه

بخوای اونا رو از ته ریشه کن کنی بازهم ممکنه خارهای بهت آسیب بزنن... آیه بابا زندگی هم

همین طوره در ازای زندگی که داریم باید متحمل مشکلات بشیم... پس قوی باش و زندگی



کن و به خودت و تصمیم هات اعتماد داشته باش تردیدتو بزار کنار به خاطر ادمی که عمدا دستشو روی خارها میکشه... به خاطر ادمی که عمدا دستشو رو خارها میکشه...  
صدای بابا تو صدای اذان محو شد چشمامو باز کردم و به اطراف نگاه کردم نه گلی بود و نه عطری...

دستم بالا اوردم سالم بودنش نشون میداد از خوابی که به نظر واقعی میومد...  
از روی تخت بلند شدم وضو گرفتم و سجاده پهن کردم نمازمو خوندم و سر سجاده نشستم  
کلمه به کلمه ای که بابا تو خواب بهم گفت از ذهنم گذشت... گفت اگه زندگی رو می خوام باید مشکلاتش رو هم قبول کنم می تونم مشکلاتو ریشه کن کنم اما ممکنه آسیب هم ببینم. گفت به خودم اعتماد کنم به تصمیم هام و این همون چیزی بود که من می خواستم همون مهر تایید...  
منظور تمام حرفاشو فهمیدم جز جمله آخر...

\*به خاطر ادمی که عمدا دستشو رو خارها میکشه\*

مهر تایید رو از بابام گرفته بودم و فقط میموند رضایت عمو اینا فردا صبح سر میز صبحانه رو به عمو پرسیدم: عمو جون بالاخره من چه جوابی به آقای پاکزاد بدم؟  
فرنوش سریع گفت: چیه؟ خیلی عجله داری

تا عمو خواست حرفی بزنه فرهود گفت: آیه خانوم حالا یه دو سه روز صبر کنین بعد نظرتونو بگین

خاله: آره دخترم فرهود درست میگه

عمو: دخترم زندگی خودته خودت باید تصمیم بگیری

-اما نظر شما هم برای من مهمه



فرنوش: پس همین جا بمون

-یه لحظه تو ساکت باش و از طرف خودت حرف نزن

خاله: آیه جان ما هممون خوشحال می‌شیم که تو اینجا باشی این حرف فرنوش نیست

-خاله جان آخه من تا کی میتونم مزاحم شما باشم؟

عمو: تا ابد مزاحم بی نقطه ی ما

-شما لطف دارید عمو جون ولی من فقط منتظر اجازه ی شما

فرنوش: پس تصمیمتو گرفتی دیگه نظر پرسیدنت برا چیه؟

-به هر حال این همه مدت شما کمکم کردید و بهم لطف داشتید نمی‌تونم بی چشم و رو باشم

و نادیده بگیرم به هر حال نظر شما هم برای من مهمه

فرهود: نمی‌خواین بیشتر فکر کنین؟

-نه آخه دیگه نیازی نمی‌بینم دیشب بابا اومد به خوابم یه جورایی مهر تایید رو داد

عمو با لبخندی گفت: خوب دیگه وقتی جوابتو از پدرت گرفتی دیگه نظر من که مهم نیست

-اتفاقا خیلی هم مهمه

عمو: منم موافقم دخترم ولی به شرطی که زود زود بیای به ما سر بزنی

-چشم حتما

اون روز همین که آقا نادر رسید به شرکت رو به من گفت: آیه بیا تو اتاقم

فکر کردم پشیمون شده و الکی دلم و خوش کردم با ناراحتی به سمت اتاقش رفتم در زدم که

با صدای بیا تویی که گفت وارد شدم

سریع گفت: بشین دخترم



روی صندلی ای که اشاره کرده بود نشستم که با مهربانی پرسید: تصمیمتو گرفتی؟

-راستش آره

-خوب نتیجه چی شد؟

-من.. من راستش فکر کنم... که.. باید.. قبول کنم

با خوشحالی ضربه ای به میز وارد کرد و گفت: کار درست همینه

سوالی نگاهش کردم و پرسیدم: میشه بدونم دین شما به پدرم چیه؟

با غم نگاهم کرد و پرسید: میشه در این مورد هیچ وقت سوالی نپرسی؟

با بهت و کنجکاوی نگاهش کردم و بالاجبار سری به نشانه قبول کردن حرفاش تگون دادم

خواستم برگردم سرکارم که آقا نادر گفت: راستی یه چیز رو نگفتم

-چی رو؟

-امیدوارم این چیزی رو تغییر نده

کنجکاو نگاهش کردم که ادامه داد: سویت پایینی آشپزخونه نداره

با بهت پیش خودم گفتم: خوب اگه آشپزخونه و حموم دستشویی اش از هم جدا باشه چه

فرقی با اون خونه ای که دیدم داره

با استرس پرسیدم: حموم دستشویی اش چی؟

ریز ریز خندید و گفت: نه اونو داره دیگه

اخمی کردم و گفتم: خب من این شرایط رو در نظر نگرفتم این مسئله شاید یه سری تفاوت

ایجاد کنه



جدی گفت: بهتره تفاوتی ایجاد نکنه چون این موقعیت خوبیه و منم دلم میخواد کاری رو که پدرت در حقم کرد جبران کنم. یه آشپزخونه ی مشترک نباید چندان مشکلی ایجاد کنه

-باید روش فکر کنم

-یه ساعت

با تعجب پرسیدم: یه ساعت چی؟

با نگاه نافذش تا عمق چشمامو کاوید و گفت: یه ساعت وقت داری برای فکر کردن بعدش هم با هم می‌ریم خونه ی جدیدتو ببینی

چشمی گفتم و برگشتم سرکارم. وای چرا یه جوری گفت میریم خونه ی جدیدمو ببینیم که انگار من صد درصد قبول کردم. من فکر می‌کردم با رفتن به اون خونه دیدن پسرش و زنش در روز فقط دوباره اما با این قضیه اوضاع یکم فرق میکنه

اما هرچی که باشه موقعیت بهتر از این برام اتفاق نمی افتاد اینکه یه خونه ی خوب و تمیز و از اون مهم تر مجانی با اون باغ زیبا گیر آدم بیاد یه معجزه بود و همین جوری واسه هرکسی پیش نمیومد و چیزی که مهم تر از هر چیز دیگه ای بود این بود که بابا بهم اجازه ی اینو داده بود که پیشنهاد آقای پاکزاد رو قبول کنم

و یکی از بهترین شرایط این بود که با ساکن شدن تو اون خونه دیگه نیاز نبود اجاره ی خونه بدم و می‌تونستم پولامو جمع کنم و بعد از اینکه پس اندازم زیاد شد میتونم یه خونه بخرم و شاید بعدش هم برم دنبال اون کلاه برداری که تمام اموال بابا رو بالا کشید

یک ساعت بعد آقای پاکزاد از اتاقش بیرون اومد و رو به من گفت: تصمیمتو گرفتی؟

-بله قبول میکنم



سری تکون داد و با رضایت گفت: آفرین تو دختر عاقلی هستی آیه جان

و در حالی که کتش رو تنش میکرد گفت: آماده شو دخترم بریم خونه رو نشونت بدم

با بهت پرسیدم: الان؟

-پس کی؟

-آخه، پس کار چی میشه؟

خندید و گفت: پاشو دختر فکر کن رفتی مرخصی

سریع حاضر شدم و با هم به سمت خونه ی اقا نادر راه افتادیم این دفعه فرصت این رو داشتم

که با خیال راحت برم پیش رزهای آبی دوست داشتنی ام و قشنگ از وجود زیبا و لطیفشون

لذت ببرم آقا نادر همین که ماشین رو نگه داشت از ماشین بیرون پریدم و رفتم پیش گل های

عزیزم و شروع کردم به نوازش و بویدنشون آقا نادر با لبخند بهم نزدیک شد و گفت:

\_ گل دوست داری؟

با اشتیاق گفتم:

\_ عاشقشونم بابا هر موقع که می اومد خونه برام گل رز میاورد

-پدرت مرد فوق العاده ای بود

با بغض جواب دادم:

\_ اون بهترین پدر دنیا بود

سریع اشکی که بدون اجازه رو گونه ام راه گرفته بود رو پاک کردم و رو به آقا نادر که با ترحم

نگاهم می کرد گفتم:

\_ نمی خوامین خونه رو نشونم بدید؟



با لبخند همه جا رو نشونم داد یه سویت ۷۵ متری واسه من که با پول اجاره ام این اطراف فقط می‌تونستم یه اتاق ۱۲ متری اجاره کنم. آقا نادر بهم اجازه داده بود از همین الان شروع کنم به تمیز کردنش. بعد از اینکه آقا نادر تمام مواد شوینده ای که لازم داشتم رو خرید و برام آورد سریع شروع به کار کردم آقا نادر هرچقدر اصرار کرد که یه ذره کمکم کنه اجازه ندادم و خودم مشغول شدم بعد از حدود نیم ساعت آقا نادر داخل خونه شد و منو که با قیافه ی کوزت وار مشغول سابیدن خونه بودم رو دید بی توجه به حرفی که می‌خواستم بزنه شروع به خندیدن کرد از خنده های بلند و سرخوش آقا نادر منم خنده ام گرفت و شروع کردم ریز ریز خندیدن با خنده گفتم:

\_ چیزی می‌خواستین آقای پاکزاد

جدی گفت:

\_ می‌شه بهم نگی آقای پاکزاد؟

با تعجب پرسیدم:

\_ پس چی بگم؟

\_ من همیشه آرزوی یه دختر داشتم شاید بتونم جای پدرتو پر کنم ها؟؟

با غم نالیدم:

\_ هیچکس و هیچ چیز نمی‌تونه جای بابامو بگیره

آقا نادر گفت:

\_ پس بگو نادر

لب گزیدم و گفتم:



\_ وای من نمی‌تونم

با لحن شیطونی گفت:

\_ نادر جوون چطور؟

از خجالت گر گرفتم و سرمو انداختم پایین و فقط نالیدم:

\_ آقای پاکزاد

بالحن جدی ای گفت:

\_ پس همون نادر

\_ شما جای پدر منید من نمی‌تونم شما رو به اسم صدا کنم

\_ پس بهم بگو بابا

با ناراحتی نگاهش کردم که گفت:

\_ مگه نمی‌گی جای پدرتم پس بهم بگو بابا

سری به علامت موافقت تکون دادم که با ذوق گفت:

\_ خوب دختر بابا من برم شرکت یه کاری پیش اومده

با عجله از جا بلند شدم و گفتم:

\_ می‌خوااین منم بیام؟

\_ نه لازم نیست تو به کارای خونه برس

\_ باشه چشم

\_ فعلا خداحافظ

\_ خداحافظ



نزدیک تایم ناهار بود که رفتم تو آشپزخونه که یه چیزی بخورم چون خیلی گشمنه م بود تو آشپزخونه مشغول خوردن نون و پنیر بودم که صدای کلید و متعاقبش ورود پاکان به داخل

خونه شد با بهت به من که دهن پر بود و لقمه تو دستم نگاه کرد و گفت:

\_ تو... تو... اینجا چیکار می کنی؟

\_ من... من راستش پدرتون...

\_ از اون دسته منشی هایی هستی که تو هر زمینه ای سرویس می دی نه؟

با بهت نگاهش کردم و گفتم:

\_ منظورتون چیه؟

شانه ای بالا انداخت و با تمسخر گفت:

\_ منظوری نداشتم حالا بابا کو؟

\_ شرکت

با تعجب پرسید:

\_ پس تو چرا اینجا یی؟

\_ خب آقای پاکزاد گفتن که سویت پایینی رو تمیز کنم

مشکوکانه پرسید:

\_ برای چی؟

\_ خب قراره من اونجا مستقر بشم

با عصبانیت گفت:

\_ مگه تو خانواده نداری که داری خودتو می ندازی به پدر من



با تعجب پرسیدم:

\_\_ چی؟

کلافه به سمتم اومد و دستشو کوبید رو میز و گفت:

\_\_ ببین دختر جون پاتو از زندگی ما بکش بیرون و گرنه بد می بینی نمی دونم با چه دوز و کلکی

بابای ساده لوح منو خام کردی که اجازه داده بیای تو این خونه

\_\_ من... من ..اما... آقای پاکزاد...

\_\_ بسه ساکت شو حالا هم هری بیرون

با بغض و چشمای اشک آلود سریع از اون خونه بیرون زدم و رفتم شرکت وقتی رسیدم بی

توجه به در زدن و اجازه گرفتن در رو باز کردم که با دیدن آقای احدی و آقای پاکزاد که جلسه

داشتن با شرمندگی عذر خواهی ای کردم که آقای پاکزاد که با دیدن صورت گریون من نگران

شده بود سریع از جا بلند شد و گفت:

\_\_ چی شده دخترم؟

با بغض گفتم:

\_\_ به جلسه تون برسید بعدا بهتون می گم

سری به علامت موافقت تکیه داد که منم به سمت میزم رفتم یه ربع بعد آقای پاکزاد بالا سرم

وایستاده بود با نگرانی نگاهم می کرد سریع پرسید:

\_\_ چی شده دخترم؟



\_ آقای پاکزاد من نمی‌دونستم شما به پسرتون نگفتین و پسرتون هم راضی نیستن من جایی نمی‌رم که صاحب خونه اش راضی نباشه اینطوری باشه که همون خونه ی دوستم بمونم که بهتره

\_ اون پاکان احمق چی بهت گفته؟

کنترلمو از دست دادم وبا عصبانیت داد زدم:

\_ چی نگفت؟ هرچی دلش خواست به زبون آورد

با عصبانیت گفت:

\_ آدمش می‌کنم

و به سمت در خروجی رفت که به سمتم برگشت و گفت:

\_ تو هم میری خونه ی دوستت وسایلتو جمع میکنی و فردا تو خونه ات مستقر می‌شی

\_ اما... .

\_ دیگه اما نداره آیه .صاحب اون خونه منم شده اون پسره ی یاقی رو بندازم بیرون نمی‌ذارم

تو آواره ی کوچه و خیابون بشی

فردای اون روز که با کمک فرنوش وسایل رو تو خونه ی جدیدم می‌چیدم همه‌ش صحنه ای که

پاکان دوباره منو دیده بود جلو چشم بود اون نگاه پرتمسخر و پر از عصبانیتش از جلوی چشمم

کنار نمی‌رفت بعد از اینکه کارم تموم شد موقع ناهار با فرنوش به رستورانی رفتیم و بعد از

خالی کردن جیبامون من به شرکت و فرنوش به خونه شون رفت...

تو این دو روز اصلا خبری از زن پاکان نشده بود به خاطر همین موقعه ی برگشت از شرکت

همراه با آقا نادر تصمیم گرفتم ازش سوال بپرسم



\_\_ آقا نادر

\_\_ ...

\_\_ آقا نادر

\_\_ ...

\_\_ چرا جواب نمی دین؟

\_\_ به دو دلیل

\_\_ خب این دلیل ها چی ان؟

\_\_ یک اینکه تو قرار بود به من بگی بابا دو اینکه من یه نفرم پس اول شخص مفرد باید استفاده

کنی نه سوم شخص جمع حالا هم بگو چی می خواستی بگی

\_\_ یه سوال دارم

\_\_ بپرس

\_\_ این دو روز خبری از همسر آقا پاکان نبود می خواستم بپرسم کجان؟

ترمز وحشتناکی کرد و با قیافه ی برزخی پرسید:

\_\_ همسرش؟؟؟

با ترس گفتم:

\_\_ آره دیگه همون خانومی که اون روز که رفتم پرونده رو بگیرم پیش آقا پاکان بود

آقا نادر با عصبانیت دستی به موهایش کشید و پرسید:

\_\_ تو چه وضعیتی دیدیشون؟



سکوتی که از روی خجالت من بود خودش نشون دهنده ی این جواب بود که در بدترین وضعیت ممکن

آقا نادر با عصبانیت ماشین رو روشن کرد و فریاد زد:

\_\_ پدرت رو در میارم پاكان ديگه اينقدر پررو شدي كه پاى دوست دخترات رو تو خونه ي من باز مي كني؟

با بهت به آقا نادر نگاه کردم یعنی پاكان مجرد بود؟

نه این امکان نداشت من این شرایط رو در نظر نگرفته بودم...

(من شنیدم پسرش ادم چندان درستی نیست)

پس حق با فرهود بود...

پاكان پاك نبود...

اقا نادر با آخرین سرعت به سمت خونه رفت و من هم تمام طول راه به پاكان و موقعیت خودم

فکر می کردم... پاكان مجرد بود و ناپاك...

و اون خونه مطمئنا جای امنی برای من نبود...

باید چيكار می کردم...

مطمئنا باید دوباره برمی گشتم خونه فرنوش اینا اما...

یه چیزایی دست و پامو می بستن... سربار شدن... معذب شدن... اقا نادر كه انگاری می خواست

برام پدری كنه... و از همه مهم تر بابا... اون تصمیمو تایید كرد یعنی تو این كار یه حكمتی

هست كه من از دركش عاجزم... تا وقتی كه ماشین اقا نادر مقابل در دروازه مانند خونه متوقف

شد فكر می کردم... برم یا بمونم؟؟؟



به حرف عقلم گوش بدم که تو زندگیم خیلی جاها منو به بی راهه کشونده یا حرف بابا که همیشه با راهنمایی هاش موفق شدم... اقا نادر با عصبانیت پیاده شد و به سمت در رفت من هم سریع پیاده شدم و پشت سرش راه افتادم... استرس عجیبی سرتا پامو فرا گرفته بود... همیشه از این که یه پدر و فرزند یا مادر و فرزند دعواشون بشه و مقابل هم بایستن می ترسیدم... به یاد ندارم خاطره ای رو که با بابا دعوا کرده باشم... چون همیشه اون خوب بود و من سعی می کردم خوب باشم... وارد ساختمون شدیم و اقا نادر با عصبانیت درحالی که پاکانو صدا می زد از پله ها بالا رفت... و من هم با چادرم که مدام به دست و پام می پیچید بعد از دو سه بار پیچ خوردن پام و افتادن رسیدم طبقه بالا پاکان با حالت خونسردی از اتاقش بیرون اومد یه تیشرت و شلوارک پوشیده بود سعی کردم زیاد نگاهش نکنم اما نمی تونستم... چرا تا الان نفهمیده بودم اون زن همسرش نبود و دوست دخترش بود؟؟؟

باتعجب به من و اقا نادر نگاه کرد و پرسید:

\_ چی شده بابا چه خبرته؟

اقا نادر به سمتش یورش برد و مشت محکمی حوالهش کرد که صاف خورد به بینیش... پاکان انگشت شصتشو به خون جاری شده از بینیش کشید و پوزخندی به من زد و به اقا نادر نگاه کرد که اقا نادر با عصبانیت یقه شو گرفت و چسبوندتش به دیوار و فریاد زد:

\_ تو خجالت نمی کشی؟ من تو رو اینطوری بزرگ کردم؟ کی بهت گناه یاد دادم؟ کی؟

پاکان خونسرد نگاهش کرد و جواب داد:

\_ هیچ وقت



\_\_ پس چرا الان به این وضع افتادی هرشب هرشب با یکی تازه کارت به جاییم رسیده دوست

دختراتو میاری توخونه من؟

\_\_ اینجاخونه منم هست

\_\_ نه نیست

پاکان به من اشاره کرد:

\_\_ حتماخونه اونه البته باید ساپورتش کنی که باهات راه بیاد

سرخ شدم این پسر بی حیاطر از چیزی بود که من فکر می کردم... سرمو انداختم پایین اما زیر

چشمی نگاهم به اونا بود اقا نادر مشت دوم رو هم به صورتش کوبوند و فریاد کنان گفت:

\_\_ خفه شوپاکان این دختر از برگ گل پاک تره تو اینقدر تو گناه غرق شدی که همه رو مثل

خودت می بینی.

من هم در ادامه حرف اقا نادر طوری که فقط خودم شنیدم گفتم:

\_\_ کافر همه رابه کیش خود پندارد...

اقا نادر اومد مشت سومو بزنه که پاکان مانع شد و مچ دستشو گرفت و این بار با عصبانیت

نگاهش کرد:

\_\_ بسه تمومش کن

و سریع به سمت اتاقش رفت و پشت سرش درو محکم بست که با صدایش یه متر پریدم هوا و

دستمو گذاشتم رو قلبم... اقا نادر کلافه دستی به صورتش کشید و بدون حرف یا نگاهی مسیر

پله ها رو در پیش گرفت... من هم همونطور اونجا ایستاده بودم و مسیر رفتنشو تماشا می

کردم... دلم گرفت برای پدر و پسری که تورو هم وایساده بودن... برای پدری که به خاطر



گناه الود شدن پسرش ناراحت بود و برای پسری که متضاد اسمش بود و همین طور برای خودم که تو دو راهی بدی سر در گم بودم... رفتن یاموندن... کدوم می‌تونست برام بهتر باشه... اما بهتری وجود نداشت فقط یه انتخاب بود بین بد و بدتر... تو خونه فرنوش اینا برادرش بود و اینجا پاکان... برادرش چشم و دل پاک بود پاکان ناپاک... اونجا فقط یه اتاق خصوصی داشتم و اینجا یه خونه خصوصی و فقط یک اشپزخونه مشترک... بابا تصمیمو تایید کرد... اقا نادر می‌خواد برام پدری کنه... اقا نادر صلاحمو می‌خواد... یقین دارم... بابام صلاحمو می‌خواد یقین دارم... پس تردید دیگه معنا نداره... می‌رم تو مسیر باد چون پشتوانه محکمی دارم... مردی که می‌خواد پدری کنه... مردی که پدرمه و خدا... حس می‌کنم خدا هم پشتمه پس باید تردیدو دور کنم... باید خودمو بسپریم دست خدا و برم جلو... خدایا به امید تو... در اتاق پاکان باز شد و من تازه به خودم اومدم

نمی‌دونستم چه مدت اونجا ایستاده بودمو فکر می‌کردم اما می‌دونستم زمان زیادی بود که به نرده چوبی پله تکیه داده بودم و غرق در دنیای بی سر و ته افکارم شده بودم پاکان با دیدنم تعجب کرد اما لحظه ای بعد جای نگاه متعجبشو پوزخند معنا داری گرفت... از سوء تفاهمی که برای خودش درست کرده بود اذیت می‌شدم چون تهمت بود تهمتی که پاکیمو نشونه می‌گرفت نجابتی که همیشه حفظش کرده بودم... به محض دیدنش صاف ایستادم و مستقیم نگاهش کردم به سمتم اومد... نزدیک شد... خیلی نزدیک، ترسیدم... قدمی به عقب برداشتم دوباره جلو اومد و من یه قدم دیگه رفتم عقب... که... پام از پشت سر به چادرم گیر کرد و سرم کشیده شد و خوردم زمین آخی گفتم و به پاکان نگاه کردم. پوزخندش غلیظ تر شد... حرصم گرفت از



پوزخندی که مشت تهمت هاش رو به صورتم می‌کوبید... خم شد روم، صورتشو نزدیک کرد من هم صورتمو عقب کشیدم و با ترس بهش خیره شدم باصدای ارومی گفت:

\_ خرگوش کوچولو ترسیدی؟

سکوت کردم چه جوابی می‌تونستم به این لحن تمسخر امیز بدم؟

خندید و با حرص ادامه داد:

\_ نترس به پس مونده پدرم دست نمی‌زنم

نفسم تو سینه حبس شد حرفش اونقدر سنگین بود که حتی قدرت نفس کشیدن رو ازم گرفت... تهمتش غیر قابل هضم بود... ذهنم فقط حرفشو مرور می‌کرد... پس مونده؟ من؟ منی که تا به حال حتی دست یه نامحرم نگرفته بودم... من؟ یکی یدونه ی سرهنگ حسین خداداد پس مونده بودم؟ بابا کجایی که ببینی این پسر با وقاحت چه القابی رو به دخترت اختصاص می‌ده... بغض کردم... طبق معمول اماده گریه بودم که حرف باباتو گوشم پیچید:

\_ محکم باش با گریه هیچ چیز درست نمی‌شه پس اشکاتو پاک کن...

بغضم رو قورت دادم و انرژی منفی رو که این پسر با تهمتاش بهم منتقل کرده بود با سیلی محکمی از همون فاصله کم به صورتش کوبوندم که خشکش زد... حتما فکر نمی‌کرد بزنمش... این اولین بار بود که دست رو کسی بلند می‌کردم چون پای نجابتم پای پاکیم وسط بود... باید بهش نشون می‌دادم که وقتی پای مهم ترین چیزی که پدرم داشت یعنی خودم... !!! و همینطور آبروم وسط باشه هرکاری می‌کنم... باید ازش زهرچشم می‌گرفتم... اما نگاهش اونقدر ترسناک بود که کم مونده بود خودمو خیس کنم... به خودم تشر زدم:

\_ آیه جا نزن محکم باش



سعی کردم ظاهر خونسردمو حفظ کنم اما نمی دونم چقدر موفق بودم... اما من چرا هنوز رو زمین درازکش بودم...؟؟؟ سریع بلندشدم و صاف ایستادم که اون هم صاف ایستاد و بهم نزدیک نزدیک شد اما این بار از ترس افتادن مجدد عقب نرفتم و فقط زمانی که صورتش با فاصله کمی از صورتم قرار گرفت صورتمو عقب کشیدم... عصبی غریب:

\_ چه غلطی کردی؟

با اینکه از ترس می لرزیدم گفتم:

\_ به نظرم از تهمتی که بهم زدین بدتر نبود اون سیلی حتی یه ذره هم از اتیش درونمو خالی نکرد

نگاهش عصبی تر شد منتظر طوفان بودم یه طوفان که همه چیزو بزنه بشکونه خرد کنه و از بین ببره... اما باید قبل شروع طوفان ادامه حرفامو می گفتم چون معلوم نبود عاقبتم با طوفانی که در راه بود چی می شه... حداقل حرفامو بزنم و بعد در مسیر این طوفان قرار بگیرم... با بغض ادامه دادم:

\_ پس مونده؟؟ تو چی می دونی؟ تو از من چی می دونی؟ ها؟ تومی دونی من کیم؟ تو می دونی پدرم کی بوده؟ چطوری مرده؟ چرا مرده؟ تو می دونی چرا اومدم اینجا زندگی کنم؟ تو می دونی چرا منشی پدرتم؟ تو می دونی پدرت چقدر خوبه؟ تو چی می دونی؟  
فریاد زدم:

\_ تو از من چی می دونی که بهم می گی پس مونده؟...

و بغضم شکست و صدای شکستنش محیطو فرا گرفت... اشک های گرمم رو گونه هام سر خوردن... دیگه از طوفان خبری نبود تو چشمای بی احساس پاکان... حالا تعجب بود... بهت



بود... نمی‌دونم... شاید من فکر می‌کردم تعجب کرده... نفهمیده بودم چه چیز باعث آروم شدن طوفانی شده بود که مطمئن نبودم می‌کرد... من حتی نفهمیده بودم که برای اولین بار یه مرد غریبه رو... "تو" خطابش کرده بودم... و این اولین بار بود به کاربردن کلمه "تو" برای خطاب قراردادن یک نامحرم... و همین طور هم نفهمیدم چه مدت اشک ریختم و چه مدت با تعجب نگاهم کرد که یه دفعه تعجب رفت و دوباره پوزخند اومد و یه حرف زهرآگین دیگه رو لبش:

\_ شما دخترا یه سلاح دارین که برای فریب ما مردا ازش استفاده می‌کنین اما اینو یادت باشه تا وقتی که تو این خونه ای از این سلاح استفاده نکن چون من خوب بدم چطوری خلع سلاح بکنم

ازم دور شد و به اتاقش رفت و من هم مات همونجا ایستادم... من سلاح داشتم؟ دخترا برای فریب مردا سلاح داشتن؟؟؟ گیج شدم منظورش چی بود؟ من تا به حال حتی به اسلحه بابا نزدیک هم نشده بودم پس چطور مسلح بودم؟؟؟ شانه ای بالا انداختمو دستمو رو گون هم کشیدم و به محض لمس سر انگشتام با خیزی قطرات اشک... سلاحمو پیدا کردم... اما من نمی‌خواستم با اشکام فریبش بدم... من حتی از سقوط بی موقع اشکهام ناراضی بودم... اما اون دوباره اشتباه برداشت کرد... می‌خواست خلع سلاحم بکنه؟ چطوری؟ حتما می‌خواست چشمامو از کاسه در بیاره! تا نتونم گریه کنم پوزخندی به در بسته اتاقش زدم و از پله ها پایین رفتم کل سالن پایین و اشپزخونه رو دنبال اقا نادر گشتم اما پیداش نبود حدس زدم حیاط باشه و حدسم درست بود روی صندلی نشسته بود با پاش روی سنگ فرش حیاط ضرب گرفته بود معلوم بود هنوز هم عصبیه حقم داشت... چه چیزی می‌تونست برای یه پدر بدتر از اولاد نا خلف باشه... جلو رفتم و مقابله ایستادم:



\_ می‌تونم بشینم؟

سر تکون داد و من هم درحالی که سعی می‌کردم بی توجه به اتفاقی که بین پاکان و اقا نادر همینطور بین من و پاکان افتاده بود لبخند بزنم روی صندلی مقابلش نشستم نمی‌دونستم باید چی بگم ولی می‌دونستم نباید سکوت کنم... با این حال هیچ واژه ای رو زبونم نمی‌چرخید که اقا نادر راحت کرد:

\_ لازم نیست چیزی بگی. این منم که باید حرف بزنم

سکوت کرد من هم چیزی نگفتم سر به زیر ادامه داد:

\_ آیه یه عذرخواهی بهت بدهکارم

نگاهم کرد یه نگاه غمگین که من رو هم ناراحت کرد:

\_ من نگفتم بهت که پسر، پسر که اسمشو پاکان گذاشتم تا همیشه پاکدامن باشه چقدر

گناهکاره... من نگفتم که پسر

سریع حرفشو قطع کردم:

\_ نیازی به عذرخواهی نیست می‌دونم که نتونستین بگین... حتما براتون خیلی سخت بوده...

بهتون حق می‌دم... خدا انشاءالله اقا پاکان رو هم به راه راست هدایت کنه

لبخندی زد:

\_ باید به پدرت مرحبا گفت که همچین دختری تربیت کرده

لبخند زدم خوشحال بودم طوری رفتار کردم که عزت پدرم بالا رفته بود... اقا نادر گفت:



\_ آیه جان تصمیمتو بگیر اینجا می مونی یا می ری؟ هر تصمیمی که بگیری قبول می کنم و اینو بدون حتی اگه تصمیمت به رفتن هم باشه باز تنهات نمی دارم و کمکت می کنم هر طور شده یه خونه پیداکنی

من قبلا فکرامو کرده بودم... من تصمیممو گرفته بودم... پس جای فکر کردن نبود... جای تردید نبود... الان باید تصمیممو اعلام می کردم... با لبخندی گفتم:

\_ من می خوام اینجا بمونم... دلم می خواد بابا صداتون کنم

لبخندش عریض شد و چشماش پر اشک... خیلی دوست داشتم بدونم چه دینی به بابا داشت که اینقدر به من اهمیت می داد و با من خوب بود.

اقا نادر: کارخوبی می کنی عزیزم مطمئن باش نمی دارم پاکان اذیتت کنه قول می دم و همین قول مردونه کافی بود برای خاموش کردن آتیشی که پاکان تو درونم شعله ور کرده بود... اقا نادر با حسرت گفت:

\_ راستش همیشه دلم می خواست یه دخترداشته باشم اماخب نشد خیلی خوشحالم که تو هستی تا جای دختر نداشته مو برام پر کنی

\_ منم خوشحالم که بابا بعد از خودش شما رو برام فرستاد... تا برام پدر باشین... پدری کنین... بابا...

برق خوشحالی رو توچشماش دیدم... حدس می زدم دلیل خوشحالیش چی باشه... ادای دین... دینی که به پدرم داشت و من جزییاتشو نمی دونستم... دینی که اقا نادر دوست نداشت راجع بهش حرف بزنه... اقا نادر... دیگه می خواستم بابا صداش کنم مطمئن بودم بابا ازم ناراحت نمی شه چون حس می کردم خودش اونو برام فرستاده تاجاشوپرکنه... با اینکه اقا نادر نمی



تونست جای خالی بزرگ پدرمو برام پر کنه اما می خواستم بابا صداش کنم... به هزاران دلیل...  
یکیش خواسته قلبم بود... تو این مدت کم اقا نادر باهام خیلی خوب بود و ازم خواسته بود بابا  
صداش کنم چطور می تونستم... خواسته پدرانشو رد کنم...؟؟؟

سجاده مو جمع کردم سوزش معده م باعث شد قیافه م مچاله بشه... سجاده رو سر جاش  
گذاشتم و دستی به شکمم کشیدم شام نخورده بودم... و سیر بودنو بهانه کرده بودم تا خودمو  
تو خونه م حبس کنم... دلم نمی خواست از سویییت خودم بیرون برم چون می ترسیدم از روبه رو  
شدن با پاکان... هر چقدر هم که اقا نادر... یعنی بابا بود اما باز هم از نگاه هاش و پوزخنداش در  
امان نمی موندم... اما حالا صبح بود و مسلما مردی که به راحتی وارد حریم زن ها می شد برای  
نماز صبح بیدار نمی شد... به خودم تشر زدم:

\_ آیه قضاوت نکن! تو یه چیزو می بینی خدا همه چیزو

استغفرالله ی گفتم و چادرمو مرتب کردم و به سمت در رفتم قفلشو باز کردم و از چند تا پله  
بالا رفتم... سرکی به اطراف کشیدم . تو گرگ و میش هوا هاله ای از نور خونه رو پوشونده بود و  
می تونستم به اطراف دید داشته باشم طبق حدسم کسی نبود... سریع با حالت دو رفتم  
آشپزخونه و به داخل یخچال سرک کشیدم توش هر چیزی پیدا می شد جز غذا پس پاکانو بابا  
چی خورده بودن ؟ نگاهمو به اطراف چرخوندم که با قوطی های پیتزا تو سطل زباله مواجه  
شدم . آه از نهادم بلند شد... کاش سهم من رو نگه می داشتن!!

دوباره به نون و پنیر پناه بردم و تا خواستم در یخچال رو ببندم با دیدن خیار و گوجه چشمام  
برق زد... می تونستم حسابی دلی از عزا در بیارم... سریع همه چی رو آماده کردم و سرمیزنشستم  
ولقمه بزرگی گرفتم و داخل دهنم به زور جا دادم و با لذت شروع کردم به جویدن درحالی که



به خاطر طعم بی نظیر مخلوط شده خیار و گوجه و پنیر لبخندی رو لبام بود یه دفعه با دیدن مرد قد بلندی تو درگاه در لبخند رو لبم ماسید وقتی مرد قد بلند یه قدم به جلو اومد و نور رو صورتش تابید چهره ی پاکان نمایان شد لقمه پرید گلوم به سرفه افتادم و سریع دست بردم سمت آب ولیوان کریستال رو پر آب کردم و یه نفس رفتم بالا و در حالی که سعی داشتم لقمه بزرگو قورت بدم متعجب به پاکان نگاه کردم که با برق خوشحالی تو چشماش به میز نگاه می کرد و سریع اومد رو به روم نشست و تاخواست دستش سمت نون بره با دهنی که هنوز پر بود گفتم:

\_ چیکار می کنین؟

باخم نگاهم کرد و گفت:

\_ گشمنه و الان برام مهم نیست دستی که اینا رو آماده کرده متعلق به یه دختره الان فقط معده م مهمه

اخم کردم جای اجازه گرفتن تیکه انداخته بود به خاطر همین با حرص گفتم:

\_ من که بهتون اجازه ندادم

مستقیم نگاهم کرد. عصبی نبود... فکر می کردم عصبی بشه اما خونسرد بود !!! آروم آروم نگاهش طولانی شد معذب شدم نگاهمو دزدیدم... اما همچنان سنگینی نگاهش رو حس می کردم

مدتی گذشت همونطور نگاهم می کرد که برای خارج شدن از جوی که ساخته بود نگاهش کردم و گفتم:

\_ خیلی خب شما هم بخورید



لبخند پیروزمندانه ای زد انگاری که همینو می خواست... معذبم کنه و در آخر تسلیمم ! و موفق هم شد!

برای خودش لقمه گرفت و با ولع مشغول خوردن شد اما من حس کردم اشتهاش با دیدنش کور شده! باحسرت به خیار و گوجه ای نگاه می کردم که مال من بود اما پاکان با زیرکی اون رو ازم گرفته بود. با تعجب نگاهم کرد:

\_ چرا نمی خوری؟

بدون اینکه بفهمم صادقانه جواب دادم:

\_ اشتهاش کور شد

چشماش گرد شدن و گفت:

\_ یعنی منو که دیدی اشتهاش کور شد؟

به خودم اومدم و سریع گفتم:

\_ نه نه

و دستمو بردم سمت نون و مشغول گرفتن لقمه شدم که نگاهش رو رو خودم حس کردم با تعجب نگاهش کردم:

\_ چیزی شده؟

یه دفعه پرسید:

\_ چند وقته با بابا رابطه داری؟



نفسمو با صدا بیرون دادم مرد مقابلم تنها آدمی بود تو این چند سالی که زندگی کردم خوب می‌تونست عصبیم کنه. این مرد مهارت زیادی تو عصبی و اذیت کردن من داشت !! خودم رو به کوچه علی چپ زدم و گفتم:

\_ نزدیک یه ماهه که به عنوان منشی‌شون استخدام شدم

اما اون باز با پوزخندی گوشه لبش حرف خودش رو زد:

\_ بابا مرد درستی بود چطوری از راه به درش کردی؟

لقمه رو پرت کردم رو میز و عصبی نگاهش کردم و حرصی گفتم:

\_ اقاپاکان با این حرفا می‌خواید به چی برسید؟ به عصبی کردن من؟ تبریک می‌گم موفق شدید عصبیم کنید

دستم رو بردم سمت بطری آب لیوانو پر کردم و تاخوام به لبم نزدیک کنم گفتم:

\_ فقط می‌خوام بدونم. می‌خوام از رابطه تون سر در بیارم، یه سوال دیگه؟ ماهی چقدر بهت می‌ده؟

\_ ۷۰۰ هزار

\_ خوبه قیمتت پایینه بابا خوب آدمی رو پیدا کرده خب خانومی با ما هم راه می‌ای؟

متعجب نگاهش کردم که با لبخند چندش آوری گفتم:

\_ قول می‌دم خودتم لذت ببری همین امشبم زمان خوبیه قول می‌دم که از بابا بهتر باشم

خشکم زد. این مرد وقیح واقعا از حدش گذرونده بود. قلبم از حرفاش درد گرفت. تمام غم دنیا تو دلم نشست اما بیشتر از غم و غصه و ناراحتی عصبی بودم. من از جنس دخترایی نبودم که باهاش سرو کار داشت اما اون من رو به اون‌ها مانند کرده بود و چنین پیشنهاد وقیحانه ای رو



بهم می‌داد. دیگه نمی‌تونستم خودم رو کنترل کنم آب داخل لیوان رو به صورتش پاشیدم و نفسم رو با صدا بیرون دادم. نگاهی عصبی و شوکه بهم انداخت اما نگاه من عصبی تر بود اون هنوز هم داشت تهمت می‌زد بدون اینکه بخواد به حرفای من گوش بده و حقیقتو ببینه... واسه خودش می‌برید و می‌دوزید و جالبتر این بود که می‌پوشید... حرصم گرفته بود از این همه گستاخی، از این آدم ناپاک که اسمش پاکان بود... یعنی حکمت خدا چی بود که چنین آدمیو تو سرنوشتم گذاشته بود؟؟ با فریادش یه متر پریدم هوا:

\_ چه گ-و-ه-ی خوردی دختره...؟؟

حرفش یا بهتر بگم فحشش بدترین تهمت دنیا بود! یاد جمله ای افتادم... تهمت شاید نسوزونه ولی قطعا سیاه می‌کنه... تازه به حقیقت این جمله پی بردم... اما این تهمتا روحمو سیاه نمی‌کرد روح من داشت می‌سوخت... داشت خاکستر می‌شد... دوباره بغض نشست تو گلووم اما نداشتم سرکشی کنه قوی و محکم مثل خودش فریاد کنان گفتم:

\_ بهتون اجازه نمی‌دم هرچی خواستید بارم کنید

با وقاحت تمام گفت:

\_ من از تو اجازه نخواستم هر چیزی که لایقت بود رو گفتم

سری به حالت تاسف تگون دادم:

\_ تا حالا آدمی به رقت انگیزی شما ندیدم

پوزخندش غلیظ شد:

\_ من رقت انگیزم یا تو که خرج زندگیتو با بدنت در میاری؟ تو رقت انگیزی بدبخت که گناهااتو

زیر چادرت پنهون می‌کنی!



قلبم شکست... چادرم هیچ وقت سرپوش گناهام نبود... چادرم، حیای من بود پاکی و نجابت  
بود... حجابم بود...! چطور می‌تونست درباره‌ی چادری بودنم اینطور صحبت کنه؟ چشم‌ام پر  
اشک شد اما نمی‌خواستم مقابل این مرد ظالم بشکنم ترجیح می‌دادم تو خلوت بشکنم تا  
صدای شکستنم نشه سوژه خنده واسه امثال پاکان...  
گفتم:

\_\_ به نظر من شما رقت انگیزید... دلیلشم اونقدر واضحه که نیازی به گفتن نداره!  
از سر میز بلند شدم و به سمت در می‌رفتم که زمین زیر پام لیز شد و سر خوردم و با پشت  
افتادم رو سرامیکا... لعنتی!! حتما باید جلوی پاکان می‌افتادم؟! تا اونم به خصلت‌های قشنگم  
پی ببره؟ آخ بلندی گفتم. کمرم درد می‌کرد... خیلی... در حالی که دستم رو کمرم بود بلند  
شدم و نیم نگاهی به پاکان انداختم خونسرد نگاهم می‌کرد سریع نگاهمو گرفتم و به محض  
بیرون اومدن از آشپزخونه اشکهام رو رها کردم... اشکهایی که ناشی از زخم‌هایی بود که پاکان  
به روحم زده بود نه درد ناشی از زمین خوردن...  
\*پاکان\*

همینکه از در خارج شد لبخندی روی لبام نشست معلوم بود از اون دسته دختراییه که با  
شیرین عقل بازیاشون می‌تونن شاد باشی حالا چرا قهر کرد گذاشت رفت؟ مگه گشنه ش نبود  
که سر صبحی اومده بود که یه چیزی بخوره؟؟  
شونه‌ای با بی تفاوتی بالا انداختم و گفتم:  
\_\_ اصلا به من چه... .

دستی به شکمم کشیدم و گفتم:



\_\_ مهم اینه که یه دلی از عزا در آوردم

خیلی وقت بود که یه چیز سالم نخورده بودم همه ش فست فود، همه ش غذای بیرون! بعد از تموم کردن هر چیزی که روی میز بود ظرف و ظروف رو همونجا رو میز گذاشتم و رفتم تو اتاقم به این فکر کردم که اصلا من برای چی اون ساعت بیدار شدم؟ اما هرچی فکر کردم به نتیجه ای نرسیدم پس بی خیال شونه ای بالا انداختم و روی تختم افتادم و به ثانیه نکشید که دستای خواب منو به عمق اقیانوس خیال کشید... .

ساعت ۷:۳۰ صبح بود که با صدای موبایلم بیدار شدم با عصبانیت گفتم:

\_\_ بر خر مگس معرکه لعنت

گوشی رو از روی دراور کنار تختم برداشتم و با بد اخلاقی گفتم:

\_\_ بله؟

سمیرا بود منشی جدید شرکت خوشگل و جذاب! با صدای لوند و پر از نازش جواب داد:

\_\_ پاکان جان نمی‌خوای بیای شرکت

پوزخندی زدم به دختری که اینقدر پر رو بود که هنوز هیچی نشده رییش رو به اسم صدا می‌کرد و جانم به ته اسمش اضافه... .

با لحنی اغوا گرانه گفتم:

\_\_ الان میام عزیزم

خنده ی پر از عشوه ای کرد که پشت تلفن عق خفیفی زدم و در ادامه ی خنده ی بلندش گفت:

\_\_ منتظرتم



بدون خداحافظی قطع کردم و به سمت آشپزخانه رفتم بابا رو دیدم که داشت تند تند صبحونه

می خورد بی توجه بهش به سمت یخچال رفتم که گفت:

\_\_ پاکان بابا بیا آیه صبحونه آماده کرده

اه اه انگار نه انگار که دیروز منو کتک زده من نمی دونم منو حیوون گوش دراز فرض کرده یا

خودشو. اون خودشو به فراموشی زده دلیل می شه منم خودمو به فراموشی بزنم و جوری رفتار

کنم که انگار آلازم دارم؟

بی توجه بهش از آب ریختم و خواستم بخورم که گفت:

\_\_ معده خالی آب نخور معده درد می گیری

بی توجه بهش لاجرم آب رو سر کشیدم و خواستم برم بیرون که دستمو کشید و گفت:

\_\_ بیا یه چیز بخور سرکارت ضعف می کنی ها

داد کشیدم:

\_\_ مگه من دختر بچه ۱۰ ساله ام که با یه نخوردن صبحانه به غش و ضعف بیفتم

بعد از اتمام فریاد بلندی که زدم یهو صدای افتادن یه چیز و مطابقش افتادن یه چیز شیشه ای

و آخر یه نفر اومد

با تعجب به بابا نگاه کردم که بابا سریع از جا پرید و گفت:

\_\_ آیه چی شدی؟

آیه با صدای بغض آلودی گفت:

\_\_ من... من .. نمی خواستم



به سمت پذیرایی رفتم که دیدم بعله خانوم پاش لای فرش گیر کرده و خورده به میز عسلی و گلدون عتیقه ی گرون قیمت مورد علاقه م رو که پارسال از استانبول خریده بودم رو شکونده با دیدن گلدون شکسته فریاد زدم:

\_\_ کوری مگه؟ دختره ی بی دست و پای احمق!

با چشمای خیسش سرشو انداخت پایین. به سمت گلدون رفتم و با دیدن قطعات هزار تیکه شده اش عصبانیتم اوج گرفت. به سمتش حمله ور شدم که بابا داد زد:

\_\_ پاکان

با داد بابا یه لحظه سرجام متوقف شدم که یه تیکه از گلدون رفت تو پام آخر بلندی گفتم که آیه با اضطراب از جاش بلند شد و به سمتم اومد که خودمو کنار کشیدم و گفتم:

\_\_ نیا نزدیکا

با بهت نگاه کرد و گفت:

\_\_ پاتون داره خون میاد

\_\_ لازم نکرده تو کمکم کنی بدتر می گیری فلجم می کنی

با جسارت جواب داد:

\_\_ اصلا هم اینطور نیست این شمایی که با من مشکل دارین و گرنه من از همون اول هم هیچ

دشمنی ای با شما نداشتم

بابا: پاکان آرام بشین یه جایی پیام پاتو ببندم

با اخم روی کاناپه نشستم رو به دختر جسور رو به روم پرسیدم:

\_\_ می دونستی خیلی بی دست و پایی؟؟



سرخ شد. نمی‌دونم از خجالت بود یا عصبانیت. مطمئناً از عصبانیت بود! مگه دختر جماعت

می‌دونست خجالت یعنی چی؟

با صدای آرومی که تعجبم رو بیشتر می‌کرد گفت:

\_\_ شما اگه داد نمی‌زدین من نمی‌ترسیدم و... .خب... یعنی...

بلند خندیدم و گفتم:

\_\_ یعنی می‌خوای بگی ترسیدی اونم از من؟

صادقانه جواب داد:

\_\_ شما واقعا ترسناکید! راستی آدم سر پدر و مادرش داد نمی‌زنه

پوزخندی زدم و با لحن بدی گفتم:

\_\_ همینم مونده بود تو بهم بگی

با چشمایی که اشک توشون حلقه زده بود و سعی در پنهون کردنشون از من داشت گفت:

\_\_ من حاضرم پدرم زنده باشه و همه ی وقتمو مشغول ب- و-س-ی-دن دست و پاهاش باشم...

و با صدایی خراشیده شده از بغض توی گلویش رو به بابا که تازه وارد سالن شده بود کرد و

گفت:

\_\_ من میرم پایین

\_\_ صبر کن با هم بریم

زیر لب چشمی گفت و به سرعت از خونه بیرون رفت

بابا سریع پامو پانسمان کرد و گفت:

\_\_ می‌خوای امروز نرو شرکت تا زخم پات خوب بشه



\_\_ لازم نکرده می‌تونم برم

\_\_ هر جور میلته من برم دیگه دیرم شده

سری به علامت باشه تکون دادم که بابا هم سریع کتش رو از روی این آشپزخونه برداشت و از خونه بیرون رفت هر جور که فکر می‌کردم این دختر با دخترایی که اطرافم بود فرق داشت با اینکه با بابا رابطه داشت اما خیلی با احترام باهاش رفتار می‌کرد البته شاید جلوی من... هیچ لوندی و ناز و ادایی هم توی رفتار و حرکاتش نبود... مراقب پوشش بود حتی موقعی که دم صبح اومده بود تا یه چیزی بخوره روسری و چادر سفید گلدار سرش بود... ..جوری با عشق و علاقه از پدرش که حتی یه خونه هم براش باقی نداشته بود صحبت می‌کرد که انگار بهترین پدر دنیا رو داشته به آشپزخونه رفتم و با دیدن سوسیس و تخم مرغ سرد شده پوفی کشیدم اما بازم طاقت نیاوردم و چند تا لقمه خوردم به سرعت به سمت شرکت راه افتادم که با ورودم نگهبان بالاجبار ایستاد و کمی برام خم شد و گفت:

\_\_ سلام جناب مهندس خوب هستین؟

بی توجه بهش از ماشین پیاده شدم و سویچ رو به سمتش گرفتم و گفتم:

\_\_ پارکش کن حوصله ندارم تا پارکینگ برم

با غیظ چشم کشیده ای گفت و منم بی‌خیال به راهم ادامه دادم چه اهمیت داشت که کارکنانم ازم بدشون می‌اومد؟ تنفر اونا چه تفاوتی برام ایجاد می‌کرد که حالا به خاطر اینکه یه نگهبان ساده که هیچ نقشی تو زندگیم نداره عذاب وجدان بگیرم؟ به سمت شرکت رفتم همینکه وارد شدم سمیرا با خود شیرینی گفت:

\_\_ سلام جناب پاکزاد خوش اومدید



خیلی دلم می‌خواست یه بار بهش بگم خفه شه و دیگه صداش درنیادا! نمی‌دونم این دخترا چرا فکر می‌کنن هرچقدر کلمات رو کشیده تر و لوس تر ادا کنن جذاب ترن؟ حالا سمیرا که خوب بود بعضی از دخترا رو دیدم که صداشون رو بچه گونه می‌کردن و حرف می‌زدن آدم این حس بهش دست می‌داد که با یه بچه ی یک ساله ی زبون نفهم طرفه! بی توجه به بال بال زدن سمیرا سری تکون دادم و به اتاقم رفتم. آرمان روی صندلی ام نشسته بود و الکی دور خودش می‌چرخید با دیدن من بی خیال گفت:

\_ سلام رئیس

با اخم گفتم:

\_ تو دوباره چشم منو دور دیدی اومدی اینجا چرخ چرخ ابازی؟

قهقهه زد و گفت:

\_ جون پاکان اصلا چرخیدن با صندلی ریاست خیلی کیف می‌ده

کیفمو رو میز انداختم و در حالی که کتم رو در می‌اوردم گفتم:

\_ خیلی دلت می‌خواست رئیس باشی پول بیشتر می‌داشتی پای شراکت

\_ همه که عین بابای شما پول پارو نمی‌کنن در ضمن من فکر نمی‌کردم کار یه شرکت نوپا

اینقدر بگیره

\_ فکر کردی من سرم کلاه می‌ره من اگه از سود اینکار خبر نداشتم می‌رفتم همون ور دل بابام

\_ خب هنوزم دیر نشده می‌تونی بری ور دل بابات

\_ آرمان بیا برو گمشو بیرون اینقدر رو مخ من اسکی نرو من می‌خوام مستقل باشم

\_ باشه بابا چته تو باز اعصاب نداری؟



\_\_ دفعه ی بعد نبینمت اومدی تو اتاق من با صندلی من چرخ و فلک بازی می کنیا! گفته باشم.  
حالا هم بیرون زود تند سریع

از وقت ناهار گذشته بود و من هنوز سرم تو حساب کتابهای شرکت بود که موبایلم زنگ خورد  
بدون نگاه کردن برداشتمش و جواب دادم:

\_\_ بله؟

\_\_ سلام عشقم

بدون اینکه حتی اسمش یادم بیاد اول نگاهی به صفحه ی گوشیم انداختم تا ببینم اسم این  
یکی موجود عجیب الخلقه چیه که با دیدن اسم آرمینا نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

\_\_ هیییییی آرمینا چطوری عزیزم

\_\_ خوبم نفسم امروز وقت داری باهم بریم بیرون؟

\_\_ اوممم راستش چطور بگم من مسافرتم الان

\_\_ واقعا؟ کجا؟

\_\_ رامسر

\_\_ می خوای منم پیام بپشت؟

هر کاری که می کنی یه جوری دست به سرشون بکنی بازم خودشونو می ندازن بهت من  
نمی دونم اینا خانواده ندارن چطوری خانواده شون اجازه می دن دخترشون اینقدر ول و آزاد  
باشن سریع گفتم:

\_\_ نه عزیزم یه سفر کاریه

\_\_ آها اوکی پس کی می بینمت هانی؟



\_ نمی‌دونم کارم خیلی طول می‌کشد خبرت می‌دم

\_ باشه عزیزم دوست دارم خداحافظی

\_ خداحافظ

بعد از اینکه تایم کاری تموم شد موقعه ی خروج از شرکت رو به سمیرا گفتم:

\_ من برای یه مدتی می‌رم مسافرت آرمان تا اون موقع به کارا رسیدگی می‌کنه

باشه ای گفت و شروع کرد وسایلو جمع کردن داشتم می‌رفتم سمت آسانسور که آرمان عین

یه ملخ از در وردی شرکت به سمتم شیرجه اومد و از گردنم آویزون شد و گفت:

\_ جون آرمان داری می‌ری مسافرت؟

\_ آره

\_ کجا؟

\_ به توچه

\_ جون آرمان بگو مثلاً دوست صمیمیتم

\_ خاک تو سر من با این دوست صمیمیم

\_ پاکان

\_ ها چیه؟ می‌خوام خونه بمونم از شر این دخترا خلاص بشم خسته شدم از دستشون

\_ خوشگلی درد سر داره دیگه

\_ ببند بابا

انگشتمو به علامت تهدید جلوش گرفتم و گفتم:



\_\_ بین آرمان هشدار آخرمه پیام شرکت ببینم اوضاع بهم ریخته، صندلی اتاقم خراب شده

پیچش در رفته و... خودت می‌دونی چیکارت می‌کنم

دستشو به علامت تسلیم بالا آورد و مظلومانه گفت:

\_\_ چشم چشم

\_\_ بچه بازی در نمیاریا

\_\_ باشه بابا قبول دیگه چی؟

\_\_ حرف نزن

\_\_ همین؟

\_\_ از پس همین بر میای؟

\_\_ اوممم نمی‌دونم

\_\_ وای آلمان ساکت باش

وقتی به خونه رسیدم و بوی خورشت قورمه سبزی مشاممو نوازش کرد. این هشتمین عجایب

دنیا بود که از این خونه چنین بوی مطبوعی بیاد

به سمت آشپزخونه رفتم با دیدن اون دختره با تعجب گفتم:

\_\_ تو اینجا چیکار می‌کنی؟

\_\_ غذا می‌پزم

\_\_ غیب گفتمی اونو که خودمم دارم می‌بینم

\_\_ خوب غذا نپزم؟

\_\_ می‌گم اینجا چرا میپیزی؟



کلافه جواب داد:

\_ چون پایین آشپزخونه نداره

با بهت نگاهش کردم این دختر واقعا عجیب بود تنها دختری که بدون هیچ کاری برای جلب توجه، بدون هیچ ناز و ادای و حتی می‌شه گفت گستاخانه جواب منو می‌داد جواب پاکان پاکزاد رو! پاکانی رو که تا حالا هیچ کس به جز پدرش جرات بی احترامی بهش رو نداشت حالا اون دختر گستاخانه جوابم رو می‌داد، به من سیلی می‌زد و آب به صورتم می‌پاشید

بی توجه بهش به سمت اتاقم رفتم دلم از بوی خورشت قورمه سبزی به پیچ و تاب افتاده بود ولی ابدانمی‌تونستم به این دختر پرو رو بدم

بعد از تعویض لباس به سمت آشپزخونه رفتم و داد زدم:

\_ بابا غذا چی سفارش دادی؟

بابا با سرخوشی گفت:

\_ قورمه سبزیه دست پخت آیه

اخمی کردم و وارد آشپزخونه شدم و گفتم:

\_ من شیشلیک می‌خوام

آیه گفت:

\_ باور کنین توش سم نریختم

بابا با لذت قاشقی از اون قورمه سبزی خوش رنگ خورد و با نگاه درخشانش گفت:

\_ فوق العاده است دختر

آیه هم لبخندی زد و گفت:



\_ خواهش می‌کنم بابایی

جایی بابایی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ یعنی این دختره خواهر من بود وای خدایا هنگ کردم سریع

پرسیدم:

\_ تو مگه بابات نمرده بود؟

آیه با ناراحتی جواب داد:

\_ بله

-پس چرا به بابای من می‌گی بابا؟

بابا: من ازش خواستم

\_ هاهها خندیدم، ببین بابا نمی‌خواد خجالت بکشی و جلوی من مراعات کنین و جوری رفتار

کنین انگار رابطه تون مثل رابطه پدر و دختر است

بابا محکم کوبید رو میز و گفت:

\_ پاکان

بی تفاوت شونه ای بالا انداختم و گفتم:

\_ اصلا به من چه؟!

داختم از آشپزخونه خارج می‌شدم که بابا دستمو گرفت و با خودش برد تو اتاق کارش غرولند

کنان گفتم:

\_ هیچ معلوم هست چیکار می‌کنی بابا؟

\_ پاکان خواهش می‌کنم یه ذره ادب رو رعایت کن من به این دختر مدیونم تمام زندگی ام رو،

تو رو، هرچیزی که تو این دنیا دارم رو من به پدر این دختر بدهکارم، پدرش اونو به من سپرده



اینقدر اذیتش نکن اینقدر زخم زبون نزن این دختر به اندازه ی کافی سختی کشیده تو دیگه بدترش نکن

\_ پدر من تو چرا اینقدر ساده لوحی این دختر اومده تلکمون کنه

\_ ای خدا آخه من به تو چی بگم آدمی که من خودم در به در دنبالش گشتم و بهش پیشنهاد کار و خونه دادم دنبال تلکه کردن منه؟ یا اون دخترایی که تو باهاشون دوست می‌شی و خرجشون می‌کنی

\_ من اینقدر واسه جیبم ارزش قائلم که پولمو خرج هرکسی نکنم

\_ این هرکسی هایی که درموردشون حرف می‌زنی همه چیز خانواده هاشون اینو بفهمم پاکان \_ بدهکاری ای که راجع بهش حرف می‌زنی چقدره؟ حساب کن بفرستش بره نمی‌تونم تحملش کنم

\_ اون بدهکاری تا ابد هم تسویه نمی‌شه پاکان این دختر با همه ی دخترایی که دیدی فرق می‌کنه به خاطر همینه که نمی‌تونی تحملش کنی پس ازش دور باش تا اذیت نشی حالا هم بیا عین یه پسر خوب غذایی که برامون پخته رو بخوریم باور کن دست پختش حرف نداره این دختر مثل باباش یه آدم فوق العاده است

به سمت میز شام رفتیم بعد از ۲ ماه یه دل سیر از غذای فوق العاده خوشمزه ی خونگی که این دختر پخته بود خوردم و دلی از عزا در آوردم در هنگام شام خوردن به حرفای بابا فکر می‌کردم راست می‌گفت این دختر با همه ی دخترایی که دیده بودم فرق داشت حالا که حرفای بابا رو شنیده بودم و با حرفای دختره کنار هم گذاشته بودم واقعا می‌فهمیدم که ناروا تهمت زدم و شاید کمی از این قضیه احساس عذاب وجدان داشتم توی یکی دو روزی که این



دختر تو خونه ی ما بود من چندین بار اشکشو در آورده بودم واقعا این دختر تک بود رفتارش، منشش، حتی اسمش (آیه)، نمی‌دونم چرا راجع به این دختر اینقدر کنجکاو شده بودم تصمیممو گرفتم همه ی دخترا مثل هم بودن همشون از یه جنس بودن از جنس خیانت از جنس کثیفی که فقط ادعای عشق و دوست داشتن داشت... عشق؟؟؟

چیزی که ایدا بهش اعتقادی نداشتم می‌خواستم ثابت کنم آیه با تموم آیه بودنش با تموم تظاهراتی که می‌کنه باوجود چادری که سرش می‌ذاره به تموم رفتارهای متظاهرانه و بر مبنای ادبش دختریه مثل همه ی دخترای دیگه که دورم بودن فقط روشش فرق می‌کرد باید این رو ثابت می‌کردم باید به پدرم ثابت می‌کردم که این دختر اون چیزی که اون فکر می‌کنه نیست که اون فقط ماسکیه که روی چهره ی هر دختری گذاشته شده هر دختری که قصد فریب داره و فقط طرح و نقش وچهره ی ماسکش با دیگری فرق داره...

بعد از شام و تشکر بابا از آیه به اتاق بابا رفتم

بابا با مهربونی پرسید:

\_ چی شده پسرم؟

خدایا چرا این مرد باید اینطوری باشه؟ چرا اینقدر ساده است؟ چرا همه رو دوست داره حتی کثیف ترین موجودی که من می‌شناختم کسی که پدرم هیچ وقت نفهمید که چه کلاه بزرگی با انتخابش سرش رفته بود آره پدرم به من گناه یاد نداد اما مادرم که داد... مادری که همسر مردی بود که عاشقانه می‌پرستیدش برای رفاهش به هر دری می‌زد و اما جواب اون زن چی بود؟

\_ بابا یه چیزی می‌خوام



\_ چی می‌خوای؟

\_ می‌خوام یه مدت بیام شرکتتون

با تعجب پرسید:

\_ شرکت من برای چی؟

\_ می‌خوام یه مدت اونجا کار کنم

\_ اونموقع که می‌گفتم بیا نیومدی حالا که واسه خودت شرکت داری می‌خوای بیای؟

\_ اگه مخالفین بی‌خیالش

با خنده گفت:

\_ مگه می‌شه مخالف باشم پسرم بالاخره می‌خواد از لاک تنهایی هاش در بیاد و یه ذره بیشتر

با باباش باشه من الان از خوشحالی نمی‌دونم چیکار کنم

ههه بابا فکر می‌کرد من برای بیشتر با اون بودن دارم می‌رم تو شرکتش اما هدف من فقط یه

چیز بود سر در آوردن از فردی به اسم (آیه)...

ثابت کردن اینکه آیه یه دختره مثل همه ی دختراست مثل همه ی خائن های روی کره ی

زمین... ..

ظهر بود...

می‌دونستم وقت ناهاره عمدا این زمان رو برای ورود به شرکت بابا انتخاب کرده بودم تا آیه رو

به حرف بکشمش چون تنها راه اثبات حقیقت وجود این دختر قلبش بود... باید قلبشو تصرف

می‌کردم... یا بهتر بگم مخشو بزنم... دلم می‌خواست افکارم طبق برنامه پیش برن اعتماد به

نفسشو داشتم بالاخره من پاكان بودم... مردی که اگه اشاره کنه هر دختری رو به دست میاره



پس این خرگوش کوچولو چیزی نبود برای من حرفه ای... وارد لابی شدم به سمت آسانسور می رفتم که منظره جالبی مقابل آسانسور باعث شد آرام نزدیک بشم و با فاصله ای از منظره جالب یه گوشه مخفیانه بایستم... اما باز هم بی فایده بود چون صدایی نمی شنیدم... آیه و یه مرد جوون مقابل هم ایستاده بودن و با لبخند صحبت می کردن طبق معمول حدسم درست بود... این دختر یکی بود مثل همه ی هم جنساش... و همینطور

اینکه واقعا با بابا یه رابطه هایی داشت و حتما بابا و آیه برای خرکردن من یه مشت اراجیف راجع به پدرش و دین و اینجور چیزا تحویلیم داده بودن... پوزخندم ناخودآگاه پر رنگ شد... حس کردم نگاه آیه برق می زنه... هه! یعنی بین دوست پسرش این یکی رو بیشتر از همه دوست داره!!!

\*آیه\*

وقت ناهار بود که موبایلم زنگ خورد فرنوش بود کمی حرف زدیم و در اخر یادش افتاد مطلبیو که به خاطرش زنگ زده رو بگه گفت فرهود تو لابی... و من هم سریع به لابی رفتم با فاصله ای از آسانسور ایستاده بود سریع جلو رفتم و مقابلش ایستادم و سلام کردم جواب داد کنجکاوانه پرسیدم:

\_ چیزی شده؟ چرا اومدید اینجا؟

\_ راستش داشتم از این طرفا رد می شدم گفتم به شما هم یه سر بزنم هرچی نباشه شما هم خواهرمید...!

لبخندم عریض شد... دوباره حس برادر داشتن نیشم رو باز کرد... حس خوبی بود بودن فرهود... به عنوان یه برادر بدون رابطه خونی... اون تو مدتی که خونشون بودم واقعا برادرانه باهام رفتار



کرده بود و من چقدر حسرت می‌خوردم که کاش واقعا برادرم بود... کمی حرف زدیم برادرانه از مراجع به زندگیم پرسید... کارم... خونه جدیدم... اهالی خونه... از همه چی پرسید و سعی کردم تا جایی که امکان داره ویژگی های مثبتو بگم... موفق هم شدم چون نگرانی برادرانهش کم کم... کم شد. وقتی نگرانی هاش تموم شد از خداحافظی کرد و رفت من هم با اومدن اسانسور وارد شدم که قبل از بسته شدن در پاکان پرید تو اسانسور... با چشمای گرد شده نگاهش کردم... پاکان اینجا چیکار می‌کرد؟ لحظه ای بعد به خودم با خشم جواب دادم:

\_\_ اه آیه شرکت باباشه ها.

اما هنوز با تعجب نگاهش می‌کردم برخلاف انتظارم که منتظر یه طوفان جدید بودم لبخند گرمی زد و گفت:

\_\_ سلام بانو...

نمی‌دونستم چشمام تا چه اندازه ای گشاد شدن... نعلبکی؟ شایدم به اندازه یه بشقاب... اونقدر بهت زده ی لبخندش و کلمه بانو و همینطور لحن مهربونش بودم که نفهمیدم کی دهنم باز شده... با دهن باز و چشمای گرد نگاهش کردم اما اون بی‌خیال گفت:

\_\_ وقت ناهارته؟

گیج سر تگون دادم

\_\_ خوبه منم ناهار نخوردم با هم بخوریم

\_\_ اقا پاکان شما حالتون خوبه؟

\_\_ خوبم خانوم شما خوبی؟

\_\_ مطمئنید خوبید؟ من آیه اما...



\_ می دونم

\_ پس چرا با من خوب رفتار می کنید؟

\_ خب متوجه شدم در موردت اشتباه می کنم پس ناهار مهمون من واسه عذرخواهی

\_ ممنون عذرخواهی لازم نیست درضمن من باخودم ناهار اوردم

\_ چی؟

\_ از قورمه سبزی دیشب

\_ دستی به شکمش کشید و با هیجان گفت:

\_ عالیه پس باهم می خوریم.

با باز شدن در اسانسور و بیرون رفتنش فرصت اعتراض ازم گرفته شد سریع به سمت میزم

رفت و منتظر به من نگاه کرد... زیر لب زمزمه کردم:

\_ خدایا خودت کمکم کن...

وبه سمت میزم رفتم و رو صندلی نشستم و گفتم:

\_ اگه می خواید زنگ بزنم براتون غذا بیارن من نه بشقاب اضافه دارم نه قاشق و همینطورم

برای یه نفر غذا اوردم

بی خیال به سمت اشپزخونه رفت و مدتی بعد با یه بشقاب و قاشق برگشت و رو میزم نشست:

\_ اقا پاکان چیکار می کنین؟

\_ چیکار می کنم؟

\_ چرا رو میز نشستین

\_ خب چون جا نبود



به صندلیای ارباب رجوع اشاره کردم:

\_ اون همه صندلی

باز هم بی خیال جواب داد:

\_ می شه برام غذا بریزی گشنمه

\_ اقا پاکان زشته از رو میز بلند شین

\_ آیه خانوم فکر نمی کردم اینقدر خسیس باشی یه غذا

خواستیما

کلافه پوفی کردم این پسر قسم خورده بود آبرومو ببره ولی من که اجازه نمی دادم!! سریع ظرف

غدامو بیرون اوردم نصف غذا رو تو بشقابش ریختم و اونم با لبخند شروع به خوردن کرد ظرف

غدام رو برداشتم و به سمت صندلیا رفتم که با دهن پر گفت:

\_ هی هی کجا می ری؟؟

رو صندلی نشستم و گفتم:

\_ جایی نمی رم اومدم اینجا غذا بخورم

یه طوری نگاهم کرد... طوری که معنیشو نفهمیدم... شاید تعجب بود تو نگاهش... هر چی که

بود من نتونستم سر در بیارم و احتمالا هیچ کسم غیر از خودش نتونه نگاهشو تعبیر کنه... با

همون فاصله از هم مشغول خوردن بودیم که در اتاق آقای پاکزاد باز شد و با دیدن پاکان گل از

گلش شکفت به سمتش رفت:

\_ اومدی؟

\_ بله با اجازه تون جناب رییس



\_ قبل از شروع کارت یه دوراین اطراف بزن شرکتو یادگیری

پاکان نگاهی بهم انداخت:

\_ اخه اینطوری شاید گم بشم

بابا با صدای بلند خندید:

\_ مگه بچه ای تو پسر

\_ کار دیگه یه دفعه دیدی گم شدم یه ساعت منشیتو بهم قرض بده

بابا نگاهی به من انداخت که قاشق به دست خشکم زده بود و بعد نگاهشو به سمت پاکان سوق داد:

\_ می گم یکی همراهت بیاد من منشیمو لازم دارم...

حس کردم یه پوزخند رو لبای پاکان شکل گرفت! نه! دوباره سوءتفاهم...

لحظه ای بعد پوزخند محو شد و لبخند زد و گفت:

\_ یه ساعته دیگه بابا

با تعجب به پاکان نگاه کردم چرا اصرار داشت حتما من شرکت رو نشونش بدم؟ اصلا چرا اومده

بود اینجا کار کنه؟ تاجایی که من می دونستم خودش یه شرکت موفق داشت، دلیل اینکاراش

چی بود؟

بابا هم فقط سری تکون داد و گفت:

\_ باشه پس آیه دخترم تو یه لحظه با من بیا

متعجب از جام بلند شدم و در حالی که هنوز تو بهت حرف های پاکان بودم به سمت دفتر بابا

رفتم .



بابا کلافه دستی به موهای جوگندمی ش کشید و گفت:

\_\_ من نمی‌دونم این پسر دوباره چه نقشه ای کشیده

با چشمای گرد شده به بابا نگاه کردم نقشه؟ چه نقشه ای؟ اصلا درمورد چی؟ چرا پاگان باید نقشه ای داشته باشه

پرسیدم:

\_\_ منظورتون چیه؟

\_\_ ببین دخترم می‌دونم سخته اما لطفا، دارم ازت خواهش می‌کنم هرچی که پاگان گفت هر کاری که کرد تو ببخشیش می‌دونم می‌خواد یه کاری کنه که تو از اونجا بری سریع گفتم:

\_\_ خوب اگه واقعا آقا پاگان راضی نیست من از اون خونه می‌رم بابام به من سربار بودن و غاصب بودن یاد نداده

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

\_\_ باز شروع کردی دختر؟ تو هنوز پاگان کاری نکرده داری اینطوری حرف می‌زنی چه برسه که پاگان چیزی هم بگه

\_\_ خب اجبار نیست که خوب ایشون خوششون نمیاد یه غریبه تو خونه شون باشه و حریم خصوصی پدر و خودشو خراب کنه

\_\_ اگه پاگان پسرمه توئم دخترمی و حتی اگه خودتم بخوای دیگه نمی‌ذارم یک قدم هم ازم دور بشی من نمی‌ذارم هیچ بنی بشری لذت داشتن یه دختر خوب مثل تو رو ازم بگیره نگاه عمیقی بهم کرد که تاثیر حرفاش رو بیشتر کنه و در ادامه گفت:



\_ حالا هم می‌توننی بری، فقط به حرفای پاکان اهمیت نده.

چشمی زیر لب گفتم و از در بیرون زدم پاکان پشت میزم نشسته بود و داشت کیفمو واری

می‌کرد تعجب کردم داشت چیکار می‌کرد؟ تقریباً جیغ زدم:

\_ داری چیکار می‌کنی؟

هول شد کیفو به سمت میز پرت کرد و با دست پاچگی گفت:

\_ ه... هی... هیچی

با عصبانیت گفتم:

\_ به چه حقی تو کیف منو واری می‌کنی؟ اصلاً... اصلاً برای چی داشتی کیف منو می‌گشتی؟

اصلاً شاید من توش کله‌ی آدم قایم کرده بودم اون موقع چیکار می‌کردی؟

با قیافه‌ی ای مظلومانه گفت:

\_ کله‌ی آدمه رو می‌داشتم سر جاش!

عصبی تر شدم اصلاً حوصله‌ی خوشمزگی بازی نداشتم گفتم:

\_ آقا پاکان برای چی داشتید کیف منو واری می‌کردید؟

دستی به شکمش کشید و گفت:

\_ دنبال یه چیز خوردنی بودم

به سمت آبدارخونه اشاره کردم و گفتم:

\_ اونجا رو می‌بینید؟ بهش می‌گن آبدارخونه یه یخچال داره که همه چی توش هست... اصلاً

اینم نه، اون تلفنی که روی میزه رو می‌بینید با اون دفترچه تلفن؟ شماره‌ی یه رستوران رو

می‌گرفتین و برای خودتون غذا سفارش می‌دادید



\_ آخه قورمه سبزی می خواستم

از عصبانیت گر گرفته بودم و مطمئن بود که صورتم کبود شده داد زدم:

\_ من که اون قورمه سبزی رو جلوی چشم خودتون تقسیم کردم بین خودم و شما و به ظرف

خودم و خودش که روی میز بود اشاره کردم که با دیدن ظرف خودم که اونم خالی بود با

تعجب پرسیدم:

\_ پس غذای من کو؟؟؟؟

پاکان دوباره با لودگی جواب داد:

\_ خوب گشنمه م بود

با حرص گفتم:

\_ نوش جالان

بلند خندید و گفت:

\_ این نوش جانی که تو گفتی از صد تا کوفت بشه بدتر بود می دونستی؟

جوابی به حرفش ندادم و فقط گفتم:

\_ پاشین شرکت رو بهتون نشون بدم

احساس کردم پوزخندی روی لبش نشست که خیلی سریع هم محو شد و پرسید:

\_ کار بابا باهات تموم شد؟

\_ اوهوم یه دو سه تا چیز بود که باید بهم می گفت

\_ آها پس شروع کنیم دیگه



بعد از بلند شدنش و اون و کارمندا رو بهم معرفی کردم و بعد از اتمام توضیحات لازمه رو به من گفت:

\_\_ خوب بریم دیگه

به سمت میز من می‌رفتیم که گفت:

\_\_ بابا قراردادها و سهام هاشون توی کامپیوتر اتاقش نگه می‌داره یا تو هم داریشون؟

\_\_ منم دارمشون

\_\_ نشونم بده

بعد از توضیح دادن تمام قراردادها و توضیح دادن راجع به شون بالاخره رسیدم به پوشه ی پاکان با تعجب پرسید:

\_\_ این چیه دیگه؟

\_\_ مهم ترین اتفاقاتی که تو این شرکت میفته قرار دادهای پرسود و معامله های پر در آمد

موفقیت های خاطره انگیز نقشه های فوق العاده ی معماری همه و همه توی این پوشه است

با بهت پرسید:

\_\_ چرا به اسم منه؟

با لبخند گفتم:

\_\_ چون بابا، خیلی دوست داره

با تعجب گفت:

\_\_ بابا؟

\_\_ آره دیگه بابای تو و البته این روزها بابای من



پاکان بی توجه به حرفم سرش رو برگردوند و با دقت به تمام اطلاعات نگاه کرد یه ذره ازش فاصله گرفتم و روی صندلی مخصوص ارباب رجوع نشستم... توی این موقعیت یه مرد خیلی جدی و جذاب به نظر می رسید یه مرد خانواده که توی کارش غرق می شه یکی مثل بابا حسینم هر موقع یه پرونده می اومد دستش با همین دقت مشغولش می شد و از اطرافش بی خبر

توی همین حس و حال بودم که پاکان پرسید:

\_ بابا چیکارت داشت؟

کاملاً گیج خاطراتم بودم به خاطر همین بدون اینکه بفهمم چی می گ  
م گفتم:

\_ می خواست بهم هشدار بده که تو یه نقشه داری !

با تعجب سرشو از مانیتور بالا آورد و به من که توی هیروت بودم نگاه کرد و گفت:

\_ نقشه چه نقشه ای؟

با تعجب سرمو بالا آوردم و پرسیدم:

\_ چی شده؟

سرشو با خنده تکون داد و گفت:

\_ هیچی

با اصرار پرسیدم:

\_ نه احساس می کنم یه چیزی گفتم

\_ نه چیز خاصی نگفتی



شونه ای بالا انداختم که پرسید:

\_ کارت اینجا سخته؟

\_ گاهی وقتا اصلا احساس می کنم بیکارم چون کار خاصی انجام نمی دم

\_ دانشگاه می رفتی؟

\_ آره

\_ چی می خوندی؟

\_ کارشناسی ارشد روانشناسی

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

\_ مدرکتو نگرفتی

\_ نشد که بگیرم

\_ چرا نشد؟

قطره اشکی به خاطر یاد آوری اون خاطرات تلخ از گوشه ی چشمم چکید و گفت:

\_ بابام فوت کرد

\_ خدا بیامرزه

توی خاطرات اون روزای تلخ غرق شدم روزای افسردگیم شیون ها و جیغ های از ته دل، بابا بابا

گفتنام و جوابی نشنیدن هام موقعی که بابامو با یه پارچه ی سفید که سفت و سخت دورش

پیچیده شده بود توی اون گودال می داشتن فریاد های من که داد می زدم بابام اونجا نمی تونه

بخوابه بابام قدش بلنده بابام تو اون دو متر جا نمی شه بابام شبا تشنه ش می شه تو اون خاکی

که هیچی توش نداره نذاریدش... بابام هنوز ۵۲ سالش بود بابام هنوز جوون بود بابام هنوز بابام



بود من دیگه تکیه گاهی به اون محکمی از کجا پیدا کنم دیگه کی خاطره های بچگی هام یادشه تا هر دفعه تعریف کنه و خودش بلند بلند بخنده دیگه کدوم مردی پیدا می شه که توی

ماموریتش به جای یه نفر دیگه بمیره...!!

هنوز غرق تفکراتم بودم که پاکان دوباره پرسید:

\_ به نظرت من نقشه ای دارم؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

\_ بابا که اینطور می گه

\_ بابا چی می گه؟

می گه نقشه داری که منو از اون خونه بندازی بیرون، وقتیم که گفتم اگه آقا پاکان راضی

نیست برم. خیلی جدی گفت تازه یه دختر خوب مثل من پیدا کرده و به هیچ وجه هم

نمی خواد منو از دست بده.

چه اعتماد به نفسیم داده بهت.

یهو به خودم اومدم و گفتم:

\_ چی شده؟

بلند بلند خندید و گفت:

\_ وای!!!! ای خدای من دختر خیلی با حالی چقدر راحت می شه ازت اعتراف گرفت.

با تعجب بهش نگاه کردم، اما با فهمیدن سوتی که دادم سریع کوبیدم تو صورتم و گفتم:

\_ خاک به سرم شد.

همون لحظه بابا هم اومد بیرون و گفت:



\_خب بریم دیگه می‌خوام ببینم امشب دخترم چی برامون می‌پزه.

با لبخند گفتم:

\_تا شما چی میل داشته باشین.

پاکان سریع گفت:

\_زرشک پلو با مرغ و سالاد شیرازی.

بابا بلند خندید و گفت:

\_پاکان بابا از سوماتی فرار کردی؟

پاکان اخم کمرنگی کرد و گفت:

\_خوب دو ماهه فقط دارم فست فود می‌خورم دلم می‌خواد خب.

دلم به حالش سوخت راست می‌گفت من خودم به شخصه اصلا تحمل غذای فست فودی رو

نداشتم، چون هیچ چیز غذای خونه نمی‌شد بی‌چاره هم سر همین بود که عین این نخورده‌ها

افتاده بود به جون غذای من و همشو خورده بود. بعد تازه پرو پرو رفته تو کیفمم سرک

کشیده دنبال غذای بیشتر...

با لبخندی گفتم:

\_شما چی می‌خورین بابا؟

-اگه می‌پزی همون زرشک پلو.

-چشم می‌پزم.

سر سفره ی شام بودیم و پاکان تقریبا نصف دیس رو خالی کرده بود و داشت با ولع می‌خورد،

که گوشیم زنگ خورد فروش بود سریع جواب دادم:



\_ سلام فری

-ایش مگه من به تو نگفتم به من نگو فری خوبه منم بهت بگم آی آی؟

خندیدم و گفتم:

\_ خوب آیه که خیلی آسون تر از آی آی ئه که

-من این حرفا حالیم نیست راستی تو خجالت نمی کشی؟

با تعجب پرسیدم:

\_ چرا؟

-تو نمی خواهی ما رو دعوت کنی خونتونو ببینیم؟

-آی وای خاک به سرم راست می گی با عمو و خاله و خود مسخره ات با اینکه چشم ندارم

ببینمت اما بازم پاشو بیا.

-یعنی فرهود نیاد دیگه؟

صدای خنده از پشت گوشی به گوشم رسید لب گزیدم و گفتم:

\_ من کی گفتم نیاد؟ خوب دیگه فردا واسه ناهار میان؟

-اوووم نه دیگه تو که ناهار شرکتی شام میایم منم شب پیش می مونم که اذیتت کنم.

خندیدم و گفتم:

پس می شه تو نیای؟

-آیه خیلی نامردی

-شوخی کردم فرفری منتظرتم ب- و- س ب- و- س خداحافظ



و سریع تلفن رو قطع کردم چون دوباره می‌خواست داد و بیداد راه بندازه که بهش نگم فرفری، تازه متوجه بابا شدم که مثل پاکان بی توجه به من داشت غذاشو می‌خورد. نوچ نوچ نوچ... بی‌چاره‌ها چقدر دلشون برای غذای خونگی تنگ بود. رو به بابا گفتم:

\_\_ با اجازه تون دوستم رو دعوت کردم.

بدون اینکه سرشو بالا بیاره سری تکون داد و گفت:

\_\_ خوب کاری کردی اجازه هم لازم نیست خونه خودته.

پاکان فقط لحظه‌ای سرشو بالا آورد و نگاه عمیقی بهم انداخت و دوباره مشغول خوردن شد. این‌قدر خورد که آخر سر جا برای خوردن سالاد شیرازی که این‌قدر سفارشش رو کرده بود نداشت.

فردا شب وقتی خانواده فرنوش اینا اومدن من و بابا خیلی گرم باهاشون استقبال کردیم، اما پاکان انگار از دیدن فرهود متعجب شده بود. دور هم توی سالن پذیرایی نشسته بودیم و میوه می‌خوردیم که پاکان به من و فرهود اشاره کرد و گفت:

\_\_ شما دو تا با هم نامزدین؟

میوه به گلوی من پرید و فرهود هم با چشمای گرد شده به پاکان نگاه می‌کرد، بعد از قورت دادن میوه به سختی گفتم:

\_\_ آقا فرهود مثل داداش من داداشی که همیشه آرزوی داشتنشو داشتم که با زندگی کردن با خانواده فرنوش این افتخار که آقا فرهود برادرم باشه نصیبم شد.

پاکان ابرویی بالا انداخت و گفت:



اما من دیروز شما رو تو شرکت دیدم توی لابی داشتین با هم حرف می‌زنین.

فرهود بی تفاوت گفت:

اومده بودم ببینم خدایی نکرده آیه خانوم مشکلی نداشته باشن که الحمد الله مشکلی نبود، در هر صورت خانواده ما خودش رو در مقابل آیه خانوم مسئول می‌دونه ما هممون به ایشون مثل یه عضوی از خانوادمون عادت کرده بودیم. که با مستقل شدنش خوب هنوز کمی نگرانی راجبش داریم، بعد از تشکر از همشون به قیافه و رفته پاکان نگاه کردم خیلی گرفته بود و انگار یه چیزی مطابق میلش نبود. توی نگاهش بهت و ناباوری و ذره‌ای هم پشیمونی بود نمی‌دونم چرا انگار شرمنده بود.

\*پاکان\*

واقعا تو بهت بودم وقتی فرهود و تو لابی دیده بودم، فکر می‌کردم مشتریش باشه و تا چند دقیقه

پیش فکر می‌کردم نامزدش باشه. اما آیه گفت مثل برادرشه و واقعا گیجم کرد، نمی‌دونستم باید عصبی باشم از اینکه افکارم راجب آیه همش غلط در میاد یا پشیمون باشم از تهمت هایی که تو ذهنم نثارش می‌کردم. ناخودآگاه اخمام تو هم رفت، همیشه همین بودم وقتی که با خودم درگیری داشتم اخم می‌کردم عصبی می‌شدم. با پام رو زمین ضرب گرفتم، یه چیزی اذیتم می‌کرد و حتی

نمی‌دونستم چی هست؟ دیگه نتونستم تحمل کنم بدون حرف از سالن بیرون اومدم و رفتم تو حیاط دلم هوای آزاد می‌خواست دلم نسیم بهاری می‌خواست تا ذهنم آزاد بشه. اما تا نگاهم



خورد به اون رزای آبی مسخره حالم خراب شد اگه به من بود همشونو از ریشه ساقط می کردم، اگه به من بود هر چیزی که تو این دنیا آبی رنگه رو نیست و نابود می کردم. هر چیزی که منو یاد لعیا بندازه، چرا باید این حیاط پر از رزهای مورد علاقه اون زن باشه؟ چرا بعد رفتنش بابا این گلای مسخره رو از بین نبرد و به منم اجازه نزدیک شدن بهشونو نداد؟ چرا بابا هنوز هم که هنوز ازش متنفر نشده؟ چرا انقدر خوبه و بخشنده؟ حالم بد شده بود و قدمام سست، دیگه نسیم حس خوبی بهم نمی داد یه بار دیگه

یاد لعیا حالمو خراب کرده بود. چرا نمی تونستم فراموش کنم؟ چرا هنوزم خاطراتش، خاطرات کثیفش، برام تداعی می شد؟ صدای خنده های مستانش هنوزم تو گوشم می پیچید، اون صدای اغواگرانه نازکش که همیشه سوهان روحم بود. چرا نمی تونستم اون خاطراتو ب-ب-و- سم بذارم کنار؟ شاید به خاطر اینکه با ب-و- سیدن و دور انداختن خاطراتم باید این پاکانی که هستم رودور بندازم. کلافه دستی به موهام کشیدم و خواستم به سمت خونه برگردم که با دیدن آیه و فرنوش

سریع یه گوشه مخفی شدم و چون فاصله کمی داشتیم صداشونو می شنیدم.  
آیه:

\_خب اینجام حیاط خوشگل این خونه یکی از دلایلی که باعث شد بیام اینجا.  
فرنوش:

\_واقعا محشره بهت حسودیم می شه دختر رسما تو بهشت زندگی می کنی.  
-اینطوری نگو من حاضرم تمام زندگیمو بدم تا دوباره بابام پیشم باشه، الان که بابام نیست بهشت و جهنم تفاوتی برام نداره.



صداس خیلی غمگین بود دلم سوخت، همیشه از حس ترحم بدم میومد. حسی که گاهی حتی اصلی ترین برنامه هاتو خراب می کنه و تو رو از راه به بی راهه می کشونه.

آیه:

\_\_ بشینیم روتاب؟

-بشینیم.

گل ازگلم شکفت که با نشستنشون روتاب بدون زحمت صداشونو می شنیدم، همیشه علاقه عجیبی به استراق سمع داشتم. هردو نشستن وفرنوش نفس عمیقی کشید:

\_\_ آیه می دونی اینجا چی می چسبه؟

-چی؟

-قلیون اونم دوسیپ...

آیه پس گردنی بهش زد:

\_\_ خاک تو سر معتاد ف-ا-سدت

-هی هی با من درست صحبت کن من خیلیم سالمم.

-کامل امشخصه

-بعله همین طوره راستی می دونی دیگه چی می چسبه؟

-چایی

-از کجا فهمیدی؟

-چون همش با خودم فکر می کنم، چه لذتی داره چایی خوردن اونم روبه روی یه دشت پر از رز

آبی



-اووووه دشت؟

-خب حالا باغچه

-اگه اتاقت بالا بود بالکن داشتی و اونوقت دیگه از تو بالکن نمی شد جمعت کرد عاشق.

گوشام با شنیدن کلمه عاشق تیزتر شد... یعنی آیه عاشق کسی بود؟

آیه باحسرت گفت:

\_حیف واقعا، اتاق پاکان فکر کنم بالکن داره.

ابروهام رفت بالا جلو خودم اقا پاکان اقا پاکان راه می نداخت، پشت سرم فقط اسممو می گفت.

چه سیاست مدار... برای اینکه در موردش فکر بد نکنم چقدر سیاست به خرج می داد دیگه

نمی دونست این چیزا رو من اثر نداره.

فرنوش:

\_راستی این پاكانه خیلی جیگره به چشم برادری، کاش این فرهودم این شکلی بود.

لبخندم پررنگ شدو دستی به چونم کشیدم و زمزمه کردم:

\_جیگر...

آیه بی تفاوت گفت:

\_من موافق نیستم نمی خوام غیبتشوکنم اما یه خورده چهرش نجسبه، مثل یه قورمه سبزی

جا نیفتاده یا مثل ته دیگی که نصف سفیدو نصف طلاییه.

وا رفتم یعنی آیه راجب چهره بی نقص من اینطوری فکر می کرد؟ قورمه سبزی؟ ته دیگ؟

ادامه داد:



\_اما اقا فرهود جای برادرم باشه یه مرد کامله چشم وابرو مشکی قد بلند و چهارشونه مرد ایده ال من مشکیه نه بور وخرمایی. اخمام رفت توهم الان دیگه همه می میرن برای موی بور و بیشتریا کشته مرده موی خرمایی منم موی خرمایی داشتم وکلی کشته مرده داشتم، حالااین خرگوش زشت داره

می گه مشکی دوست داره و همین طور فرهودایده الش بود... عجب... پس زیاد هم بی راه فکر نمی کردم این دختریه حسایی به فرهود داشت و اینکه می گفت مثل برادرمه کشکه. واصلامگه می شه یه دختر و پسرکه رابطه خونی ندارن به چشم خواهر و برادر به هم نگاه کنن؟ جزء محالاته.

فرنوش:

\_هی آیه خانوم خوب هیز بودیو رو نمی کردیا، بیچاره داداشم چه کشیده از نگاه ناپاکت این مدت.

آیه پس گردنی دیگه ای بهش زد:

\_ خجالت بکش فری من مگه چی گفتم فقط گفتم مشکو به بور و خرمایی ترجیح می دم خصوصا خرمایی روشن.

فرنوش خندید.

\_ یعنی دقیقا موهای پاکان.

آیه هم خندید.

\_ راستش اره نمی دونم هیچ چیزشو دوس ندارم.



دیگه رسما رو زمین ولو شدم به خودم شک کردم نکنه زشت شده بودمو خودم خبر نداشتم، اما نه همین الان فرنوش گفت که جیگرم پس این یعنی یا آیه چشماش احتیاج به عینک داره یا از رو حرص یا حسادت می‌گفت. همین‌طور دخترا چرت و پرت می‌گفتن که فرهود هم به جمعشون اضافه شد، مقابلشون ایستاد و رو به آیه گفت:

آیه خانوم خوب مهمون قال می‌ذارینا.

-شرمنده تورو خدا فرنوش اصرار کرد بیایم حیاط.

فرنوش:

\_خودت گفתי می‌خوام عشقمو بهت نشون بدم.

فرهود هم مثل من چشماش گرد شد:

\_عشقش؟

آیه خجالت زده گفت:

\_منظورش این رزای آیه من عاشق رزم، خصوصا آبی.

نمی‌دونستم باید بخندم یا عصبی بشم بخندم برای معشوقش یا عصبی بشم برای علاقه مشابهش به علاقه لعیا، مثل لعیا عاشق رز بود اونم از نوع آبی... پس طبق حدسم یه زن بود مثل لعیا کثیف و متظاهر. دوباره اخمام توهم رفت اما فرهود خندید و گفت:

\_ترسیدم یه لحظه

فرنوش مثل من مودیانه به فرهود نگاه کرد و فرهود چشم غره ای رفت و به آیه که تو هیپروت رزا بود نگاه کرد:

\_قرار نیست به ما شام بدین.



آیه از هیروت بیرون اومد.

\_وای اصلا یادم نبود

و سریع بلند شدو سه تایی رفتن سمت خونه، من هم مدتی صبر کردم تا از رفتنشون بگذره و تو این مدت به این فکر کردم که با چیزایی که الان دیدم و شنیدم، آیه فرهود ودوست داره وفرهودم نسبت بهش بی احساس نیست. اما نمی‌دونم چرا افکارم تناقض عجیبی با حرفهایی که آیه وفرهود تو

سالن بهم تحویل دادن داشت. خواستم به اشپزخونه برم که دیدم تو سالن سفره پهن کردن چون تعداد نفرات بیشتر از تعداد صندلی ها بود، من هم رفتم سر سفره کنار بابا و دقیقا رو به روی فرنوش نشستم که سمت راستش آیه بود وسمت چپش فرهود. خوب بود به هردو تاشون دید داشتم، یه لحظه دوباره باخودم درگیری پیدا کردم من چرا زوم کرده بودم به اینا؟ به من چه که این دو تا همو دوست دارن یا نه؟ به حال من چه فرقی می‌کرد چه آیه احساسی به فرهود داشته باشه چه نداشته باشه، من تا ته نقشه می‌رفتم. تا روزی که آیه مغلوب من بشه تا زمانی که به تختخوابم بیاد و بعد از اینکه به اخر نقشه رسیدم بهش بگم همه چی یه بازی بود برای اثبات عدم تفاوتش با دخترای دیگه. تازه به غذاها نگاه انداختم فسنجون ومیرزا قاسمی، از فسنجون متنفر بودم چون غذای مورد علاقه لعیا بود اما

میرزا قاسمی بد نبود. همه غذا کشیدیم که بابای فرنوش گفت:

\_ آیه دخترم به جای اینکه غذای مورد علاقه مارو درست کنی غذای مورد علاقه خودتو درست

کردی؟



قاشق از دستم افتاد تو بشقاب و صدای گوش خراشش باعث شد همه به من نگاه کنن، سعی کردم لبخند بزنم اما یقین دارم دهن کجی کردم. دیگه صدای آیه رو نشنیدم، چون تو بهت وجه تشابه جدیدی بودم که بین لعیانو آیه پیدا کرده بودم، چادری... متظاهر... خوشگل... عاشق رزآبی... غذای مورد علاقه فسنجون... نکنه نسبتی باهاش داشته باشه؟ نه با اینکه هردو خوشگل بودن اما اون قد بلند بود و بور و چشم آبی بود، اما آیه ریزه میزه و مشکی و چشم قهوه ای. غذا رو کلا تو فکر خوردم اما بازم حواسم بود که بابا به آیه گفت:

\_آیه دخترم برای اقا فرهود نوشابه بریز.

اما آیه پارچ دوغو برداشت و در حالی که داشت تو لیوان فرهود دوغ می ریخت گفت:

\_اقا فرهود دوغ دوست دارن.

و فرهودم با لبخند کش اومده ای تشکر کرد، طبق معمول حدسام درست بود. اما باز تعجب کرده بودم، با اینکه حدسشو می زدم اما ابرو هام پریدن بالا که نگاهم خورد به فرنوش انگاری اون هم مثل من بو برده بود. اینو از ابروهای بالا رفتش فهمیدم، ساعت ۱۱ونیم شب بود که بالاخره خانواده فرنوش عزم رفتن کردن. اما انگاری قرار بود فرنوش بمونه، از فرنوش خوشم میومد چون دختر خوبی بود منطقی و راستگو و اینو از صفت زیبایی که بهم اختصاص داد فهمیده بودم. جیگر... اگر نقشم تموم شد شاید رو فرنوش کار کردم، شاید... موقع رفتن حس کردم فرهود از تعارف تیکه پاره کردنای بابا اینا استفاده کردو خودشو به آیه نزدیک. طوری که نفهمن بهشون نزدیک شده بودم تو زندگیم انقدر فضولی نکرده بودم،

فرهود:

\_آیه خانوم یه سوالی می خوام بپرسم صادقانه جواب بدید؟



پوزخند نشست رو لبام حتما الان می‌گه منو دوست داری؟

-بفرمایید

-این پسره پاکان براتون مشکلی که درست نکرده؟

دلم می‌خواست کلمو بکوبم به دیوار، چرا همش افکارم غلط از اب در میومدن؟ پسره... اخه من

چه مشکلی برای این دختره می‌تونم درست کنم؟ بیچاره من... چقدر دشمن دارم.

آیه:

\_راستش با هم زیاد کنار نمیایم اما خب کار خاصیم نکردن، تازه تا بابا هست غم ندارم.

-متوجه شدم به اقا نادر می‌گید بابا.

آیه لبخند زد:

می‌دونید بابا خیلی خوبه جای بابای واقعی‌مو پر نکرده و نمی‌تونه بکنه اما خب مثل بابا تکیه

گاهه، حس می‌کنم دوباره یه کوه پشت سرمه.

فرهودم لبخند زد.

\_خوشحالم برای اینکه دوباره تکیه گاه پیدا کردین.

نگاهمو به سقف اتاقم دوختم. آیه... آیه... آیه... یه لحظه هم از ذهنم کم رنگ نمی‌شد، داشتم

دیونه می‌شدم از بس بهش فکر کردم. به خوب بودن تظاهریش، چادرو حجاب تظاهریش،

رفتارای خانوم منشانه و احترام تظاهریش، ادب تظاهریش، بابا بابا گفتن تظاهریش، به ادعاهایی

تظاهریش نسبت به فرهود، سرتاپاش تظاهر بود و شبیه لعیا نفرت انگیزترین زن زندگیم.

به‌خاطر شباهت‌های عجیبی که بهم دارن و من پی بهشون بردم بیشتر راغب شدم برای

پیشروی نقشم. کاش همونطور که فکر می‌کنم مثل آب خوردن باشه عاشق کردنش نه مثل کوه



کندن... کلافه شدم از افکاری که سرو تهش تو آیه خلاصه شده بود، بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم شاید یه داروی خواب آور بتونه افکارمو از پا در بیاره و اجازه بده بخوابم. از پله ها پایین رفتم ولی تا خواستم برم به اشپزخونه،

صدای تی وی که از سالن میومد مانع شد سرکی تو سالن کشیدم. تی وی روشن بودو فیلم ترسناکی توش پخش می شد، نگاهم رفت سمت کاناپه دو تا دختر روش بودن یکی روسری پوشیده و لباس مناسب به تن اون یکی باموی برهنه و بازوی لخت. تو همون نورکم تی وی هم می تونستم تفاوت

بین آیه و فرنوش و که پوششون بود رو متوجه بشم و همین طور لرزششون رو. یکی نیست بگه کوچولوها شما که می ترسین واسه چی نگاه می کنین؟ یه دفعه فکر خبیثانه ای به سرم زد، لبخندی شیطانی زدم و رفتم جلو اروم و با احتیاط نزدیک نزدیک شدم بهشون و یه دفعه سرمو بردم بین سراسون و صدای ترسناکی در اوردم. با صدای جیغ بنفش هردو جفت گوشم تشنج کرد، هردو از رو مبل پریدن پایین یه دفعه آیه غییش زد. ترسیدم نکنه غش کرده باشه از این دخترای لوس تتیتیش مامانی چیزی بعید نیست. یه دفعه برق روشن شد و آیه کنار کلید برق، با دیدن من نفس راحتی کشیدو سریع به سمت فرنوش که سرجاش با دیدن من خشک شده بود رفت و چادر رنگیش رو انداخت روش. و به من نگاه کرد:

\_ اقا پاکان این چه کاری بود کردین؟

یادکارم افتادم وعکس العملشون، بلند خندیدم که فرنوش گفت:

\_ هه هه هه رو آب بخندی روانی.



خنده امو قطع کردم، این چه طرز حرف زدن با یه جیگر بود. این آیه که منو به قورمه سبزیو ته دیگ

تشبیه کرده بود، با احترام تر از این کسی که به من گفته بود جیگر رفتار می‌کرد. نکنه چشمش منو گرفته؟ و این‌طوری می‌خواد مخمو بزنه؟ اما کور خونده فعلا در حال نسخه پیچیدن برای خرگوش کوچولوئه چادریم که برای اولین بار بی چادر جلوم ایستاده بود اما باز هم حجابش کامل بود. این دختر تو تظاهر هم نوبرشو آورده بود، اخمی کردم و با لحن تندی به فرنوش گفتم:

\_ این چه طرز حرف زدنه؟ اونم با یه بزرگتر؟

فرنوش که انگاری عصبی بود صداشو کمی برد بالا:

\_ فعل اکه این بزرگتر از صدا تا بچه بچگانه تر رفتار کرده.

منم که عصبی شده بودم قدمی بهش نزدیک شدم:

\_ من چه می‌دونستم شما لوس و نر تشریف دارین؟ به دختر جماعت شوخی نیومده باید مثل

سگ بهتون پرید.

فرنوش پوزخند زد.

\_ خوبه خودتون قبول دارین سگید.

دیگه کارد می‌زدی خونم در نمیومد، این اولین بار بود یه دختر گستاخانه جلوم می‌ایستاد. آیه

هم بهم سیلی زد روم آب پاشید، اماهیچی بهم نگفت. تا اوادم چیزی بگم آیه گفت:

\_ فرنوش زشته

و بعد به من گفت:



\_اقا پاکان تورو خدا کوتاه بیاین.

اما من بی توجه دستمو کمی بالا بردم و تهدید امیز به فرنوش نگاه کردم.

\_ببین می‌زنمتا همچنین که نتونی راست و چپتو از هم تشخیص بدی.

قبل از اینکه آیه پیره وسط دعوا فرنوش پوزخند زد.

\_هه مرد نمی‌بینم.

دیگه خودمو کنترل نکردم حتی اگه خون این دختری می‌ریختم حلال بود، دستمو که نمادین بالا برده بودم بالاتر بردم و محکم فرود آوردم که خشکم زد. در لحظه آخر آیه خودشو انداخت وسط و کشیده محکم که قرار بود رو صورت فرنوش فرود بیاد، رو صورت آیه فرود اومد. هم من هم فرنوش شوکه

شدیم، بهت زده از اون فاصله کم به چشماش نگاه کردم. قهوه ای تیره... اونقدر تیره که تفاوت خاصی بامشکی نداشت، چشماش یه رنگ معمولی داشت یه مدل معمولی اما عجیب نافذ بود. تو چشماش یه چیزی پنهون بود، چیزی که زیباییشو دوچندان کرده بود اما نمی‌فهمیدم چیه؟ شایدم چون باهاش نا آشنا بودم نمی‌فهمیدم، پاکی... دستشو روگونش گذاشت و مظلومانه نگاهم کردو دو قطره اشک از چشماش سقوط کردن با بغض بهم گفت: خیلی درد داشت.

دلم گرفت من می‌خواستم فرنوشو بزنم، اما آیه رو زدم. با دیدن اشکاش اخم کردم، دلم نمی‌خواست گریه کنه. وقتی گریه می‌کرد شبیه خرگوش کور می‌شد، همونطور که دستش رو گونش بود به سمت قسمت خودش رفت. فرنوشم سری به علامت تاسف برام تگون دادو دنبالش رفت ومن هم به اشپزخونه رفتم، اما اونقدر تو بهت اتفاق چند لحظه پیش و نگاه



زیباش و همین‌طور اشکاش که به‌طور عجیبی آزارم می‌دادن بودم که یادم رفت برای چی به اشپزخونه اومدم.

\*آیه\*

فرنوش بی‌خیال دو عالم خوابیده بود و خروپف راه انداخته بود، اما من دستمو رو گونم گذاشته بودم و به فردین بازیگر فکر می‌کردم. اون قدر سیلیش درد داشت که حسابی پشیمون شده بودم، اما

نمی‌دونم چرا یه حسی بهم می‌گه اگه زمان به عقب هم برمی‌گشت باز هم همین کارو می‌کردم. شاید چون زیادی احمق بودم، اون وسط که من سیلی خورده بودم و چشم توچشم پاکان بودم. با همون درد و سوزش ناشی از کشیده محکم پاکان داشتم چشماشو تجزیه تحلیل می‌کردم. یک جفت چشم عسلی روشن، حس کردم پرده‌های زخمی رو تو چشماش نصب کرده تا کسی ازشون

سردر نیاره. انگاری یه دنیا راز داشت و شاید هم یه دنیا غم... هرچی که بود من قدرت پی بردن بهش رونداشتم. پی بردن به رازهای پشت پرده چشمه‌هاش، یقیناً یک جفت چشم درنده می‌خواست که من نداشتم. صبح با فرنوش میز صبحونه رو چیدیم، روز جمعه بود به‌خاطر همین کمی دیرتر از روزای قبل بیدار شده بودیم و میز می‌چیدیم. سرخوش و شاد بی توجه به اتفاق دیشبی.

-آیه جونى سفید خیلی بهت میادا شبیه فرشته ها شدی.

-اره بابا هم همیشه بهم می‌گفت.



-اوف بذار در پیسی ای که دارم برات باز می کنم باز بشه، بعد واسه خودت پیسی باز کن.

-نه دیگه نشد ادم باید واسه خودش پیسی باز کنه.

-اما بی شوخی خیلی جیگر شدی دلم می خواد بخورمت.

مشکوک نگاهش کردم.

\_ حالت خوبه؟ من دخترما.

مودیانہ نزدیک شد.

\_ به خاطرت پسر می شم هلو.

به سمتم حمله ور شد که پا گذاشتم به فرار.

\_ کجا در می ری بیا اینجا بینم دلم هلو می خواد.

دور اشپزخونه چرخ زدم:

\_ عمرا اگه دستت بهم بخوره.

مستانه می خندیدم اونم همین طور.

\_ آیه جونی فقط یه گاز دیگه.

دستشو به سمتم دراز کرد، که تنها راه فرار در خروجی اشپزخونه بود. سریع به سمت در

دویدم در حالی که به پشت سرم نگاه می کردم تویه جسم نرم فرو رفتم. با گیجی سرمو بالا

آوردم، نگاهم با یک جفت چشم رنگ عسل تلاقی کرد. گیج بودم مبهوت مبهوت نه راه پس

داشتم نه راه پیش، از طرفی پاكان بودو فاصله خیلی کممون و از طرف دیگه فرنوش بودو گاز

محکمی که می خواست بگیره.



یه دفعه دو تا دست دور کمرم حلقه شد، خشکم زد. پاکان رسماً منو ب-غ-ل کرد و این یعنی فاجعه برای دختری مثل من. با لبخندی شیطانی گفت:

\_\_ منم دلم هلو می‌خواد یه گاز می‌دی؟

با این حرف انگار آب جوش ریختن رو سرو صورتم، تمام قدرتمو تو دستام جمع کردم و محکم هلش دادم. پاکان که معلوم بود فکر نمی‌کرد این کارو بکنم، چند قدم عقب رفت تعادلشو از دست دادو با پشت خورد زمین. فرنوش که مطمئن بودم مثل من شوکه شده، سریع به سمتم اومد کنارم

ایستادو مظلومانه نگاهم کرد. اخمی کردم که خودش حساب کار دستش اومد، پاکان بی‌خیال کاری که انجام داده بود. دستشورو باسنش گذاشت وناله کنان بلند شد.

\_\_وای دختر چه زوری داری خدا ازت نگذره که ناقصم کردی.

اون قدر عصبی بودم که کنترل زبونمو نداشتم:

\_\_حقنون بود اون چه کاری بود کردید اقا پاکان؟ ما بهم نامحرمیم می‌فهمید؟ نامحرم! بهتون اخطار

می‌دم، اگه فقط یه بار دیگه نزدیک من بشین طوری می‌زنمتون که چپ و راستونو از هم تشخیص ندین.

دقیقا حرف خودش روبه زبون اوردم، اما باز هم عصبانیتم خالی نشد، پس ادامه دادم:

\_\_چطور به خودتون اجازه دادین منو... منو... خجالتم خوب چیزیه من نه خواهرتونم ونه حتی فامیلتون، هر چند اگر فامیلتونم بودم بازم درست نبود اما الان ما دوتا غربیه ایم مثل مستأجرو صاحب خونه می‌مونیم. من واقعا ازتون انتظار نداشتم.



بغضم ترکید اشکام بی اراده جاری شدن.

\_ من تا حالا انگشتم نامحرمو لمس نکرده بود اما الان شما... شما...

دستم رو صورتم گذاشتم و سریع از کنارش گذشتم و رفتم توخونه خودم، خیلی عصبی بودم و همین طور ناراحت... دلم می خواست به جز بابا... اولین مردی که طعم آغ-وششو می چشیدم شوهرم باشه. شریک زندگیم... نه پاکان غریبه... نه یه نامحرم... یعنی الان منم گناهکار بودم؟ نکنه وقتی حواسم نبوده طوری رفتار کردم که اون به خودش اجازه همچین کاری داده؟ خدایا منو ببخش خدایا پاکانو ببخش... اما حتی اگه خدا هم ببخشه و فراموش کنه من چجوری می تونستم فراموش کنم، منی که همیشه فاصلمو با جنس مخالف رعایت می کردم. منی که حدودود مشخص داشتم قانون داشتم، پاکان تمام قانون هام رو نقض کرد. وتازه با وقاحت می گه یه گاز می دی؟ داشتم

آتیش می گرفتم بعد از ملحق شدن فرنوش بهم و حرفای دلداری دهنده اش بازهم آتیشم خاموش نشد. بلکه شعله ورتر شد که صدای بابا از بیرون اومد.

\_ دختر بابا کجایی پس؟

اشک هام رو پاک کردم ورو به فرنوش گفتم:

\_ تو برو منم میام.

فرنوش سر تگون دادو از اتاق خارج شد، من هم لباس نحسی که باعث این اتفاق غیر منتظره و گناه الود شده بود رو با یه لباس ساده عوض کردم. چادر رنگیمم رو سرم انداختم و به اشپزخونه رفتم، سعی کردم تا جایی که امکان داره به پاکان نگاه نکنم. به بابا صبح بخیر گفتم واون هم با مهر جوابمو داد، کنار فرنوش و مقابل بابا نشستم. و مشغول خوردن شدم هرچند که با



دسته گل پاکان اشتها برام نمونده بود، تمام زمانی رو که سر میز بودیم حتی نیم نگاهیم به پاکان ننداختم اما سنگینی نگاهشو رو خودم کامل حس می کردم. ولی به روی خودم نمیآوردم وعادی رفتار می کردم اما در اصل پر بودم از تلاطم، درونم غوغا بود. دلم می خواست خودمو دار بزنم چون هر یه مدت یه بار حس خوبی بهم دست می داد که انگار از اون هم آغ-وشی بدمم نیومده. اما بیشتر از حس خوب حس بد بود، حس گناه... باید یه توبه اساسی می کردم هرچند که گناهکار اصلی کس دیگه ای بود.

\*پاکان\*

به سمت آشپزخونه می رفتم که سرو صدای دخترارو شنیدم، یه چیزایی راجب هلو می گفتن، خنده ام گرفت باقدم های اروم به آشپزخونه نزدیک شدم آیه باخنده گفت:

\_ عمرا اگه دستت بهم بخوره.

صدای خندیدن زیباش هوش از سرم برد.

صدای فرنوش:

\_ آیه جونی فقط یه گازدیگه.

همین که به در رسیدم یه دفعه یه دختر ریزه میزه توقفسه سینم فرو رفت، وقتی سرشو بالاآورد نگاهمون به هم گره خورد. معلوم بودگیج ومبهوته... حس کردم دنبال یه راه فراره اما مگه من بهش اجازه فرار می دادم؟ سریع دوتا دستمو دور کمرش حلقه کردم و یه جورایی ب-غل ش کردم، حس خوبی بهم منتقل کرد آغ-وش گرمش... دلم می خواست بیشتر از این جلو برم. با لبخندی شیطانی گفتم:



\_\_منم دلم هلو می‌خواد یه گاز می‌دی؟

یه دفعه باتمام قدرت هلم داد اصل انتظار همچین چیزو نداشتم، به‌خاطر همین چند قدم عقب رفتم و خوردم زمین ناله کنان بلندشدم.

\_\_وای دخترچه زوری داری خدا ازت نگذره که ناقصم کردی.

آیه عصبی بهم توپید:

\_\_حقتون بود اون چه کاری بود کردین اقا پاكان ما به هم نامحریمیم، می‌فهمید نامحرم بهتون اخطار می‌دم اگه فقط یه بار دیگه نزدیک من بشین طوری می‌زیمتون که چپ و راستونو ازهم تشخیص ندین.

دقیقا حرف خودمو کوبوند تو صورتم، حس کردم الانه که از عصبانیت منفجر بشم این دختر با همه بعله وبه ماکه می‌رسید می‌شد قدیسه. ادامه داد:

\_\_چطور به خودتون اجازه دادین منو... منو... خجالتم خوب چیزیه من نه خواهرتونم نه فامیلتون. هر چند اگه فامیلتونم بودم بازم درست نبود اما الان ما دو تا غریبه ایم مثل مستاجرو صاحب خونه می‌مونیم من... من واقعا ازتون انتظار نداشتم.

چونش لرزید.

\_\_من تا حالا انگشتم نامحرمو لمس نکرده بود اما حالا شما... شما...

دستشو رو صورتش گذاشت واز کنارم گذشت حالا من گیج شده بودم، این همه اصرارشو رو پاک بودن ظاهریش نمی‌فهمیدم. ناخودآگاه دستم مشت شد که یه دفعه با نگاه تمسخرآمیز فرونش مواجه شدم، پوزخندی نثارم کرد که عصبانیتم تشدید شد تا خواستم بهش بپرسم سریع



فرار کرد حتما رفت پیش آیه. عصر بود تو سالن بودم که متوجه شدم آیه و فرنوش دارن می‌رن

بیرون، کنجکاو پرسیدم:

\_\_ کجا؟

فرنوش با حرص گفت:

\_\_ به تو چه؟

بی توجه به اون به آیه نگاه کردم که سریع نگاهشو ازم گرفت و با صدای شرمگینی گفت:

\_\_ داریم می‌ریم سر خاک بابا.

سری تکون دادم و اونا هم از خونه رفتن بیرون، کانالو عوض کردم که یه دفعه یه چیزی از ذهنم گذشت. یعنی رفتار آیه تو خیابون هم انقدر خانوم منشانه بود؟ لبخندی شیطانی رو لبام نقش بست سریع رفتم بالا و خیلی زود لباس عوض کردم سوییچ و موبایلمم برداشتم و پریدم تو حیاط خبری ازشون نبود. سریع سوار ماشین شدم و رفتم به خیابون اصلی که وقتی داشتن سوار تاکسی می‌شدن دیدمشون، تاکسی رو تعقیب کردم و در اخر تو ورودی قبرستون ماشینو پارک کردم.

پشت سرشون رفتم، فرنوش با آیه حرف می‌زد و می‌خندید اما آیه تو هیروت بود و یه لبخند که بیشتر شبیه دهن کجی بود رو لبش بود. معلوم بود تو فکره اما من این همه راه نیومده بودم این قیافه دمقشو ببینم من می‌خواستم مچشو بگیرم و ثابت کنم که آیه رفتار درستی نداره. اما حالا برنامه هام طبق معمول خراب شده بود، آیه کنار سنگ قبری رو زانو نشست و فرنوش رفت نفهمیدم کجا؟ مهمم نبود دوباره مخفیانه به آیه نزدیک شدم سرقبر کناری پشت سرش نشستم. فاصله زیادی نبود مطمئنا به خاطر فاصله کممون می‌تونستم صداشو بشنوم اما مشکل



این بود ساکت بود انگار حرفی واسه گفتن با باباش نداشت. لحظه ای بعد صدای فین فینش بلند شد لبخند شیطانی زدم

دستمال مخصوص پاک کردن اشک دوست دخترامو بیرون آوردم و کمی به سمتش برگشتم و صداش زدم: \_ خانوم

صدای فینش قطع شد متعجب به سمتم برگشت و تعجبش بادیدنم دوچندان شد بهت زده گفت:

شما اینجا چیکار می کنین؟

خودمو به کوچه علی چپ زدم.

\_ نمی دونستم پدرتو هم اینجا دفن شده.

دستمالو به سمتش گرفتم.

\_ اشکاتو پاک کن.

دستمالو ازم گرفت و انگار تازه یاد اتفاق صبح افتاد اینو از سرم یه دفعه ای نگاهش فهمیدم، با صدای گرفته ای تشکر کرد و همون طور که اشکاشو پاک میکرد گفت:

\_ اومدین سر خاک؟

-اوهم

نگاهی کنجکاوانه به سمت سنگ قبر انداخت و منم برای اینکه سوتی نددم یه نگاه کلی انداختم،

سنگ قبریه دختر جوون بود اسمش نگار بود باید چی می گفتم؟ تو یه تصمیم آنی گفتم:

\_ عشق اولمه



چشماش گرد شدن خودمم تعجب کردم از حرفی که زده بودم می‌تونستم بگم اشنامه...

اما گفتم \_عشق اولمه... هه منوعشق

گفت:

\_ خدا رحمتشون کنه نامزد بودین؟ یا... زن وشوهر؟

خنده ام گرفت اما جلوی کشش لبهامو گرفتم:

\_ نامزد بودیم.

-کی فوت کردن؟

دور از چشم آیه تاریخ وفاتو سریع خوندم:

\_دو سال پیش...

تصمیم گرفتم یکم سرکارش بذارم.

\_ خیلی همدیگه رو دوست داشتیم طوری که بدون هم طاقت نمی‌آوردیم روز عروسیمون

تصادف کردیم من زنده موندم اما اون...

-خدا بهتون صبر بده.

دیگه نتونستم خنده اموکنترل کنم سریع سرمو برگردوندم وداشتم یه دل سیر می‌خندیدم که

دستمال خودمو به سمتم گرفت خشکم زد،این دختر فکر کرده دارم گریه می‌کنم. خندم شدت

گرفت بدون اینکه برگردم دستمالو گرفتم و به گونه های خشکم کشیدم، درحالی که از زور

خنده داشتم منفجر می‌شدم. کمی سعی کردم تا چشمام اشکی بشه کمی هم موفق شدم به

سمتش برگشتم قیافه ناراحتی گرفتم. واون هم غمگین نگاهم کردکه هردو با شنیدن صدای

فرونش به پشت سرآیه نگاه کردیم.



فرنوش:

\_تو اینجا چیکار می کنی؟

اخم کردم:

\_به تو چه؟

-تعقیبمون کردی اره؟

-نه خیر اومدم سر خاک نامزد خدا بیامرزم.

بهت زده نگاهم کرد، نزدیک اومدو یه بطری اب و یه بطری گلاب وچند شاخه گلو روسنگ قبر

پدر آیه گذاشت ووقتی آیه مشغول شستن سنگ قبرشد به من گفت:

\_چی شده به جای پنج شنبه جمعه سر از قبرستون در اوردین جناب؟

-شما چرا سر دراوردین منم به همون دلیل.

-آیه پنج شنبه هاسرکاره

-منم هستم.

کلافه پوفی کردو باکنجکاوی سرسنگ قبرنامزدم نشست، وقتی همه چیزوچک کرد نگاه

مشکوکی بهم انداخت وبلندشدو رفت کنارآیه نشست. بعد از دردودلای آیه با پدرش که همش

توی دلش بودبه زور سوار ماشینم کردمشون و اول فرنوشو به خونه رسوندم و بعد با آیه

برگشتیم خونه.

واردپارکینگ شرکت باباشدم، داشتم می رفتم سمت اسانسورکه صدای اشنایی از پشت سر

صدام کرد:

\_جناب پاکزاد



به سمت صدا برگشتم فرهود بود، اخی دوست پسر آیه اومده بهش سرزنه. هه! اما... اما با من چی کار داشت؟ منتظر نگاهش کردم که به سمتم اومدو همین که نزدیک شد، مشتشو به سمتم پرت کردو صاف خورد تو بینیم. بهت زده نگاهش کردم که گفت:

\_اینو بذار واسه تلافی اینکه آیه رو زد.

چشمم گرد شد، اون از کجا می‌دونست؟ فرنوش! هنوز تو بهت مشت اول و حرفش بودم که مشت محکم دوم خون بینیمو جاری کرد.

\_اینم واسه اینکه آیه روب-غل کردی.

سعی کردم ظاهر خونسرد به خودم بگیرم اما آیه آیه گفتناش واقعا حرصمو درآورده بود.

پرسیدم: فرنوش بهت گفته؟

-اره گفت که میخواستی بزنی...

یدفعه به سمتم حمله کردیقموگرفت وچسبوندتم به دیواروباحرص گفت: میخواستی

خواهرمو بزنی اما عشقموزدی...

پوزخندم پررنگ شد... علنابه عشقش اعتراف کرد... تمسخرامیزنگاهش کردم: چی شد خواهرم

خواهرم میکردی؟ الان شدعشقت

-مطمئن باش واسه کارم دلیل داشتم. امروز اومدم بهت اخطار بدم! اذیتش نمیکنی بهش دست

نمیزنی وگرنه خودم به حسابت میرسم

هلش



دادم که چندقدم عقب عقب رفت یقموصاف کردم و خونسردگفتم: ببین عاشق آیه... من هرکاری دلم بخوادمیکنم اگر بخوام همین امشب مال خودم میکنمش منتها آیه دخترایده آل من نیست

دوباره به سمتم حمله ور شدتکون نخوردم بایدیکم بیشترکتک میخوردم چون نقشه داشتم کمی که خسته شدانگشتشوبه نشانه تهدیدبالا آورد: حواستوجمع کن پاتوکج نداری چون قلمش میکنم

پوزخندزدم: اگه آیه پاشوکج گذاشت چی؟

-آیه دختر خوبیه هیچوقت خطا نمی‌ره.

-زیاد مطمئن نباش دخترای چادری از همه بدترن گول چادرشونو نخور چادرشون سرپوش گناهاشونه.

سری به نشانه تاسف تکون داد:

\_ تو اونو نمی‌شناسی نمی‌تونی بشناسیش، اونقدر کثیفی که همه رومثل خودت کثیف می‌دونی.

لگد محکمی به شکمم زدوبه سمت پرشیای مشکی رنگی رفت وسریع ازجلوی چشمم محوشد.

اروم بلند شدم و با همون سرو وضع نامرتب وارد اسانسور شدم، همین که پام رسید داخل

شرکت همه بهت زده نگاهم کردن درحالی که سعی می‌کردم. خودمو بدحال نشون بدم به

سمت میزایه رفتم تا منو دیداز جاش بلند شد و با نگرانی اومد سمتم.

\_ خدامرگم بده اقاپاکان چه بلایی سرتون اومده.

بدون جواب دادن پرسیدم:

\_ جعبه کمک های اولیه دارین؟



-بعله بعله

-می‌رم اشپزخونه برام بیار رفتم تو اشپزخونه و سر میز نشستم و ابدارچی روفرستادم یه کیلو نخود سیاه بخره و خودمم منتظر آیه نشستم. دوباره پوزخندرو لبام نقش بست، مسخره ترین کسی که تو عمرم دیدم فرهود بود به کسی که عاشقش بود می‌گفت: مثل خواهرم می‌مونی.

هه! خواهر؟ واقعا مسخره ست... حتما آیه هم عاشق فرهوده و به خاطر غرور و این چیزا اعتراف نمی‌کنه. البته عشق که کشکه و اینام کشکی شدن نه عاشق... از لحظه ای که فرهود اعتراف به عشق آیه کرد بیشتر راغب شدم برای به دست آوردن آیه... برای تصرف قلبش... برای اینکه به فرهود اثبات کنم آیه شاید بیشتر از من نه اما به اندازه من کثیفه.

من باید آیه رو مال خودم می‌کردم، از طریق قلبش باید کاری می‌کردم که هم باباهم فرهود جنس دخترایی مثل آیه رو بفهمن. از روز اول از آیه خوشم نیومد الانم خوشم نمیاد چون حس می‌کنم ریاکاره چون وقتی می‌بینمش یادلعیا می‌فتم. چون بادیدنش نفرت انگیزترین زن زندگیمو به خاطر میارم، چون که ازلعیا متنفرم و آیه هم با شباهتش به لعیا باعث شده ازش متنفر بشم. اصلا من از جنس مونث متنفرم... ازهرچی زنه چه مجرد چه متاهل... من ازهمشون متنفرم... به خاطر همین که همیشه تو زندگیم نقش دستمال داشتن و بعداز استفاده ازشون پرتشون می‌کنم تو سطل اشغال... آیه وارد اشپزخونه شد روی صندلی کناریم نشست سریع کمی پنبه روبه بتادین اغشته کرد و گرفت سمت دستموبه سمت پنبه می‌بردم که وسط راه الکی آخ گفتم که آیه نگران گفت:

چی شدید؟

-مچ دستم آسیب دیده.



-خب بالون یکی دستتون بگیرید.

-من بادت راست نمی‌تونم کار کنم چپ دستم خودت انجام می‌دی؟

مرددنگاهم کرد:

\_امامن... من...

سرمو جلو بردم که مردد دستشو بالاوردو پنبه روبه جای زخمم نزدیک می‌کردد یه طوری نگاهم

می‌کرد واقعا مثل یه خرگوش زشت... چقدر بد بود که با زشت گفتنای من آیه زشت نمی‌شد. دستش تو یک سانتی پوست صورتم متوقف شد و پنبه روروی میز گذاشت.

\_من نمی‌تونم می‌رم یکی از کارمندای اقا رو صدا می‌کنم بیاد کمکتون.

قبل از اینکه جلوی رفتنشو بگیرم از اشپزخونه رفت بیرون ومن موندم ونقشه ای که نقش براب شده بود. حالا باید به جای آیه بایکی از کارمندای مرددل می‌دادم وقلوه می‌گرفتم. هرچند مطمئن بودم اگر آیه می‌موند هم باز من بودم وآیه ای که سعی می‌کرد ذات واقعی خودشو ازم پنهون کنه و سرسخت باشه. اما با همه سرسختیای الکیش وخوب بودنای تظاهریش بازهم مغلوبش می‌کنم چون من پاکانم چون روش من فرق داره من قلبشو نشونه گرفتم. تیرانداز ماهریم... تیرم به هدف

می‌خوره چون من پاکانم... بعداز اینکه زخممو پانسمان کردم وظاهرمو مرتب، همین که از اشپزخونه بیرون رفتم آیه به سمتم اومدوپرسید:

\_الان خوبین

-خوبم نگران نباش



-چرا به این روز افتادین دعوا کردین؟

-اره یه دعوای کوچیک

باحرص گفت:

\_یه دعوای کوچیک این طوریتون کرده؟

لبخندشیطانی زدم.

\_خرگوش کوچولو چی شده حرصی شدی؟

حس کردم هول شد.

\_نه... نه فقط خب اخه چه معنی داره بیخودی دعوا می کنین خودتونو زخمی می کنین؟

-از کجا می دونی بیخودی بود؟

-باخودی بود؟

خندیدم واقعا شیرین عقل بود.

\_بروسر کارت

-شما خوبین دیگه؟

-تریلی که از روم رد نشده یه دعوای کوچولو بود بدوبرو.

-چشم...

تو اتاقم داشتم یکی از پروژه هارو بررسی می کردم، که تویه قسمتی یه مشکلی پیدا کردم

خوشحال از اینکه شاید مفید واقع شم. از اتاقم بیرون رفتم آیه نبود بی خیال به سمت اتاق بابا

رفتم تقه ای به در زدم و سریع دروباز کردم.

\_بابا این پروژه... با دیدن صحنه روبه روم هم قدرت حرکت ازم گرفته شد هم تکلم...



آیه رومبل نشسته بود بابا دستشو پشتش گذاشته بود خم شده بود سمتش و صورتش به صورت آیه خیلی نزدیک بود. هم زمان باپوزخندم ناخودآگاه اخمی رو صورتم نشست، پس این حدسمم درست بود. دین؟ مزخرفه برای دست به سرکردن من یه مشت چرت و پرت تحویلیم دادن اماخب ماه که هیچوقت پشت ابر نمیدمونه و همینطور هیچ چیز از نگاه تیزبین من دور نمیمونه. تامتوجه من شدن بابا بلند شد و به سمتم اومد.

\_ چی شده؟

به آیه نگاه کردم ناراحت بود چشماش اشک الودبود هه! حتما سلاحشو برای بابای ساده لوح من روکرده، حرصم گرفت ازساده بودن بابا ازحدسیات درستم... ازآیه متظاهر... بالاینکه قبلا می‌دونستم آیه خوب نیست اما چرا بااثباتش به خودم حالم انقدر بد شده. عصبانیتم بیشتر شده فقط گفتم:

\_ هیچی بعدا میام.

وسریع ازاتاق خارج شدم ودررو بهم کوبیدم رفتم تو اتاقم درو قفل کردم. به سمت میز رفتم ووسایلی رو شو ریختم زمین فریاد کنترل شده ای کشیدم ولگد پرت کردم به هرچی که جلوم بود حرصی بودم دلم

می‌خواست آیه الان جلوم ایستاده بود تا استخووناشو خردکنم. دختره... با بابای من ریخته روهم داره گولش می‌زنه و می تیغتش. کورخونده اگه بذارم پولای بابای بدبختمو بالا بکشه، بهش حالی



می‌کنم پاکان کیه و چه کارایی ازدستش برمیاد. وقتی به دست وپام افتاد که ولش نکنم حال وروزش دیدن داره، خیلی عصبی بودم اما هرچقدر هم که می‌خواستم خودمو گول بزنم یه

صدایی ازدرونم فریاد

می‌زد درد تویه چیز دیگست.

همچنان داشتم حرص می‌خوردم که تقه ای به در وارد شد و بابا اومد تو اتاق رو به من گفت:

\_ پاکان بابا کاری داشتی؟

گفتم:

\_ گفتم که بعدا میام بهتون می‌گم.

-خوب الان که خودم اومدم بگو.

-چیه می‌ترسین دوباره پیام و برای یه بار دیگه دستتون رو بشه؟

بابا بلند خندید و گفت:

\_ دست چیم رو بشه پسر؟ تو حتی واینستادی حرفای منو بشنوی.

-دوباره می‌خواستین یه دروغ تحویل بدین و با این فکر که منم خر شدم خوشحال و شاد واسه

خودتون بگردید؟ برای چی باید کاری کنم که احمق فرض بشم؟ دوتا حرف قشنگ قشنگ

راجب دین و مرگ پدر این دختره میارین تحویل من می‌دین و فکر می‌کنین که من

نمی‌فهمم؟

بابا با آرامش گفت:



\_ اون حرفای قشنگ قشنگ همش حقیقت محض بود و من فقط آیه رو دختر خودم می‌دونم و بس و به هیچ چشم دیگه ای هم بهش نگاه نمی‌کنم تو هم بهتره این افکارتو بندازی دور چون فقط خودتو عذاب می‌دی.

-عههه پدر و دختری هوووم؟ کدوم پدر و دختری اون‌طوری همدیگه رو ب-غل می‌کنن و با هم حرف می‌زنن.

بابا تک خنده ای کرد و گفت:

\_ همه پدر و دخترا همدیگه رو ب-غل می‌کنن اما آقا پاکان من آیه رو ب-غل نکرده بودم چون اون دختر اجازه این کار رو بهم نمی‌ده دوما داشتم در مورد یه چیزی باهاش حرف می‌زدم که یهو گریه اش گرفت منم برای اینکه آرومش کنم یه ذره بهش نزدیک شدم.

-می‌شه بپرسم راجب چی حرف می‌زدین که خانم خانوما گریه اشون گرفت.

-راستش رفتار دیشب اون پسره بود اسمش فرهود بود به نظرم یه ذره عجیب اومد امروز به آیه نظرمو گفتم و گفتم که احساس می‌کنم فرهود بهش احساسی داره که آیه هم اولش انکار می‌کرد که ازش پرسیدم، نکنه خودشم دوستش داره که خیلی قاطع گفت فرهود رو فقط به عنوان یه برادر دوست داره و از اینکه احساس می‌کنه برادری داره که پشتشه احساس خوبی داره و منم وقتی بهش اخطار دادم که شاید حس فرهود بهش همون حسی که آیه نسبت به فرهود داره نباشه و بهتره که یه ذره مواظب روابطشون باشن. آیه هم ناراحت شد که نکنه

برادری مثل فرهود رو از دست بده وزد زیرگریه

-همین؟ الان انتظار دارین باور کنم؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:



\_ اصلاً برام مهم نیست، تو کی حرف منو گوش دادی که بار دومت باشه؟

با تردید به چشماش نگاه کردم چشمای آدمها رو دوست داشتم، تنها عضوی که می شد تمام حقیقت وجود آدمی رو ازشون فهمید دو گویی که عنصر وجودی هر فرد رو نمایان می کرد. اما تو چشمای بابا فقط حقیقت بود، یه حقیقت خالص که حق بودن کلامش رو فریاد می زد.

بابا وقتی سکوت منو دید با لبخند مهربونی گفت:

حالا چیکار داشتی؟

بعد از رفع مشکل پروژه با کمک بابا به یه سری دیگه از کارها رسیدگی کردم که وقت ناهار رسید سریع از اتاق بیرون زدم که دیدم آیه ظرف غذا دستشه و داره به سمت آشپزخونه میره. با دیدن ظرف توی دستش سریع گفتم:

\_ آخ جون غذا

آیه هم با لبخندی گفت:

\_ اتفاقاً برای شما هم آوردم.

دستامو به هم مالیدم و گفتم:

\_ پس زودتر بریم روده کوچیکه بزرگه رو خورد.

به سمت آشپزخونه رفتیم آیه توی یه ظرف دیگه برام غذا ریخت و گذاشت جلوم با دیدن غذای رو به روم صورتم رفت تو هم فسنجون؟ این دختره با خودش چی فکر کرده مگه ندید که من دیشب اصلاً فسنجون هم نخوردم، با دیدن قیافه در هم من سریع گفتم:

\_ چی شده آقا پاکان؟

- من از فسنجون متنفرم.



-ای وای واقعا؟ خب پس چرا دیشب نگفتین.

-چون نپرسیدی.

-حالا یه ذره بخورین شاید خوشتون اومد.

-می گم بدم میاد.

مظلومانه انگشتشو به علامت یه کوچولو جلوم نگه داشت و گفت:

\_ فقط یه قاشق

مجبور بودم به خاطر اینکه تظاهر کنم حرفش برام مهمه، برای اینکه کم کم با این رفتارهام نظرشو به خودم جلب کنم اینکه کم کم عاشق خودم کنمش همه ی اینا لازم بود حتی اگه مجبور می شدم غذای مورد علاقه ی لعیا رو بخورم. به زور قاشقی برداشتم و با خوردنش ابرو هام از فرط تعجب بالا پرید فسنجون اینقدر خوشمزه بود و من نمی دونستم؟ بعد از اینکه دوباره قاشقی برداشتم و شروع به خوردن کردم آیه نفس راحتی کشید و سرجاش نشست و شروع به خوردن کرد. در حضور چند تا از همکارهای دیگه مشغول خوردن بودیم منم که تازه طعم خوشمزه فسنجون زیر دندونم رفته بود و داشتم با ولع تمام

این همه سال محروم موندن از خوردنش رو جبران می کردم که بابا اومد تو با چشمای گرد شده به من نگاه کرد و گفت:

\_ پاکان

با دهن پر گفتم:

\_ بله؟

همچنان متعجب ادامه داد:



\_\_ می‌دونی داری چی می‌خوری؟

فقط سری به علامت مثبت تکون دادم، کارمندهای شرکت متعجب به من که عین قحطی زده ها روی غذا افتاده بودم و لقمه رو جویده و نجویده قورت می‌دادم نگاه می‌کردن. بابا با شک گفت:

\_\_ پاکان بابا غذایی که داری می‌خوری فسنجونه ها! همونی که خیلی بدت میاد.

اشاره ای به غذا کردم و گفتم:

\_\_ نه آخه این خیلی خوشمزه است.

یکی از کارمندای زن که فکر کنم اسمش ستاره بود سریع گفت:

\_\_ آیه از فردا باید برای ما هم غذا بیاری.

همه ی کارمندها با اشتیاق موافقت کردند و بابا هم فقط خندید، آیه هم که فکر می‌کرد جدی گفتن گفت:

\_\_ من مشکلی ندارم ولی آوردن غذا اونم این تعداد خیلی سخته. ستاره بلند خندید و گفت:

\_\_ شوخی کردم دختر دست پخت ارزونی خودت هرچی باشی به پای من نمی‌رسی که.

امیر شوهر ستاره سریع گفت:

\_\_ صد البته هیچ کس مثل ستاره نمی‌تونه غذا رو ته دیگ کنه و کربن تحویل بده و بگه بخور خداتم شکر کن.

ستاره گفت:

\_\_ عههه اینطوریاست؟ بشکنه این دست که نمک نداره آقا امیر دیگه همون کربنش هم جلوت

نمی‌ذارم ببینم می‌خواهی چیکار کنی.



امیر به نشونه دعا کردن دستشو بالا برد و گفت:

\_\_خدایا شکرست یعنی دیگه لازم نیست کربن دی اکسید بخورم؟

ستاره خواست حرفی بزنه که بابا گفت:

\_\_دعوا زن و شوهریتون رو بذارید واسه بعد فعلا غذاتونو بخورید زودتر برید سرکارتون.

رو به آیه پرسید:

\_\_دخترم چیزی مونده به منم بدی؟

آیه با تاسف سری به علامت منفی تکون داد و گفت:

\_\_والا سهم منم آقا پاكان خورد.

با تخرسی گفتم:

\_\_خب گشتمه.

بابا بلند خندید و گفت:

\_\_تو کلا همیشه گشتمه اته.

آیه گفت:

\_\_خوبه بدتون میومد اگه خوشتون میومد حتما میز رو هم باهاش می خوردید.

شاکی گفتم:

\_\_الان ناراحتی که من غذاتو خوردم اصلا از این به بعد از بیرون غذا سفارش می دم.

آیه سریع گفت:

\_\_نه نه منظور من این نبود نوش جانتون.

بابا نزدیک آیه اومد و گفت:



\_ ناراحت نشو دخترم مطمئن باش این پسر تا وقتی که بتونه غذای خونگی بخوره نمی‌ره سراغ غذا بیرون.

آیه یه ذره غذایی رو که براش باقی گذاشته بودم رو به سمت بابا گرفت و گفت:  
\_ می‌خواید اینو بخورید.

بابا با خنده گفت:

\_ اینو به مورچه بدی قهر می‌کنه دختر می‌رم غذا سفارش بدم واسه تو هم می‌دم این یه ذره هم بده پاکان بخوره.

هنوز آیه چیزی نگفته بود که ظرف غذا رو از دستش کشیدم و گفتم:  
\_ آره نظر خوبیه.

شب بود که با بابا و آیه داشتیم توی سالن فیلم می‌دیدیم که تلفنم زنگ زد نگاهی بهش انداختم که با دیدن اسم آرمان که روی صفحه گوشی خاموش و روشن می‌شد سریع جواب دادم:

\_ چی شده دوباره؟

با صدای پر انرژی گفت:

\_ سلام رییس

-چی کار داری آرمان زود بگو حوصله اتو ندارم.

-مسافرت خوش می‌گذره.

-آره می‌گذره حالا چی کار داری؟

-چرا دروغ می‌گی آخه رییس.



-چه دروغی دارم که بگم آخه، اصلا تو فکر کردی ارزش اینو داری که من بخوام به خاطرت دروغ بگم؟

-باشه داداش ما بی ارزش ولی قبول کن که دروغ گفתי حالا به ما می گفתי رفتی پیش باباتم کار کنی باور کن ما جلوتو نمی گرفتیم.

-تو از کجا فهمیدی؟

-منو دست کم گرفتی ها به من میگن آرمان.

-خب آرمان خان که چی؟ الان چه کنم؟

-هیچی داداش مگه من گفتم کاری بکن فقط خواستم بدونم فکر کردی اگه به من می گفتی نمی داشتم بری پیش باباجونت؟

-دلم می خواد یه تنوعی بشه و یه ذره هم کار یاد بگیرم بالاخره بابا بیشتر از من تو این کار بوده.

لبخند مهربون بابا رو رو خودم حس کردم متقابلا به بابا لبخندی زدم، آرمان دوباره گفت:  
\_حالا که مسافرت رفتی میای با بچه ها بریم رامسر؟

-خب آخه عقل کل هم من هم تو پاشیم بریم مسافرت اون شرکتو کی نگه می داره؟

-یکی رو می داریم مواظب باشه بخدا خسته شدم یه هفته می ریم بر می گردیم دیگه.

باور کن شش هام اکسیژن کم آوردن از بس الودگی و سرب به خوردشون دادم.

-باشه بابا سرمو بردی کی راه بیفتیم؟

-قربون توی بی حوصله برم من فردا راه بیفتیم؟

-ساعت چند؟



-هفت

-عمرا می‌خوام بخوابم.

-اِ داداش اذیت نکن دیگه.

-قراره برم مسافرت خودمو خسته کنم یا بهم خوش بگذره؟

-چشم اصلا هر ساعتی که شما دستور بفرمایین.

-۱۰ به بعد

-ای بابا داداش از بس رفتی تو جو ریاست شرکت فکر کردی همه جا ریسی ها من جواب بقیه

رو چی بدم.

-ناراحتی من نمیام اصلا.

-ای بابا حالا نمی‌خواد بهت بر بخوره همون ساعت ده فعلا کاری نداری؟

-از اولم نداشتم.

-پس فعلا خداحافظ

-خداحافظ

بعد از قطع تماس به سمت بابا اینا نگاه کردم که دیدم بابا نیست و آیه هم داره گریه می‌کنه،

پوفی کشیدم و گفتم:

\_ چی شده؟ چرا گریه می‌کنی؟

آیه با فین فین گفت:

\_ فیلمه آخرش بد تموم شد.

پوزخندی زدم و گفتم:



\_\_ به خاطر فیلم داری گریه می کنی؟ تو دیگه کی هستی؟

بابا با خنده دوباره وارد سالن شد و گفت:

\_\_ آیه است دیگه دختر سرهنگ خداداد بزرگ مثل پدرش مهربون و دریا دل.

آیه لبخندی زد و لیوان آبی رو که بابا به سمتش گرفته بود رو با تشکری ازش گرفت و لاجرم

نوشید

رو به بابا گفتم:

\_\_ بابا برای من مرخصی رد کن.

-چرا هنوز نیومده داری می ری؟

-می خوام برم مسافرت

-به سلامتی با کی می خوای بری؟

-با آرمان اینا

-اینای؟ بقیه اشون کین؟

-نمی دونم به من نگفت ولی با همون اکیپ خودمونیم.

-خب باشه ساعت چند راه می فتنی؟

-ساعت ده

آیه سریع گفت:

\_\_ می خواین برای تو راهتون غذا درست کنم؟

با خوشحالی پرسیدم:

\_\_ واقعا می تونین؟



آیه سری تکون داد و ادامه داد:

\_ ای کاش می‌پرسیدین چند نفرین به تعداد براتون غذا درست می‌کردم.

بابا رو به آیه با مهربونی گفت:

\_ نه دخترم زحمت می‌شه چرا هی می‌خوای خودتو خسته کنی؟

حرف بابا رو تایید کردم و گفتم:

\_ بابا راست می‌گه فقط برای خودم درست کنین.

آیه خندید و گفت:

\_ چی می‌خواین؟

-اوممم قورمه سبزی

-موادشو خیس نذاشتم که...

بابا قبل از اینکه من چیزی بگم گفت:

\_ آیه بابا یه الویه درست کن بده بهش بره پرو نکن این پسرو این قدر.

با اعتراض گفتم:

\_ اِ بابا یعنی چی الویه خب این‌طوری باشه که یه رستوران بین راهی وای می‌ستیم دیگه.

آیه گفت:

\_ می‌خواین مرغ درست کنم براتون؟

سری به علامت نارضایتی تکون دادم و گفتم:

\_ هرچند دلم قورمه سبزی می‌خواست ولی باشه همون مرغ رو درست کنین.

آیه:



\_\_ بعد از اینکه برگشتین براتون قورمه سبزی درست می‌کنم خوبه؟

دستامو بهم کوبیدم و جواب دادم:

\_\_ عالی‌ه من برم وسایلمو جمع کنم و استراحت کنم.

بابا مثل همیشه با مهربونی گفت:

\_\_ به سلامت

آیه هم آروم شب بخیری گفت و به سمت آشپزخونه راه افتاد تا غذای منو آماده کنه صبح با

صدای زنگ موبایل از خواب بیدار شدم با دیدن ساعت که ۹ صبح رو نشون می‌داد خمیازه ای

کشیدم و دست دراز کردم و جواب دادم:

\_\_ بله؟

آرمان:

\_\_ سلام داداش ما داریم میایما.

داد زدم:

\_\_ مگه نگفتم ساعت ۱۰

-خوب آره ما ۱۰ اونجاییم دیگه.

-وقتی من میگم ۱۰ یعنی ۱۰ تازه منو از خواب بیدار می‌کنی تا من آماده شم پیام پایین

می‌شه ده ونیم.

-ای بابا داداش خب پاشو دیگه هرچی زودتر برسیم بهتره.

-خدا بگم چی کارت نکنه آرمان بدو بیا منم دارم آماده می‌شم.



بعد از قطع گوشی سریع آماده شدم همراه با چمدونم به سمت آشپزخونه رفتم، که با دیدن میز آماده سریع رفتم و یه صبحانه ی مفصل خوردم به سمت حیاط رفتم چمدون رو صندوق عقب ماشین جا دادم. همین که ماشین رو از خونه بیرون آوردم یه ماشین پر از پسر پیچید تو کوچه آرمان و داداشش آرسان رو که روی پای دوتا پسر دیگه نشسته بودن شناختم و سری به علامت تاسف تکون دادم خدا به داد برسه. آرسان از آرمان هم حراف تر بود و من اصلا حوصله آدمای حراف رو نداشتم تنها دلیل تحمل آرمان هم این بود که با اینکه عین یه پسر بچه ی ۲ ساله شیرین عقل و حراف بود. ولی دوست بامرامی بود نارو نمی زد خنجر نمی زد وقتی گفت دوستیم یعنی تا ابد دوستیم شد یه پیمان ناگسستنی بین گلوش که اگه بخواد پارش کنه بدتر خودشو خفه کنه و به کشتن بده آرمان با تمام بچه بازیش مرد بود. با تمام شیطنتاش مرد بود مردی که خم و غم کشیده این روزگار نامرد بود پسری که با تمام مشکلات مالی و اعتیاد پدرش و مادر یه تیکه گوشت شدش رو ویلچر و نداشتن خرج درمان بیماری مهربون ترین فرشته زندگیش و شاهد آب رفتن هر روزه ی مادرش و در آخر مرگش، خرج برادر و خواهرشو داد کار کرد و درس خوند و رسید به دانشگاهی که یه آدمی مثل من فقط با پول باباش می تونست توش درس بخونه. شد شریکم، ریسک کرد و تنها پس اندازی که برای خرجی زندگیش بود رو به من داد و الان پا به پای من میاد جلو چه اهمیتی داشت که من پول داشتم و اون نداشت حداقل آرمان دلش خوش بود که مادری داشته که به اعتقاد خودش از تمام فرشته های دنیا مهربون تر بودن اما من...

آرمان و آرسان بدون اجازه پریدن تو ماشین من چپ چپ به آرمان نگاه کردم و گفتم:

\_ یه اجازه ای یه اهمی یه اوهومی



مشتی به بازوم زد و گفت:

\_\_ ای بابا داداش من و تو که این حرفا رو نداریم با هم.

-تو مگه خودت ماشین نداری؟

آرسان:

\_\_ شوخی می فرمایین پاکان خان ماشین ما کجا ماشین شما کجا.

بی توجه به حرفای تکراری شون به تک بوقی برای ماشین کیومرث اکتفا کردم و راه افتادم

ساعت حدود ۱ بود که کیومرث به آرمان زنگ زد و گفت ب-غل یکی از رستوران های بین

راهی نگه داریم تا یه غذایی بخوریم، بعد از نگه داشتن و پیاده شدن همه سر میزها نشستیم

وقتی من چیزی سفارش ندادم. همه متعجب بهم نگاه کردند سیروان متعجب پرسید:

\_\_ داداش چیزی شده چرا غذا سفارش ندادی؟

کیومرث با نگرانی گفت:

\_\_ نکنه مریضی؟

آرمان با ترس گفت:

\_\_ من می دونم این می خواد گشنه بمونه من غذا بخورم چاق بشم چله بشم بعد منو بخوره.

آرسان لباسو به حالت چندش جمع کرد و گفت:

\_\_ ایش نمی دونستم پاکان خان آشغال خوره.

آرمان با دست کوبید پشت سر آرسان و گفت:

\_\_ درست حرف بزن بچه دوسال ازت بزرگ ترم.

کیهان پرسید:



\_\_ داداش چی شده آخه چرا غذا نمی خوری؟

آرمان:

\_\_ راست می گه این جز عجایب هشت گانه است که پاکان غذا نخوره اونم آدمی که از هرچیزی بگذره از شکمش نمی گذره.

ظرف غذایی رو که آیه درست کرده بود گذاشتم رو میز و گفتم:

\_\_ خودم غذا دارم به خاطر همینه که نمی خوام غذای اینجا رو بخورم.

کیومرث با لبخند موزیانه ای گفت:

\_\_ به به چه غذایی دست پخت کی هست؟ کدوم فرشته؟

خندیدم و گفتم:

\_\_ بهتر از فرشته؟ دست پخت این دختره رو نمی تونی هیچ جای دنیا پیدا کنی.

سیروان با خنده گفت:

\_\_ پس غذات خوردن داره رد کن بیاد بینم.

بلند خندیدم و گفتم:

\_\_ فکر کن یه درصد بذارم یه دونه برنجش به شماها برسه.

آرمان اما فقط پرسید:

\_\_ دختره کیه؟ استخدامش کردین؟

-نه بابا، منشیه شرکت باباها بابا هم سویت پایین خونمون رو داده بهش زندگی کنه.

آرسان:

پاکان بابات مشکوک می زنه ها.



نه بابا مثل اینکه بابای ما به بابای دختره یه دینی داره که فعلا دست و بال دختره رو گرفته

ولی من

بالاخره یه کاری می‌کنم دختره رو بندازه بیرون.

کیومرث:

\_ از اون دختره است که هیچی حالیشون نیست و ولن دیگه نه؟

پوزخندی زدم و گفتم:

\_ نه بابا دختره موذی چنان سجاده ای آب می‌کشه واسه من که هرکی جنسشون رو شناسه

فکر

می‌کنه قدیسه است.

آرمان با ناراحتی گفت:

\_ پاکان خب شاید داری اشتباه می‌کنی همه رو نمی‌تونی با یه چوب بزنی همه مثل هم

نیستن.

روی میز کوبیدم و گفتم:

\_ تویی که از دنیا بی خبری تویی که نمی‌دونی کجا چی داره می‌گذره نمی‌تونی بفهمی این

افکار خوش بینانه اتوتموم کن آرمان، دنیا اون گوی سفیدی که فکرش رو می‌کنی نیست.

با آوردن غذا توسط گارسون بحث بینمون تموم شد، این چند روز با تمام خوبی‌ها و بدی‌هاش

گذشت با تمام رو اعصاب بودن‌های بچه‌ها و با تمام خنده‌های از ته دل که فقط و فقط به

خاطر این بود که گاهی از رو پافشاری هاشون سر حماقت‌های دیوانه وارشون رولیم نقش

می‌بست.



گاهی وقتا حتی چیزهایی که تو شرایط فعلیت هیچ حوصله اشون رو نداری بد جور به دردت می‌خورن و شادت می‌کنن، می‌شن یه نور ته ته اون تونل تاریکی که توش تخته گاز می‌ری تا از هیولای افکار منفیت در امان باشی!

هنوز ۴ روز هم نشده بود که با خبر رسیدن این که شرکتم به مشکل برخوردی وسایلمون رو جمع کردیم و شبونه راه افتادیم، نزدیکای ۴-۵ صبح بود که رسیدم خونه، داشتم از راه پله بالا می‌رفتم که با صدای فین فینی که از پایین پله ها یعنی از خونه ی آیه می‌اومد متوقف شدم! چمدون رو همون جا ول کردم و یواش یواش به سمت در خونش رفتم، وقتی دستگیره در رو تکون دادم با کمال تعجب در باز شد و من شگفت آور ترین صحنه ی زندگیم رو دیدم، آیه وسط سالن خونش یه چادر سفید رو سرش انداخته بود و رو یه سجاده سبز طرح دار نشسته بود و زار زار گریه می‌کرد و از خدا کمک می‌خواست.

به یاد ندارم به جز بابا کسی رو دیده باشم که نماز خونده باشه، حتی لعیا هم با تمام تظاهراتش نماز نمی‌خوند، این دختر توی تنهایی هاش داشت برای کی نقش بازی می‌کرد؟ یعنی خودش رو هم داره گول می‌زنه؟ خدایا پاک گیج شدم، بی توجه به این که به خاطر این اومده بودم که دلیل گریه ی شبونش رو بپرسم سریع در رو بستم و به اتاقم رفتم!

تا صبح فکرم درگیر آیه بود، برای چی باید نماز بخونه؟؟ لعیا هم با تمام لعیا بودنش با تمام حجابش با تمام شعارهاش وقتی سرش داد زدم و گفتم:

\_\_تو که ادعای دینته چرا نماز نمی‌خونی

جواب داد:

\_\_نماز حرمت داره!



لعیا گناهکار بود و با تمام گناهکار بودنش روش نمی‌شد سر قبله وایسه و حرمت نماز رو بشکونه، اما هیچ وقت نفهمید که دینش فقط این نبود که حرمت شکستن فقط برای نمازه حرمت شکستن برای اون چادری بود که لعیا سر می‌کرد و حرمت نگه نمی‌داشت!

حرمت نگه داشتن برای اون حرفی بود که تو دین و عرفش بود و انجام نمی‌داد لعیا حرمت هیچی رو نگه نداشت...

صبح شده بود با سر و صدایی که از پایین می‌اومد از رخت خواب بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم بابا و آیه در حال صبحونه خوردن بودن، قیافه های هر دو افسرده و ناراحت بود، سلامی دادم که هر دو جوابمو دادن.

اون قدر تو فکر بودن که حتی از اومدن یه دفعه ایم تعجب هم نکردن! شروع به خوردن صبحونه کردم که بعد از چند دقیقه طاقت نیاوردم و پرسیدم:

\_اتفاقی افتاده؟

بابا آهی کشید و گفت:

\_واسه آیه خاستگار اومده!

پوزخندی زدم و گفتم:

\_عه به سلامتی کی؟

- خانواده ی فرنوش اینا!

پوزخندم پر رنگ تر شد و رو به آیه گفتم:

\_چه جالب! شما و آقا فرهود که ادعاتون می شد مثل خواهر برادر می‌مونید چی شد پس؟؟

آیه جوابی نداد که ادامه دادم:



\_ سکوت علامت رضاست؟ چه جالب که قصد داری با برادرت ازدواج کنی!!!

آیه لیوان چای اش رو به میز کوبید و داد زد:

\_ اصلا به تو ربطی نداره!

متقابلا منم صدامو بلند کردم و فریاد زدم:

\_ به من ربطی نداره؟

آیه هم صداش رو پایین نیاورد و هم چنان با داد گفت:

\_ آره به تو ربطی نداره اصلا می‌خوام جواب مثبت بدم آدمای فضول زندگیم و بشناسم.

بلند شدم و به سمتش حمله ور شدم که بابا داد زد:

\_ پاکان!

با خشم ایستادم و با عصبانیت محض رو به آیه غریدم:

\_ از جلو چشمام دور شو نمی‌خوام ببینمت!

بعد از بیرون دویدن آیه بابا گفت:

\_ ای بابا! پاکان تو آخه چیکار به این طفل معصوم داری؟ به اندازه ی کافی خودش تو فشار

هست.

- چه فشاری؟ نمی‌بینی چه زبونی داره؟

بابا دستمو تو دستش گرفت و فشار کوچکی بهش وارد کرد و گفت:

\_ وقتی خانواده ی فزنوش اینا تماس گرفتن اصرار داشتن که به آیه نگم برای چی دارن میان

اینجا، وقتی آیه فهمید که دلیل اومدنشون چی بود فقط رو به فرهود گفت:

\_ من شما رو مثل برادرم می‌دونستم، من به شما اعتماد داشتم!



و بعدشم سریع گذاشت رفت تو خونه اش و تا آخر مراسم هر چقدر هم که ازش خواهش کردیم نیومد بیرون، از اون روز تا الان داره گریه می‌کنه به خاطر این که احساس می‌کنه یه پشت و پناهی به اسم برادر رو از دست داده، آیه از همون اول فرهود رو داداشش می‌دونست!

- پس شما چرا ناراحتین؟

- از اینکه می‌بینم هنوز دختر دار نشده دخترم اون قدر بزرگ هست که به زودی زود تنهام می‌ذاره و دست تو دست یه مرد دیگه میره خونه ی اون و یه زندگی جدید رو تجربه می‌کنه، پاکان بابا دختر داشتن خیلی خوبه سعی کن هر موقع بچه دار شدی یه دخترم داشته باشی.

- من اصلا ازدواج نمی‌کنم!

- مگه می‌تونی؟ من آرزو دارم نوه مو ببینم، نکنه می‌خوای آرزو به دل بمیرم!

- آرزو به دل نمی‌میری آیه جونت برات نوه میاره، مگه نمی‌گی دخترته؟ الانم که براش خواستگار اومده بله رو میدی و تو رو به آرزوت می‌رسونه!

- اون جدا تو هم جدا، تازه معلوم نیست آیه بله بگه یا نه؟! باپوز خندی گفتم:

\_میگه چون اونم از پسر خوشش میاد.

بابا با بهت نگاهم کرد:

\_چی داری میگی تو؟

- آیه جونت فرهودو دوست داره!

- امکان نداره! تو هم دفعه اول و آخرت باشه سعی می‌کنی ایه رو پیش من خراب کنی!



- باشه بابا، تو همین طور خودتو بزن به نفهمیدن، ولی بهت قول میدم یه روز دست این دختر رو برات رو می‌کنم.

بابا اخم کرد و با لحن تندی گفت:

\_اولا نفهم باباته نه من، ثانیاً این دختر اسم داره اسمشم آیه ست، ثالثاً این دختر از برگ گل پاک تره و خودتو بکشی نمی‌تونی بد بودنشو رو کنی.

من هم اخم کردم و با تمسخر گفتم:

\_هه! برگ گل؟ منو نخندون بابا! من آیه و امثال اون رو خیلی خوب می‌شناسم! یه چادر انداختن سرشون و روکشیفی های وجودشون سرپوش می‌دارن تا با پاک بودن ظاهری منو تو رو گول بزن، خود تو بابا، تا الان چقدر براش خرج کردی که همه جوهره پاته و به من طاقچه بالا می‌ذاره ها؟

بابا با عصبانیت به سمتم حمله ورشد و یقه لباسم رو گرفت و باچشمای به خون نشسته ای که خشم توشون موج می‌زد نگاهم کرد و گفت:

\_پاکان آخرین باره که دارم بهت هشدار می‌دم، اول دهن‌تو آب بکش بعد اسم دختر سرهنگ خداد و به زبونت بیار، این دختر، دختر یه شیر مرده که تو چرک ناخونشم نمی‌شی!

بابا بعد از زدن حرف آخرش از آشپزخونه بیرون رفت و منو با دنیایی از سردرگمی ها و افکار بی سر و ته تنها گذاشت! سر در نمی‌آوردم! چرا بابا انقدر برای پدرآیه احترام قائله؟؟ چرا انقدر رو پاکی این دختر مطمئنه؟؟ مگه ذات واقعی‌شو نمیدونه؟؟ مگه باهم رابطه ندارن؟؟ پس چرا انقدر رو خوب بودن این دختر اصرار داره...؟؟ شایدم این وسط منم که برای خودم یه مشت سوءتفاهم درست کردم!



اما نه! من بابا و آیه رو تو شرکت دیدم، من فرهودو آیه رو جلوی آسانسور دیدم که با لبخند با هم حرف می‌زدن و آخرش هم چی شد؟! فرهود اومد خواستگاری... کلافه پوفی کردم و بلندشدم، به سمت پله ها می‌رفتم که صدای جارو برقی از سالن شنیدم، سرکی کشیدم! آیه درحالی که گریه می‌کرد، حرصی جاروبرقی می‌کشید، با اینکه فاصله زیاد بود، چشمای تیزبینم برق اشک هاش رو دیدن... واسه کی داشت نقش بازی می‌کرد؟! دوباره برای چی از این سلاحش استفاده می‌کرد...؟؟

یعنی اونقدر تو نقش خوب بودن و بی گناهی‌ش فرو رفته بود که حتی توخلوت تنهاییاش هم برای خودش فیلم بازی می‌کرد...؟ شاید هم داشت تمرین می‌کرد برای بهترشدن...  
یه دفعه هوس کردم کمی اذیتش کنم، نمی‌دونم چرا وقتی حرص می‌خورد خوشم می‌اومد، شبیه یه خرگوش کوچولو میشد که دندونای خرگوشیشو روی هم فشارمیده... وارد سالن شدم و آیه به محض دیدنم مثلاً طوری که من نبینم اشکاشو پاک کرد و به کارش ادامه داد! روی مبل نشستم پاهامو روی میز گذاشتم و حسابی لم دادم! خیره شدم بهش و هرطرفی که می‌رفت با نگاهم دنبالش می‌کردم، اونم که متوجه سنگینی نگاهم شده بود سرشو تا آخرین حد ممکن پایین گرفته بود و طوری وانمود می‌کرد که انگار معذبه!

دقیقا شده بود مثل یه خرگوش کوچولوی خجالت زده... نمی‌دونم چرا اصرارداشتم این دختر رو به خرگوش شباهت بدم؟ شاید به خاطر دندونای بامزه خرگوشیش! وقتی جارو کشیدن کل سالن تموم شد جاروبرقی رو جمع کرد و داشت می‌رفت سمت خونس که سریع گوجه سبز درشتی از داخل میوه خوری روی میز برداشتم و نشونه گیری کردم... و یک، دو، سه و پرتاب و راست خورد تو هدف! یعنی وسط کمرآیه...



آخی گفت و از حرکت ایستاد، دستشو عقب بردو رو کمرش گذاشت، به سمتم برگشت و شاکی نگاهم کرد اما من بیخیال دستمو بالا بردم و به نشونه بیا این جا تکنون دادم که بی اعتنا به من ازم رو برگردوند!

تاخواست قدم برداره گفتم:

\_آیه جون چطور دلت میاد از من رو بگیری؟ به خاطر بحثمون دلخوری؟ بیا اینجا ببینمت! کاملا بی توجه به من و طوری که انگار من دارم با دیواری، چیزی صحبت می کنم به سمت خونس قدم برداشت! سریع بلند شدم و رفتم سمتش، مقابلش ایستادم که مجبور شد متوقف بشه! اما سرشو باز تا آخرین حد پایین گرفت.

گفتم:

\_به من نگاه کن!

اما نه سرشو بالا آورد، نه بهم نگاه کرد... یه دفعه صدای فین فین بلند شد... وای خدایا این دختر باز داشت گریه می کرد، چشمه چشماش قصد خشک شدن نداشتن چرا؟ قطعاً اگه این دختر بازیگر می شد سوپرستاره مملکت می شد از بس که خوب تو نقشش فرو میره... اما چرا از این که گریه می کنه بدم میاد؟ چرا دوست ندارم اشک بریزه؟؟

باز گفتم:

\_منو نیگا...

انگار نه انگار... دستمو جلو بردم تا سرشو بالا بیارم که سریع واکنش نشون داد و سرشو عقب کشید و باچشمای اشک الود نگاهم کرد، با لحن محزونی گفت:



\_ شما از من چی می‌خواید؟ چرا دست از سرم بر نمی‌دارید؟ چرا مدام سر به سرم می‌ذارید؟ چرا

انقدر از من متنفرید؟ چرا فکر می‌کنین دختر بدیم؟ چرا؟

به حق حق افتاد... حس کردم راه نفسم بسته شد، قلبم طوری می‌زد که حس کردم الانه از

سینم بزنه بیرون... من چم شده بود؟ دلیل غم دلم، عصبی بودنم، تپش قلبم چی بود؟ چرا به

این حال و روز افتادم؟ نکنه مریض شدم؟؟ یه مریضی ناعلاج؟؟؟؟!!!! دستمو رو قلبم گذاشتم:

\_ آروم باش لعنتی آروم باش!

اما انگار قلبم حالیش نبود... بیخیال قلبم شدم و به آیه گفتم:

\_ تو چته؟ مگه من چیکارت کردم؟ مگه چی بهت گفتم؟

حق هقش شدت گرفت و تپش قلب منم بالا رفت

\_ دیگه چی کار می‌خواستین بکنین؟ چی می‌خواستین بگین؟ ته‌میتیم مونده که زده باشین؟

متعجب نگاهش کردم

\_ طوری حرف بزن که منم بفهمم!

یه دفعه گفت:

\_ حرفاتونو با بابا شنیدم... شما چرا فکر می‌کنین من بدم؟ من ناپاکم؟ تا حالا از من خطایی سر

زده که باعث بشه این طوری راجبم فکر کنین؟ من کاریدی انجام دادم؟ با کسی رفتار نادرستی

داشتم؟ ها؟

باحرفاش انگار آب یخ ریختن روم! من چیکار کرده بودم که آیه به این روز افتاده بود؟ چرا انقدر

در حقش ناحقی کرده بودم؟ چرا رو خوبیش چشم بسته بودم؟ چرا اصرار داشتم به ناپاک

بودنش چرا با لعیامقاییش کرده بودم؟ مردد بودم... شک داشتم! دیگه نمی‌دونستم باید چیو



باور کنم؟ ایه ای رو که روز و شب جلو چشمم خوب بودنشو نشون میدی یا تجربه هایی که دارم؟ مگه ایه از جنس لعیا و هزاران دوست دخترم نیست! پس چرا حس می‌کنم با همشون فرق داره؟ با این حال چرا تردید دارم به نجابتش؟ به با حیا بودنش؟ من اشتباه کرده بودم؟؟؟

من تو تموم مدتی که با ایه زیر سقف این خونه زندگی کردم جز حیا و متانت چی از این دختر دیده بودم که به پشتوانه اون بگم این دختر درست نیست؟! چرا الان دیگه ازش بدم نمی‌داد؟

چرا حال منقدر عجیب و غریب شده؟ چرا قلبم تندتند می‌زنه؟ چرا هوا منقدر گرمه؟

\*\*\*

\*آیه\*

دوباره نتونسته بودم جلوی اشکامو که تا تقی به توقی می‌خوره، جاری می‌شدن رو بگیرم! دوباره به گریه افتاده بودم، اشک می‌ریختم برای افکار غلط پاکان راجب خودم... برای فرهودی که برادرم می‌دونستم و به چشم برادرم نگاهش می‌کردم اما یه دفعه شد خواستگارم و باید بهش به عنوان یه مرد نگاه می‌کردم یه مرد برای زندگیم... یه خواستگار... یه گزینه... اما مگه می‌شد؟ مگه من می‌تونستم؟ فرهود همیشه برادرم بود برادری که همیشه تو حسرت داشتنش بودم حالا چطور می‌تونستم حتی راجب ازدواج باهاش فکر کنم...؟؟؟ اگه اصرار مامان و باباش نبود قطعاً همون شب خواستگاری نه می‌گفتم و خودمو خلاص می‌کردم اما اونا ازم خواهش کردن تا چند روزی راجبش فکر کنم و من هم نمی‌تونستم رو حرف آدمایی که به گردنم حق داشتن رو زمین بندازم... نمی‌تونستم خواهششونو نادیده بگیرم...

وقتی مادر فرهود گفت: دلش می‌خواد عرووش بشم قلبم مچاله شد!



تمام این مدت که کنارشون بودم منو به چشم عرووش میدیده و من بی خبر بودم! بابا راست می گفت که اگر یه روز زلزله هم بیاد من ۴۰ روز بعد باخبر می شم! راست میگفت که ۴۰ روز از دنیا عقبیم...

چقدر تلخ بود این که نمی دونستم تمام این مدت که فرهود رو برادرم می دونستم برای فرهود یه خواهر نه، بلکه کیسی برای ازدواجش بودم! کاش فرهود هیچ وقت از خواهر و برادریمون حرف نمی زد، شاید اون موقع راحت تر می تونستم با این موضوع کنار بیام! اما اون طوری با من رفتار می کرد و طوری باهام حرف می زد که من خودمو واقعا خواهرش حس می کردم... وقتی با اصرار فرهود و اجازه بزرگتر رفتیم حیاط تا باهم صحبت کنیم بهم گفت هر چی که باید می دونستم!

به تمام علامت سوالای ذهنم جواب داد، از روز اولی که منو دید تعریف کرد تا آخرین باری که همو دیدیم... بهم گفت رفته رفته تو دلش جا باز کردم و فقط به این دلیل حرف خواهر برادریو پیش کشیده که من معذب نشم و تو خنوشون راحت زندگی کنم...

بهم گفت به خاطر خودم نگفته اما الان که فهمیدم همه چی بدتر نشده؟ وقتی علنا گفت دوسم داره اون قدر خجالت کشیدم که دلم می خواست زمین دهن باز کنه و منو ببلعه...

حس بدی داشتم، انگار که برادرم داشت بهم ابراز علاقه می کرد، اون قدر تو فکر بودم که با صدای پاکان تازه به خودم اومدم:

\_آیه اون طوری که فکر می کنی نیست، من خیلی وقته که دیگه هیچ سوء ظنی نسبت به تو ندارم چند دقیقه پیشم می خواستم به بابا یه دستی بزنم تا اطمینانم به خوب بودن تو بیشتر بشه



که خب شنیدی بابا چطوری جوابمو داد! تو این مدتی که داریم باهم زندگی می‌کنم هر روز بیشتر از قبل دارم رو باحیا بودنم مطمئن می‌شم.

لحنش خیلی مهربون بود و همین باعث شد با شک نگاهش کنم یه صداقت عجیبی تو صداس موج می‌زد که از پاگان بعید بود... اولین بار بود که حس می‌کردم واقعا صادقانه با من مهربونه، وقتی نگاه پر تردیدمو و همین طور متعجبمو دید خندید و گفت:

\_دختر نافتو باگریه بستن؟ مدام گریه می‌کنی؟!

لبخندی زدم... یه لبخند عریض و عمیق... حس خوبی سرتا سر وجودمو فرا گرفت... قلبم مملو از یه حس شیرین شد... خوب بودنش برام عجیب بود اما شیرین... یه شیرینی که تمام وجودم به طرز شگفت آوری خواستارش بود...

من به همون لبخند اکتفا کردم اما اون لبخندی شیطانی زد و گفت:

\_توبازم ازاین سلاح کشندت استفاده کردی؟؟؟؟ مگه نگفتم خلع سلاح می‌کنم؟؟؟

ناخوداگاه ریز خندیدم و شرمگین گفتم:

\_اقا پاگان...

- جانم؟

میخ کوب شدم... مستقیم نگاهم کرد و من هم بی پروا خیره شدم به عسلی شیرین چشماش... من چم شده بود؟ چرا افسار نگاهمو نمی‌تونستم کنترل کنم... انگار همه چی از دست من خارج شده بود... انگار زمان ایستاده بود تا ما به هم نگاه کنیم.



امامگه چنین چیزی ممکنه...؟ چرا نمی‌تونستم نگاهمو کنترل کنم؟ چرا نمی‌تونستم به قلبم فرمان بدم که کمی آرام تر بپه... چرا نمی‌تونستم درست و حسابی نفس بکشم؟؟؟ این چه حس شیرینی بود که با خجالت‌م ادغام شده بود؟ من چم شده بود؟

دستم روی پیشونیم کشیدم و قطرات سرد عرق رو لمس کردم... نکنه مریض شدم؟ یه مریضی ناعلاج؟! باید تکون می‌خوردم اگه بیشتر از این می‌ایستادم ممکن بود چند شبانه روز این نگاه ادامه پیدا کنه!!!

نگاهمو دزدیدم و سریع به سمت خونم قدم برداشتم و پاکان هم این دفعه مانعم نشد... تکیمو به دردم و دستمو رو قلبم گذاشتم... تندتر از حد معمول می‌تپید و این اولین بار بود که این طور شده بود! اولین بار بود که عجیب و غریب کار می‌کرد... این اولین بار بود...

نماز صبحو که خوندم صدای شرشر بارون شنیدم، با ذوق به سمت پنجره زیر زمینی خونم دویدم و به حیاط نگاه انداختم، با دیدن بارون شدیدی که می‌بارید سریع با همون چادر نماز پریدم تو حیاط و زیر سقف آسمون ایستادم!

و به لحظه نکشید که قطرات درشت بارون خیسم کردن... دستامو ۱۸۰ درجه باز کردم، چرخه زدم و جیغ کنترل شده ای کشیدم...

همیشه عاشق بارون بودم و فرقی نمی‌کرد زمان باریدنش چه شب چه روز... چه بهار و چه زمستون... هر وقت که بارون بباره تو هر موقعیتی که باشم خودمو به قطراتش می‌سپارم تا خیس خالی شم! بارون برای خیس شدن... باید از بارون لذت برد، نباید ازش فرار کرد... به قول سهراب: \_زیر باران باید رفت... !!



آی گفתי سهراب... تمام خوبیه بارون به خیس بودنشه به اینه که بری زیرش و قدم بزنی چه تنها چه بکس دیگه ای فرقی نداره.

یادش بخیر همیشه بابا می گفت

\_ بارون واسه عاشقاست...

و غرق خاطراتش با مامان می شد و من که هیچ وقت عشقو تجربه نکردم می گفتم بارون واسه همه است و بابا می گفت:

\_وقتی عاشق بشی تازه معنای واقعی بارونو درک می کنی.

و منم می گفتم

\_خب منم عاشقم دیگه عاشق تو...

لبخند پر حسرتی رولبام نقش بست، چه روزایی داشتیم من و بابا... با این که مادر نداشتم اما بابا اونقد خوب بود که خلاءنبود مادرمو برام پر می کرد... بابا فرشته ای بود که خدا خیلی زود ازم گرفتش، من خیلی زود یتیم شدم... و هر چقدرکه فکر می کنم حکمت کار خدا رو نمی فهمم... از این قسمت و تقدیر سر در نمیارم... سر در نمیارم در ازای چی پدرمو ازم گرفتن؟

سرمو کمی بالا گرفتم و چشمامو بستم و اجازه دادم تا قطرات سرد بارون صورتمو لمس کنن...

همیشه با بابا روی تختی که تو حیاطمون بود می نشستیم و به بارون خیره می شدیم و به

صدای گوش نواز قطرات که تو آب حوض می چکیدن گوش می دادیم...



همیشه سعی می‌کردیم تا خودمونو کنترل کنیم و نریم زیربارون اما حتی یک بار هم موفق نمی‌شدیم! چه روزایی بود، روزایی که بابا بود... حالا دیگه کسی نبود تا باهاش به تماشای بارون بشینم! دیگه هیچ کس نبود...

چشمامو آروم باز کردم که نگاهم با یه نگاه شیرین عسلی تلاقی کرد، پاکان تو تراس اتاقش ایستاده بود و خیره شده بود به من... این وقت صبح چرا بیدار بود؟؟؟

نگاهمون خیره خیره بود... یه بار دیگه کنترل نگاهمون از دست دوتامون خارج شد، یه بار دیگه زمان ایستاد... انگار عقربه های ساعت هم می‌خواستن ما بهم نگاه کنیم... من زیر سقف اسمون خیره تو چشمای عسلیش بودم و اون زیر سقف تراس اتاقش...

نگاهمون باز داشت طولانی می‌شد که این بار اون نگاهشو ازم گرفت! کلافه دستی به صورتش کشید و سریع رفت داخل اتاقش... منم نگاهم رو تراس خالی از وجود پاکان خشک شد...

\*\*\*

\*پاکان\*

باصدای شرشر بارون از خواب بیدار شدم، همیشه همین بودم خوابم سبک بود و تا کوچک ترین صدایی بلند می‌شد، بیدار می‌شدم همین سبک بودن خوابم بود که دست لعیارو برام رو کرد شاید اگر خوابم سبک بود الان لعیارو یه قدیسه می‌دونستم و خودم هم واقعا پاکان بودم... (منسوب به پاک !! پاکدامن...)

هر چقدر این پهلوی اون پهلوی شدم فایده نداشت... خوابم نمی‌برد که نمی‌برد! بد خواب شده بودم... چه روزی رو شروع کردم... روزی که با بد خوابی شروع بشه آخر و عاقبتش نامعلومه... کلافه بلند شدم و تی شرتمو تنم کردم، در تراسو باز کردم و رفتم داخل تراس...



مقابل نرده ها ایستادم و دستمو جلو بردم و همین که قطرات بارون رو کف دستم چکید دستمو عقب کشیدم.

نگاهمو تو حیاط چرخوندم که نگاهم رو دختری که با چادرو روسری سفیدی وسط حیاط زیر بارون ایستاده بود خشک شد... آیه دستاشو باز کرده بود و چرخ می زد... خیس آب بود مثل یه خرگوش کوچولو آب کشیده.

چقدر تو اون چادر و روسری سفید شیرین شده بود، چقدر معصوم بود! انگاری با چادر نماز پریده بود تو حیاط، سرشو بالا گرفت و چشماشو بست و من هم دقیق خیره شدم به اجزای صورتش که قطرات بارون از روشون سر می خوردن...

زیر بارون خوشگل تر بود... شاید من زیادی هندونه می داشتم زیر ب\_غل\_ش... دلم می خواست پرواز کنم برم پایین و لپشو گاز بگیرم... حتی پرواز کردن من هم به اندازه گاز گرفتن لپش محال نبود... شاید می تونستم پرواز کنم اما محال بود اجازه بده گاز بگیرمش!!

دوباره هوا گرم شد... دوباره راه تنفسم بسته شد... این دومین بار بود که این علائم بهم دست می داد، دومین بار بود که تپش قلب می گرفتم!

باید به محض طلوع خورشید برم و یه چکاپ کامل بدم... چشماشو آروم باز کرد و نگاهامون تو هم قفل شد... دوباره خیره شدیم به هم، کمی با خجالت نگاهم می کرد... تو نگاهش خجالت بود با وجود فاصله تراس تا حیاط هم خجالتشو می دیدم اما من تو نگاهم چی بود؟ من باچه حسی نگاهش می کردم...



نگاه سرکشم چی از جون نگاه معصوم و خجالت زده آیه می خواست؟ چرا نمی تونستم این قلب لعنتیو که هر لحظه تندتر می زد آروم کنم؟؟ چرا نمی تونستم نگاهمو ازش بگیرم... چرا حس می کردم یه اتفاقی داره می افته؟

یه اتفاقی که از اراده من خارجه... باید به خودم می اومدم باید تکونی می خوردم... باید این نگاهایی رو که رد و بدل می شد رو قطع می کردم... به خودم تشر زدم:  
\_پاکان به خودت بیا...

به هر سختی بود نگاهمو گرفتم، دستی به صورتم که مملو از قطرات سرد عرق بود کشیدم و بی توجه به آیه و قلبم که فریاد می زد بایستم و نگاهش کنم، وارد اتاق شدم.  
راه نفسم باز شد، قلبم ضربه هاش رو آروم تر وارد کرد، نفس عمیقی کشیدم! خدایا من چم شده بود؟

سعی کردم بخوابم اما هرکاری می کردم یه لحظه هم چشمای آیه از جلوی چشم کنار نمی رفت، شده بود یه طرح روی یه پرده ی ضخیم که روی چشمام کشیده شده بود و هر چقدر هم تلاش می کردم که با قدرت هر چه تمام تر کنارشون بزنم نمی تونستم.

واقعا توی شناخت این دختر درمونده شده بودم منی که حس و حال وجودی هر کس رو به راحتی از تو چشمات می خوندم توی معنای نگاه شب رنگ آیه مونده بودم، توی تاریکی نگاهش هدفمو گم می کردم!

رمز نگاهش بی نهایت منو یاد یه آدم می انداخت

یه آدمی که آیه بی نهایت شبیهش بود...

یه آدم که حتی علایقشون شبیه هم دیگه بود!



یه آدم که به خاطر شباهت های باطنیشون من ذات آیه رو هم به اشتباه به اون نسبت دادم هر چند هنوز هم لکه های سیاه شک و تردید قلب سیاهمو سیاهتر کرده بود، اما هر چی که بود من تا الان از آیه حتی یه خطای کوچیک هم ندیده بودم و این ندیدن ها منو وادار به اعتراف به این می کرد که امکان داره واقعا در مورد آیه اشتباه کرده باشم...

اما پس علایقشون... شباهتاشون... حتی ژرفای چشماشون هیچ تفاوتی نداشت! مطمئن بودم فقط من نیستم که توی شب های پر ستاره ی آیه گم می شم...

همون طور که مطمئن بودم فقط من نبودم که توی دریای خروشان لعیا گم می شدم!

این قدر به شباهت ها و تفاوت هاشون فکر کردم که آخر سر خوابم برد...

هنوز چند ساعتی نگذشته بود که با صدای داد بابا که از فاصله ی دور منو صدا می زد بیدار شدم!

با چشمهایی پر از خواب و موهای ژولیده از در اتاق بیرون زدم و همین طور تلو تلو خوران در حال خاروندن سرم به سمت آشپزخونه رفتم و رو به بابا گفتم:

\_هوووم؟

بابا با لبخند گفت:

\_هووم نه پسر بی تربیت، باید بگی سلام!

قبل از این که سلام از دهنم در بیاد آیه که با عجله مشغول چیدن میز صبحانه بود گفت:

\_سلام آقا پاکان

- سلام!

بابا: پاشو برو دست و صورتتو آب بزن بیا صبحونه بخور بریم شرکت.



بی حوصله گفتم:

\_امروز شرکت نمیام!

بابا با بهت گفت: یه دو روز اومدی شرکت بقیه اش و میری مرخصی همین طوری شرکتتو به اینجا رسوندی؟

- خب آرمان هست دیگه.

- بعله اگه آرمان نبود که تو تا حالا ۱۰۰ بار ورشکست شده بودی!

- بابا بسه تو رو خدا.

- چی چی رو بسه؟ نمی‌خوای بیای بگو نمیای دیگه، من که معطل تو نیستم!

کلافه دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

\_پدر من حال خوب نیست مریضم می‌خوام برم دکتر!

بابا که با این حرفم نگران شد سریع گفت:

\_چت شده؟ کجاست درد می‌کنه؟!

- چیز مهمی نیست.

- چیز مهمی نبود به خاطرش نمی‌رفتی دکتر، تو تا دم مرگ نری به فکر خودت نمی‌افتی!

- کی گفته اتفاقا من خیلیم جون دوستم.

- خب آقای جون دوست چی شده؟

- هیچی بابا یه ذره قلبم مسخره بازیش گل کرده یه بار تند می‌کوبه یه بار کند یه ذره هم

تنگی نفس پیدا کردم.

بابا سریع از جاش بلند شد و به سمت تلفن رفت و گفت:



\_\_ اصلا خودم زنگ می‌زنم به دوستم، پاكان بابا امروز حتماً بری ها قلب شوخی بردار نیست!

- چشم پدر من چشم!

آیه: آقا پاكان بفرمایید صبحانه بخورید گرسنه نرید دکتر.

موقع رفتن بابا و آیه شده بود، بابا حسابی تاکید کرد که دکتر برم و به دوستش زنگ می‌زنم و می‌پرسه که رفتم یا نه؟

نیم ساعتی توی مطب معطل شدم، از قضا معلوم بود که دوست بابا حسابی کار درست بود چون مطبش غوغا بود! بعد از اینکه منشی منو که به خاطر سفارش خود دکتر حسنی زودتر از همه بهم وقت داده بود فرستاد داخل بعد از احوال پرسی با آقای دکتر و چک کردن وضعیتم آقای احمدی با خنده گفت:

\_\_ پاكان پسر من تو که سالم سالمی خواستی خودتو واسه بابات لوس کنی؟  
با تعجب گفتم:

\_\_ باور کنین نه اصلا دیشب یهو قلبم ضربانش تند شد.

قهقهه ی بلندی زد و گفت:

\_\_ با کلمه ای به اسم هیجان آشنایی داری؟ خوب شاید هیجان زده شدی؟  
هم چنان با تعجب جواب دادم:

\_\_ خب آخه برای چی باید هیجان زده بشم؟!

- چه میدونم پسر من به هر دلیلی، ممکنه صحنه ی هیجان انگیزی دیده باشی یا حتی تجربه اش کرده باشی و آدرنالین خونت افزایش پیدا کرده باشه یا حتی ممکنه دلیلش هورمون اکسی توسین باشه.



- چی هست اصلاً؟

مودیانہ نگاہم کرد و گفت:

\_اکی تو سین یا همون هورمون عشق!

با بہت داد زدم:

\_جـانم؟

بلند خندید و گفت:

\_دستت رو شد پاکان.

اخمامو در ہم کشیدم و گفتم:

\_اصلاً شوخی جالبی نبود دکتر.

جدی شد و گفت:

\_خوب حالا جدا از شوخی تو چه وضعیتی یهو ضربان قلب گرفتی؟

نمی‌تونستم بگم تو وضعیتی که داشتم توی شب تاریک چشمای آیه کنکاش می‌کردم، چون

صد در صد بر می‌گرده می‌گه پس ضربان قلبت از عاشق شدن ته ولی هرکی هم که ندونه خودم

خوب می‌دونم که ابداً امکان نداره عاشق آیه بشم اون هم با این همه شباهتش با لعیاء...

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

\_همین جوری یهویی!

- شاید یاد یه خاطره ای افتادی شاید یه خاطره ی خوب یا شاید بد؟

- نمیدونم هیچ نظری ندارم!

شونه ای بالا انداخت و گفت:



ولی تو در حال حاضر هیچ مشکلی نداری خیالت راحت باشه پسر!

- مطمئنید؟

با خنده جواب داد:

من ۲۵ ساله که دارم طبابت می‌کنم پسر جان مطمئن باش اگه چیزی بود خیلی راحت بهت

می‌گفتم، برو کمتر خودتو برای بابات لوس کن بابای بیچاره ات داشت سخته می‌کرد نزدیک بود

بزنه زیر گریه و بگه پسرم داره میمیره!

با خنده جواب دادم:

بابا همیشه خیلی نگرانه!

از جاش بلند شد و مطابقش من هم از صندلی راحت توی مطبخ بلند شدم دستی به شونه ام

کشید و گفت:

هرچی نباشه یه پدره در هر صورت خوشحال شدم دیدمت پاکان جان!

- همچنین.

- سلام منو به نادر برسون!

- چشم حتما فعلا با اجازه.

به سرعت به سمت شرکت رفتم، آیه تا منو دید سریع از جاش بلند شد و گفت:

سلام آقا پاکان دکتر رفتید؟ چی گفت؟ مشکلتون جدیه؟ ای وای جدیه؟ اشکال نداره

امیدتون به خدا باشه خدا خودش حلال همه ی مشکلاته نگران نباشیدا.

با خنده گفتم:



\_بابا دختر آروم باش مشکل خاصی نبود، دکتر گفت اصلا مشکلی نیست من که گفته بودم خیلی جون دوستم! همین که یه ذره قلبم ضربانش بالا پایین شد نگران شدم، فعلا من میرم به کارام برسم.

سری تکون داد و گفت: خب خدا روشکر، به سلامت!

موقع ناهار شده بود که به سمت آشپزخونه رفتم آیه با دیدنم سریع پرسید:

\_چی می خورین براتون سفارش بدم؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

\_سفارش بدی مگه غذا برام نیاوردی؟

- نه دیگه گفتم مریضید خونه می مونید!

- خونه می موندم هم باید گشنه پلو می خوردم؟

- خب از بیرون سفارش می دادید.

- پس برای چی اومدم شرکت؟ به نظرت می رفتم خونه هم استراحت می کردم هم غذا سفارش

می دادم دیگه!

- یعنی شما فقط به خاطر ناهار میاید سرکار؟

سری به نشونه ی موافقت تکون دادم که چپ چپ نگاهم کرد و فکر کنم تو دلش جمله ی

معروف آرمان رو هم گفت

(الهی کارد بخوره به اون شکمت )

لبخندی رو لبم نشست رو بهش گفتم:

\_اصلا مگه قرار نبود من برگشتم برام قورمه سبزی بپزی!



با اخم گفت: اولاً شما قرار بود یه هفته بمونید نه ۵ روز، قراره قورمه سبزی میشه برای فردا.

سری تگون دادم و گفتم:

\_\_آفرین قانعم کردی حالا برای خودت غذا آوردی یا نه؟

سری تگون داد و گفتم:

\_\_آره.

- اونو بده من برو برای خودت غذا سفارش بده!

- یعنی چی این غذای خودمه شما برید برای خودتون غذا سفارش بدید.

- من غذای خونگی رو به غذای بیرون ترجیح میدم.

- خب منم همین طور.

- آیه با من بحث نکن اون غذا رو بده من.

با لجبازی عین دختر بچه های لوس پاشو کوبید رو زمین و گفت: نمی‌خوام، نمی‌دم!

کلافه پوفی کشیدم که بابا داخل شد و با لبخند به قیافه ی کلافه ی من نگاه کرد و گفت:

\_\_چی شده پسرم علی که گفت خودتو لوس کرده بودی و هیچیت نبود پس چرا این قدر کلافه

ای؟

با دست به آیه اشاره کردم و گفتم:

\_\_از دست دختر جونت!

با محبت به آیه نگاه کرد و گفت:

\_\_باز چیکار داری با این طفل معصوم؟

بدعنع گفتم:



\_آره واقعا خیلی طفله مظلومه!

آیه هم سریع گفت:

\_بله که مظلومم اگه نبودم که ظالمی مثل شما نمی خواست غذاشو ازش بگیره.

- من ظالمم؟ اگه ظالم بودم اون ظرف غذایی که دستته تو دستت نبود و دیگه هم توش غذایی نبود.

بابا کلافه پوفی کشید و گفت: تو دوباره بحث شکم شد داری به همه می پری؟

- عه بابا یعنی چی خب گشتمه.

آیه ظرف غذا رو به سمتم گرفت و گفت:

\_بفرمایید اصلا نخواستیم حالا شب تو خوابم می بینم! گشتتون بود بهتون غذا ندادم

عذاب وجدان می گیرم !

ظرف غذا رو سریع از دستش گرفتم و گفتم:

\_خب از اول به این نتیجه برس.

خواستم شروع کنم که آیه گفت:

\_غذا زیاده با بابا نصف کنید

به غذا نگاه کردم و گفتم:

\_کجاش زیاده؟ تازه کمم هست!

آیه با بهت نگاهم کرد که بابا با خنده گفت:

\_بیا دخترم بیا بریم برای خودمون غذا سفارش بدیم.



شب بود بعد از شام مشغول چایی خوردن با بابا بودم که یه بوی خوبی از توی آشپزخونه بلند شد با کنجکاوی به آشپزخونه سرک کشیدم آیه رو دیدم که مشغول پختن یه چیزیه با احتیاط رفتم پشتشو گفتم:

\_چی می‌پزی؟

جیغی کشید و قاشق تو دستش که پر از یه مایعی بود پرت شد تو صورت من، دستشو رو قلبش گذاشت و در حالی که نفس نفس می‌زد با چشمهای گرد شده گفت:

\_ترسیدم!

مایع قهوه ای رنگ داغی که روی صورتم پاشیده شد باعث شد یه متر به هوا بپریم، سریع با گوشه آستینم گونم رو پاک کردم و گفتم:

\_دخترخواست کجاست؟ سوزوندیم؟

- تقصیر من چیه؟ شما یهو پیداتون شد!

- خیلی خب حالا این چیه؟

(نگاهی به محتوای قابلمه روی گاز انداختم)

\_حلوا نیست؟

سری تکنون داد که دوباره پرسیدم:

\_پس چرا اینقدر شله؟

- چون هنوز نپخته.

- واسه چی داری می‌پزی؟

- فردا پنجشنبه است می‌خوام برم بهشت زهرا پیش بابام!



- خوب واسه چی داری حلوا درست می کنی؟!

جوری که انگار من یه آدم عجیب الخلقه ام نگام کرد و گفت:

\_چون پنجشنبه است!

باز هم گیج پرسیدم:

\_خب باشه که چی؟

کلافه پوفی کشید و گفت:

\_با واژه ای به اسم خیرات آشنایی داری؟

بشکنی به معنای فهمیدن زدم و گفتم:

\_آها خیرات!

سری به معنای تاسف تکنون داد و دوباره مشغول هم زدن حلواش شد.

\*\*\*

موقع خواب بود که رو به بابا گفت:

\_با اجازه اتون فردا می خوام برم پیش بابا!

بابا با خوشحالی گفت:

\_اتفاقا منم خیلی وقته که دلم می خواست به سرهنگ سر بزnm منم فردا باهات میام!

آیه: آخه ممکنه طول بکشه چون می خوام خیرات بدم!

بابا با لبخندی مهربون گفت:

\_چه بهتر دخترم منم میام کمک!

بابا به سمت من برگشت و گفت:



\_تو نمیای؟

- نه من برای چی پیام؟

آیه: بیاین یه فاتحه هم برای نامزدتون بخونین.

بابا با بهت پرسید: نامزدش؟؟

سریع خواستم سوتی آیه رو جمع و جورش کنم که آیه زودتر دست به کار شد و گفت:

\_آره دیگه نامزد آقا پاکان همونی که دوسال پیش فوت کرد، روز عروسیشون بود فکر کنم

بیچاره آقا پاکان! هنوزم نتونستن نامزدشونو فراموش کنن نبودین ببینین چه گریه ای می کردن

سر خاکشون.

بابا با چشمای گرد به من خیره شده بود و متاسفانه منم که از حرفای آیه نمی دونستم بخندم

یا گریه کنم نیشم تا بناگوش باز بود شونه ای برای بابا بالا انداختم که بابا سریع با اخم گفت:

\_پاکان بیا تو اتاقم ببینم.

آیه هم که به هیچ چیز شک نکرده بود فقط رو به بابا گفت:

\_شب بخیر!

بابا: شب بخیر دخترم.

توی اتاق کار بابا روی کاناپه نشستم و کتاب نیمه بازی که روی میز بود رو برداشتم و همین

طور که ورقش می زدم گفتم:

\_الکی خودتو ناراحت نکن!

- ناراحت نکنم؟ پاکان داری چیکار می کنی تو دوسال پیش بدون این که به من بگی

می خواستی ازدواج کنی؟



- نه بابا مگه دیوانه ام که بخوام ازدواج کنم؟

- پس آیه چی میگه؟

- چرت و پرت.

با اخم نگاهم کرد و گفت:

\_اصلا تو تو بهشت زهرا چیکار می کردی؟

با لبخند گفتم:

\_آیه و فرنوش و تعقیب می کردم که به خودم و تو ثابت کنم آیه اون دختری که من و تو فکر

می کنیم نیست که یهو مچم رو گرفت منم کنار قبر یه دختره نشستم گفتم به خاطر نامردم

اومدم یه داستانی هم سر هم کردم.

- پس آیه چی میگه که داشتی گریه می کردی؟!

- بابا جدی یه سوال؟ من تا حالا کی تو کل عمرم گریه کردم که الان تو این سن بخوام گریه

کنم؟ خنده ام گرفته بود، رومو برگردوندم چون شونه هام از خنده می لرزید آیه فکر کرد دارم

گریه می کنم!

بابا با خنده گفت:

\_بیا برو بیرون مار هفت خط!

تعظیم کوتاهی کردم و گفتم:

\_دست پرورده ایم...



صبح زود به همراه بابا و آیه به سمت بهشت زهرا رفتیم، بابا نداشت آیه کاری کنه و اونو تنها گذاشت و مسئولیت پخش کردن حلوا رو خودش به عهده گرفت، به زور هم این مسئولیت رو به من هم قبولوند.

البته نداشت ازش زیاد دور باشم چون به من که اعتمادی نبود ممکن بود همشو خودم بخورم بعد از تموم شدن حلوا ها و درد ودل های آیه تصمیم به برگشتن گرفتیم که بابا به ما گفت \_بریم تو ماشین تا اونم یه درد و دلی با بابای آیه بکنه!

نیم ساعتی که توی ماشین نشسته بودیم و خبری از بابا نبود با بی حوصلگی به سمت قبر بابای آیه رفتیم، بابا رو دیدم که سر قبر سرهنگ نشسته و داره با شدت زار می‌زنه با تعجب به بابا نگاه کردم! برای چی این طور شدید گریه می‌کرد؟ این دین چی بود که بابای منو این طور به گریه واداشته بود؟

بابا هم چنان داشت گریه می‌کرد، دیگه طاقت نیاوردم و نزدیکش شدم که با شنیدن صدای پاهام به سمتم برگشت و وقتی من رو دید با تعجب نگاهم کرد! سریع اشکاش رو پاک کرد... هیچ وقت به جز موقعی که لعیا مرده بود اشک بابا رو ندیده بودم که هر چند گریه کردن برای اون زن بی لیاقت واقعا یه قلب اقیانوسی می‌خواست و روحی به بزرگی خود دنیا! بابا با تعجب گفت:

\_ این جا چیکار می‌کنی پاكان مگه نگفتم تو ماشین بمونید؟

مشغول گشتن دور و اطراف من بود که پرسیدم:

\_ دنبال چی می‌گردی بابا؟



- پس آیه کو؟

- تو ماشینه دیگه خودت گفتی تو ماشین بمونیم!

- چقدر هم تو گوش دادی واقعا!

اشاره ای به قبر حسین خداداد کردم و گفتم:

\_بابا این مرد کیه؟

جواب داد:

\_بابای آیه.

عاقل اندر سفیهانه نگاهش کردم که خندید و گفت:

\_خب بابای آیه است دیگه چی بگم؟

- خودم می‌دونم بابا آیه است می‌خوام بدونم این مرد دقیقا کی بوده که تو براش این طوری

گریه میکنی؟ چیکار کرده؟ چه دینی به گردننه که داری خودتو به آب و آتیش میزنی؟!

از جاش بلند شد خاک های نشسته رو کتش رو تکوند و فقط در جوابم گفت:

\_این مرد بهترین ادمی بود که می شناختم من همه ی زندگی امو مدیونشم.

با بهت بهش که هر لحظه از من دور تر می شد نگاه کردم به قبر سرهنگ نگاه کردم عکس

حک شده روی سنگ سرد قبر تصویر یه مرد میانسال رو نشون می‌داد که با اینکه فقط یک

تصویر بود اما تمام قدرت و صلابت صاحبش رو به رخ می‌کشید! حتی می‌شد مهربونی چشماش

که انعکاسش روی لبخند نصفه نیمه ی روی تصویر بود رو تشخیص داد، همچنان مات تصویر

فقط یک سوال از ذهنم عبور کرد:

\_تو کی هستی؟



به سمت ماشین برگشتم، هنوز ذهنم درگیر بود! شاید هیچ کس درک نمی‌کرد اما من واقعا عاشق بابا بودم! کی بود که خوبی‌های این مرد رو ببینم و شیفته‌اش نشم؟ البته یکی بود... یه ادم بی‌لیاقت... یه زن بی‌لیاقت...

به سمت شرکت رفتیم چون پنجشنبه بود تایم کاری کم تر بود، همین که به اتاقم رسیدم سیستم رو روشن کردم و پشتش نشتم سریع به اینترنت وصل شدم و توی اینترنت فقط یک کلمه رو سرچ کردم!

من باید می‌فهمیدم، باید می‌فهمیدم سرهنگ حسین خداداد کی بوده؟ ربطش به بابای من چی بوده؟ چرا تا حالا تا قبل از اینکه آیه پیداش بشه خبری از دوست پلیس که بابا تمام زندگیشو مديونش نبوده؟

چرا‌های تو ذهنم هر لحظه بیشتر می‌شدن و عین نوشته‌های یه روزنامه و متن که آدمی سریع و تند تند داره می‌خونه تا به انتها و در لحظه‌ی آخر به جواب مهم ترین سوالش برسه از جلوی چشمهام عبور می‌کردند این چراها داشت منو به مرز جنون می‌کشید...

به دنبال شناختن حسین خداداد هر موضوعی که بالا اومده بود رو خوندم اما در انتها تنها نتیجه همونی بود که بابا گفت

(این مرد بهترین آدمی بود که می‌شناختم)

به حرف بابا رسیده بودم تمام و کمال یه پلیس ساده توی همین شهر خودمون توی همین شهر که روزانه هزاران اتفاق خوب و بد درش می‌افتاد توی همین شهر که مردم از آلودگی هواش می‌نالیدن توی همین شهر که همه درگیری‌های خاص خودشونو داشتن یه مرد بوده به



مردی همه ی مردای دیگه... تفاوتش این بوده که همه درگیری های خودشونو داشتن و اون درگیری های همه...

از همه ی ماموریت هاش و شجاعتش هاش با خبر شدم و مخصوصا ماموریت آخرش که فقط به خاطر دیر رسیدن نیروی کمکی و نجات جون یه گروگان خودشو فدای یکی از هم وطناش کرد و اونا هم به رگبار گلوله بستنش... اگه واقعا پدر آیه همچین آدمی بوده پس واقعا مایه ی خجالتی که به دخترش همچین تهمت هایی زدم، واقعا مایه ی ننگی که به دختر این مرد توهین کردم به مردی که قهرمان دخترش بوده و هست و هنوز هم که هنوز با شنیدن اسمش اشک توی چشمای دخترش حلقه می‌زنه...

آیه دختر حسین خداداد بود، مردی که فقط با یه مطالعه ی کوچیک توی اینترنت به پاکی و جوانمردی اش ایمان آورده بودم... آیه دختر این مرد بود دست پرورده ی سرهنگ، یه چیز رو مطمئن بودم و اونم این بود که آیه خدا داد(نشانه بخشش خداوند) پاکه...

\*\*\*

\* آیه \*

توی شرکت بودم و پشت میز، دوباره پنجشنبه ها و روزای دلگیر... روز یاد آوری از اموات، من همیشه یاد بابا بودم ولی پنجشنبه ها حس و حال خودش رو داشت... روز خیراتهایی که مردم با هرچیزی هر کجا چه تو خیابون چه توی قبرستون ها به مردم پخش می‌کنن تا بتونن فاتحه یا حداقل صلواتی برای عزیزاشون بخرن... عزیزی که تا موقعی که بودن قدرشونو ندونستن... عزیزهایی که تا بودن نیش و کنایه خوردن و زخم زبون... خیرات هایی که الان داریم می‌کنیم مرحم زخمای روحشون می‌شه؟



دوباره پنجشنبه بود و من تنهایی رو با تمام وجودم احساس می‌کردم، حسی که از وقتی بابا تنهام گذاشت همیشه همراهم بود... بابا که رفت انگار دیگه هیچ کی نبود، انگار رو شهر خاک سردی رو که بابام زیرش خوابیده بود پاشیده ان... انگار همه مردن... از وقتی بابا رفت یه سوال بود که همیشه از خودم و بابای توی رویاهام می‌پرسیدم! این که از وقتی بابا رفت شهر خالی شد، بابا... مگه تو چند نفر بودی؟

بابای من چند نفر بود؟ هر بار که خواستم بشمارم در آخر عاجز موندم! بابام هم مامان بود، هم خواهر برادر... همه دوست و هم تمام اعضای فامیل، بابای من همه کس ام بود کسی بود که با وجودش به هیچ احد الناسی نیاز نداشتم!!!

اون شب با تمام دلتنگی های من برای بابا گذشت رفتار پاکان خیلی خوب شده بود، مهربون شده بود براش قورمه سبزی پختم چون قولشو داده بودم اونم کلی خوشحال شد، شب بود و سر میز شام یهو پاکان زد رو میز و گفت:

\_آها!

بابا با عصبانیت گفت:

\_چته؟ زهرم ترکیدا!

پاکان با خنده گفت:

\_یه فیلم ترسناک جدید گرفتم یادم رفت ببینم امشب با هم ببینیم.

وقتی من هیچ واکنشی نشون ندادم پاکان پرسید:

\_آیه تو هم با ما فیلم می‌بینی دیگه؟!



با ترس به دور و اطراف نگاه کردم و وقتی مطمئن شدم آیه ای به جز من تو اون خونه نیست که پاکان منظورش به اون باشه به خودم اشاره کردم و با تعجب پرسیدم:

\_من؟ فیلم ترسناک؟

پاکان سری تگون داد و مشتاق به من نگاه کرد که سریع گفتم:

\_من... نه! ممنون ولی من فیلم ترسناک نمی بینم!

پاکان لبخندی زد و گفت:

\_نکنه می ترسی؟!

- خب اره می ترسم، شبا خوابم نمی بره، احساس می کنم یکی داره نگاهم می کنه و اینا سر همین شرمنده...

پاکان بلند خندید و گفت:

\_فکر می کردم الان لج می کنی و میگی نمی ترسم و اخر سر هم باهام فیلمو ببینی.

با تعجب پرسیدم:

\_خب وقتی می ترسم چرا باید دروغ بگم؟

پاکان و بابا شروع به خندیدن کردن که تلفن خونه زنگ خورد، بابا به سمت تلفن رفت و همین

که الو سلام گفت قیافه اش ناراحت شد! با تعجب بهش نگاه می کردم که گوشی رو به سمت من گرفت و گفت:

\_خانواده ی آقا فرهود اینان، می خوان جوابشون رو بگیرن.

گوشی رو از دست بابا گرفتم، از قیافه اش نارضایتی می بارید همون طور که این نارضایتی توی قلب من هم سرازیر بود بعد از سلام و احوال پرسی با خاله و عمو در کمال احترام اعلام کردم



که من همیشه فرهود رو مثل برادرم می‌دونستم و نمی‌تونم مردی رو که روزی برادرم بوده، شوهرم بدونم و خیلی قاطع پیشنهادشون رو رد کردم و خاله هم با مهربونی گفت \_ امیدواره که این خاستگاری و جواب رد من تاثیری روی روابط نذاره و من همچنان به خونه اشون رفت و آمد داشته باشم.

از بزرگواریشون تشکر کردم و پس از قطع تماس و خداحافظی گوشی رو به بابا برگردوندم که پاکان گفت:

\_ تو که می‌خواستی جواب مثبت بدی چی شد پس؟

خیلی محکم گفتم:

\_ آقا پاکان من آقا فرهود رو همیشه ی همیشه برادرم می‌دونستم و ایشون هم همیشه خودشون این طور می‌گفتن که جای برادر من هستن من نمی‌تونم به این مرد جای شوهرم نگاه کنم، من روزی یه برادر داشتم به اسم فرهود که دیگه برای من مرده و تموم شده چون اعتماد من رو شکست و من از شکستن دو چیز نمی‌گذرم یک قلبم دو اعتمادم.

\*\*\*

\*پاکان\*

باحرفش رفتم تو فکر... چند بار تا حالا قلبشو شکونده بودم؟؟ با تهمت‌ام با حرفایی که نجابتشو نشونه می‌گرفتن؟ یعنی از من گذشته بابت اون حرفا؟ بایدبهبش حق بدم... بازهم آیه ست که بعد اون حرفای من بهم نهایت احترام می‌ذاره، هرچی نباشه دختر سرهنگ خداداده! از وقتی راجب سرهنگ تحقیق کردم حس می‌کنم می‌شناختمش... حس می‌کنم چند سالی رو کنارش



زندگی کردم... واقعا خنده دار بود برای خودم احساس راحتی که با سرهنگ داشتم! بابا با

لبخندی پرحسرت گفت:

\_کاش من یه پسر داشتم که عروس خودم بشی...

بدون اینکه حواسم به اصل حرف بابا باشه گفتم:

\_پ من این جا هویجم؟

هم آیه هم بابا با چشمای گردشده نگاهم کردن و منم باگیجی گفتم:

\_بابا من مگه پسرت نیستم که میگی کاش یه پسرداشتی تا آیه عروس خودت...

ادامه حرفم هم زمان شد با خشک شدنم، باتعجب گفتم: چی؟

که صدای خنده بابا اوج گرفت

\_پسرجون تقصیره خودته که نمی‌ری توعمق حرف... درضمن منظورم این بود تو لیاقت آیه

رونداری، یه پسره لایق.

اخم کردم

\_خیلیم لیاقتشو دارم!

این دفعه آیه هم با لپ های سرخ شده ش خندید... کلافه دستی به موهام کشیدم

\_ای بابا!

بلندشدم و گفتم:

\_من میرم اتاقم فکر کنم اگه ۵ دقیقه دیگه بمونم مراسم عقد و عروسی منو آیه رم بگیرید!

بابا: ما چیکار کنیم؟ خودت همش اصرارداری لایق آیه باشی.



سریع رفتم اتاقم، حسابی سوتی داده بودم و حرصی بودم! همیشه از این که جلوی دختر جماعت ضایع بشم نفرت داشتم، موبایلم زنگ خورد، به صفحش نگاه انداختم سوگل بود، و واقعا سوگلیم... لبخندی زدم و جواب دادم:

\_سلام خانومی!

- سلام عشق من، خوبی آقای؟

- خوبم سوگولی من چطوره؟

- سوگولیت خوبه فقط یه کمی دلش تنگ شده!

- برای کی؟

- به نظرت؟

- من؟

- پ ن پ بقال محل، پاکان خان کجایی چند وقته خبری ازت نیست؟ ها؟

مستانه خندیدم عجیب با این دخترکه فازش معلوم نبود، حال می کردم! تقه ای به در اتاقم خورد و بفرمایید گفتم. آیه اومد داخل اتاق... بی توجه بهش صحبتو با سوگولیم ادامه دادم:

\_سوگولیم دلخوره ازم؟

حس کردم آیه یه دفعه خشک شد و نگاه خیره ش رو حس کردم .

سوگل: اره خیلی!

- چیکار کنم برای بخشیده شدن خانومی؟

- بیا اینجا.

- بیام خونت؟ تنهایی امشب؟



اونقدر قیافه آیه دیدنی بود که نفهمیدم سوگل چی گفت؟! یه نگاه بهت زده بهم انداخت و سریع نگاهشو گرفت، یه سینی تو دستش بود جلو اومد و گذاشت رو میز و کاغذ یادداشت و خودکاری که رو میز بود رو برداشت و چیزی نوشت و از اتاق زد بیرون!

سریع به سوگل گفتم:

\_من بعدابخت زنگ می‌زنم!

و بدون مکث قطع کردم و به سمت میز شیرجه زدم، یادداشت آیه رو برداشتم و خوندم:

براتون میوه آوردم ببخشید مزاحمتون شدم.

به بشقاب پر از میوه رو میزخیره شدم و ناخودآگاه لبخندی رو لبام نقش بست، برای من میوه آورده بود! این موضوع کوچیک چرا انقدر خوشحالم می‌کرد؟ چرا دوباره علائم بیماری که حتی دکترم نفهمید چیه داره ظاهر می‌شه؟! سریع رفتم سمت پنجره و بازش کردم و دم عمیقی گرفتم...

همون لحظه صدای زنگ پیامک موبایلم بلند شد... سوگل بود

\_عشقم امشب میای یانه؟

مردد بودم بین رفتن و نرفتن... هیچ وقت برای رفتن پیش سوگل تردید نمی‌کردم اما حالا چی تغییر کرده بود که من بین رفتن و نرفتن مردد شده بودم؟ اما این طوری نمی‌شد، من انگار کم کم داشتم با دنیای قبلیم فاصله می‌گرفتم... دنیایی که سالهاست خودم درستش کردم، چون این طوری می‌پسندیدمش، دریک تصمیم آنی جواب دادم:

\_میام خانومی.



سریع لباس عوض کردم و سوییچمو برداشتم و از اتاق رفتم بیرون، پله ها رو که پایین اومدم سرکی به سالن کشیدم بابا و آیه نشسته بودن میوه می خوردن و صحبت می کردن.

باصدای بلندگفتم:

\_من دارم میرم جایی! فردا برمیگردم.

بابا و آیه هر دو نگاهم کردن بابا مشکوک و آیه... نمی دونم... هر چقدر نگاهشو کنکاش کردم نتونستم چیز قابل فهمی توش پیدا کنم، یه احساس تو چشماش نبود، میکسی از احساسات بود... کمی بهت... کمی شرم... کمی خشم... کمی غم... شاید من اشتباه می کردم اما من تو نگاهش این احساسات رو دیدم! ولی یه چیز دیگه ای هم تو نگاهش بود... یه چیزی که به طور عجیبی برام نامفهوم بود که حتی نمی تونستم اسمی براش بزارم...

هرچی که بود... منو برای لحظه ای بین رفتن و نرفتن مردد کرد... یه بار دیگه مردد شدم، یه بار دیگه

بابا: کجا میری؟

نگاهمو از آیه گرفتم و به بابا دوختم

میرم پیش آرمان خدافظ!

اون قدر سریع از خونه زدم بیرون که خودم هم از سرعت بالام تعجب کردم... سرعت بالام فقط به خاطر ترس از اون چیز خاصی بود که تو چشمای آیه پنهون بود... چیزی که ممکن بود منو از رفتن منع کنه...

\*\*\*

\*آیه\*



خوابم نمی‌برد چون نمی‌تونستم هجوم افکار بی سرو تهی رو که به مغزم حمله ور می‌شدن رو کنار بزنم، هرکدوم مثل تیری به سمتم پرتاب می‌شدن و برام عجیب این بود که هدف تمام تیرها، قلبم بود... مدام رو تخت غلت می‌خوردم و پهلوی عوض می‌کردم اما بی فایده بود! خواب یک لحظه هم مهمون چشمای خستم نمی‌شد... حسابی کفری شده بودم و مسبب بی خوابیمو پاکان می‌دونستم تو این مدت هیچ چیز بدی ازش ندیده بودم و تقریباً تمام حرفهای دور و اطرافم رو راجب ناخلف بودن پاکان به فراموشی سپرده بودم، حتی یادم رفته بود اولین بار چطور با پاکان آشنا شدم! تمام زخم زبون ها و نیش و کنایه هاش رو فراموش کرده بودم اما با شنیدن مکالمه ی تلفنی اش و فهمیدن این که پاکان امشب شبش رو کجا قراره صبح کنه، شده بود خوره ای که داشت ذره ذره منو نابود می‌کرد...

تمام احساسات ضد و نقیص دنیا دقیقاً همین امشب اومدن سراغم تا بی خوابم کنن تا بهم یاد آوری کنن که من این جا عین یه مهمونم و باید هرچی سریع تر به فکر جمع کردن پولهام بشم، این که باید مواظب رابطه ی خودم و پاکان باشم، نباید فراموش کنم که پاکان کی بود و کی هست... فردی که توی مرداب گناه فرو بره هیچ راهی برای کمک کردن بهش وجود نداره فقط هر لحظه بیشتر غرق می‌شه... من نباید نزدیک پاکان بشم، چون اون ممکنه منو هم همراه خودش داخل مرداب بکشه...

با شنیدن اذان سریع از جام بلند شدم و وضو گرفتم بعد از خوندن نماز آرامش خاصی وجودم رو گرفت، یه آرامش ناب که می‌تونستی دنباله ی گردشش رو همراه با گردش خونت تو بدنت احساس کنی، احساس خوب همنشینی با خدا، این که خدا همیشه هست، همیشه با منه این که هر جا که برم زمین و آسمونش تجلی نور و توکل رو یادم میاره! این که ذکر روی لبهای بابا



این بود که خدا فقط بهش اجازه بده که تو خط خدا کار کنه... من می‌خوام ادامه دهنده ی کار بابا باشم، شاید به یه نحو دیگه... شاید نتونم عین بابا یه قهرمان باشم شاید نتونم جون خیلی ها رو نجات بدم، زندگی های مردم رو حفظ کنم، اما می‌تونم قهرمان وجدانم باشم که وقتی ۱۰ سال دیگه تو آینده خودم رو دیدم خجالت نکشم و خودم رو سرزنش نکنم به خاطر تصمیمات اشتباهم! من می‌تونم نجابت خودم رو نجات بدم، پاکی خودم رو حفظ کنم و این تنها کاری بود که می‌تونستم بکنم اما همینش هم اگه در راه خدام باشه برام کافیه... تصمیم رو گرفتم آرامشی هم که داشتم من رو توی پافشاری روی تصمیمم قاطع تر می‌کرد.

فردا صبح جمعه بود و خیالم بابت اینکه قراره شرکت برم راحت بود، با آرامشی که داشتم به محض رسیدن سرم به بالش شروع کردم خواب هفت پادشاه رو دیدن...

صبح با صدای در زدن از خواب پریدم، سریع لباس هام رو مرتب کردم و شالی روی موهام کشیدم و به سمت در رفتم، با دیدن بابا نادر پشت در سریع سلام کردم و پرسیدم:

\_اتفاقی افتاده؟

با دلوایسی گفت:

\_اوووم راستش امروز یه ذره دیر کردی نگرانم شدم

با تعجب گفتم:

\_دیر کردم مگه قرار بود جایی بریم؟

با خجالت گفت:

\_آخه بد عادت کردی دختر، عادت کردم هر روز برام صبحونه درست کنی.

با خجالت نگاهی به ساعت انداختم و با دیدن ساعت ۱۱ با خجالت گفتم:



ببخشید دیشب خیلی دیر خوابیدم الان میام درست می‌کنم.

سریع گفت:

نه نه نه استراحت کن من فقط نگران شدم

با لبخند گفتم:

الان میام بابا جون، شما برو منم یه آبی به دست و صورتم بزنم صبحونه ی شما هم آماده

می‌شه

بابا سری تکون داد و با لبخند رفت بالا... در حال صبحانه خوردن بودیم و من داشتم از

خاطرات بچگی هام برای بابا تعریف می‌کردم و بابا هم با صدای بلند می‌خندید که صدای

چرخیدن کلید اومد و مطابق با اون باز شدن در و ورود پاکان!

وقتی وارد آشپزخانه شد پر انرژی و شاد سلام داد و به من نگاه انداخت که با احترام سلام

سرسری کردم و از جا بلند شدم و سریع براش چایی ریختم و با، با اجازه ای از آشپزخانه

بیرون زدم! حدود یه ساعتی می‌شد که خودمو توی خونه ام سرگرم کرده بودم و داشتم نقشه

می‌کشیدم! می‌خواستم پولهامو جمع کنم دنبال خریدن یه خونه ی جمع و جور باشم، از

کلاهبرداری که اموال بابا رو بالا کشید شکایت کنم و دانشگاهم رو ادامه بدم.

خدا فرنوش رو خیر بده که عقلش رسید و رفت از دانشگاه مرخصی گرفت تا بالاخره دیر یا زود

برگردم اما با این شرایط فکر نکنم بتونم درسم رو ادامه بدم باید با بابا حرف می‌زدم شاید

می‌تونستم برام کاری بکنه! با شنیدن صدای در شالم رو سرم کردم و گفتم:

بفرمایید در بازه

اما با ورود شخصی که اصلا انتظارش رو نداشتم با ترس سر جام ایستادم و گفتم:



\_ شما این جا چیکار می کنید؟

بهم نزدیک تر شد و گفت:

\_ فقط می خوام باهات حرف بزنم.

با ترس و صدایی نیمه بلند گفتم:

\_ منو شما حرفی باهم نداریم اقا پاکان لطفا برید بیرون.

با پوزخندی گفت:

\_ ببین دختر خوبی باش الکی جیغ جیغ نکن خوب؟ بابا خونه نیست و این جیغ جیغای تو به

جز خورد کردن اعصاب هر دوتامون فایده ی دیگه ای نداره.

با ترس زمزمه کردم

\_ با من چیکار دارید؟

روی کاناپه ی کهنه ای که بابا بهم داده بود نشست و گفت:

\_ فقط می خوام حرف بزنیم.

- ما حرفی با هم نداریم.

- تو حرفی نداری اما من دارم.

- می شنوم.

با لحن تهدید آمیزی گفت:

\_ ببین دختر جون نمی خوام مثل دفعه ی قبل با خود شیرین بازیهاات زندگیمو بهم زهر کنی!

با بهت پرسیدم

\_ من کی زندگی شما رو بهتون زهر کردم من اصلا به شما چیکار دارم؟



با عصبانیت گفت:

\_\_منظورم اینه که نمی‌خوام بابا بفهمه من دیشب کجا بودم؟! مثل اون دفعه نشه که صاف رفتی

به بابا گفتمی که منو با یه دختر دیدی!

من هم با عصبانیت گفتم:

\_\_اولا که من فکر می‌کردم شما متاهیلد و فقط از بابا سوال پرسیدم که خانوم شما کجاست؟

دوما اصلا من فکر نمی‌کردم همچین آدمایی وجود داشته باشن که این قدر بی قید و بند باشن!

سوما اصلا به من ربطی نداره که شما دارید چه بلایی سر خودتون می‌ارید و کجا می‌رید و

چیکار می‌کنید خیالتون راحت!!

پاکان با غیض گفت:

\_\_بسیار خب پس مشکل حل شد.

- الحمد الله، حالا می‌تونید از خونه ی من برید بیرون!

با عصبانیت و دستهایی مشت شده از سوییتم خارج شد و رفت بالا.

سر سفره ی ناهار در خواستم رو با بابا مطرح کردم و بابا هم کاملا استقبال کرد و حتی خودش

کارای دانشگاهم رو به عهده گرفت، اما پاکان سریع گفت:

\_\_خوب اگه بری دانشگاه پس کی به کارای شرکت برسه؟

بابا سریع گفت:

\_\_کارا اونقدر سنگین نیست که آیه نتونه از پیشش بر نیاد.

پاکان: چطوری ممکنه هم درس بخونه و هم کار کنه.

با غیض گفتم:



- شما نگران نباشید من هم درسو می خونم و هم کارای شرکت رو راه می ندازم، فوق فوقش کلاسهم رو جوری بر می دارم که مقایرت کمتری با تایم کاری داشته باشه.

پاکان شانه ای بالا انداخت و گفت:

\_ اصلا به من چه؟ ولی بازم میگم نمی تونی از پشش بر بیای!

لجوجانه گفتم: می تونم!

- نمی تونی.

حرصی شدم

\_ می تونم!

- نمی تونی.

- میگم می تونم

تا خواست بگه نمی تونی بابا پرید وسط بحثمون

\_ اه بچه ها تمومش کنید.

من چشمی گفتم و سکوت کردم اما پاکان هم چنان اصرار داشت

\_ آخه بابا نمی تونه، کم چیزی که نیست هم درس بخون هم منشی شرکت به اون بزرگی باش

نمی تونه پدر من، نمی تونه! شما یه منشی دیگه برای خودتون پیدا کنین.

تا خواستم لب باز کنم بابا جواب دندان شکنی بهش داد

\_ اولاً که دختر من باهوشه و درس خون، ثانیاً که آیه منشی یه شرکت نیست و فقط منشی

منه! ثالثاً من منشییی به جز آیه نمی خوام.



با لبخند پیروزمندانه ای به پاکان نگاه کردم و سرمو تا آخرین حد ممکن بالا گرفتم... خیلی ذوق داشتم از طرفداری بابا، از اینکه طوری جواب پاکانو داد که پاکان ساکت شد و فقط حرصی نگاهم کرد... برای اولین بار تو زندگیم از حرص خوردن یه ادم لذت می بردم... قیافش دیدنی شده بود و من هم نمی تونستم عریض شدن لبخندمو کنترل کنم و همین باعث شده بود که بیشتر حرص بخوره... همون موقع ها بود که صدای زنگ موبایلم در اومد!

بخشیدی گفتم و از سر میز بلند شدم و رفتم سمت سینک و یه گوشه ایستادم و به تماس فرنوش جواب دادم

\_جانم؟

صدای همیشه شادش تو گوشم پیچید

\_به سلام زنداداش چه خبرا؟ یادی از ما نمی کنی؟ نکنه تو شرکت بابا جونت دوست جدید پیدا کردی و به ما کم محلی می کنی ها؟

خندیدم

\_اولا که من زن داداش تو نیستم دوما که توام ازمن یادی نکردی تا الان، سوما تو شرکت بابا جونمم دوست زیاد پیدا کردم، اما هیچ کدوم برام تو نمی شن که!

فرنوش خندید

\_وای راست میگی؟؟؟

- اوهوم.

- اخ جون پس حالا که انقدر دختر خوبی هستی، عصری با ماشین شوهرت میام بریم بگردیم!

- اه فرنوش انقدر منو فرهود و نچسبون بهم!



- باشه باشه، حالا حرص نخور، جوش می‌زنی! حالا بگو ببینم عصر پیام یا نه؟

- بیا منم حوصلم سر رفته.

- میگم یه سوال می‌پرسم اما ننویس.

- بپرس؟

- فرهودم بیارم؟

تقریباً داد زدم

\_فرنوش؟

که هم پاکان هم بابا با تعجب نگاهم کردن!

فرنوش: باشه بابا عتیقه، اصلاً میرم برای خان داداشم یه زن خوشگل می‌گیرم تا اون چشمای

خوشگلت از کاسه در بیاد.

- برو بگیر، داداشت ارزونی خودت... اییییش!

- اییییش خدافظ، عصر میام!

- خدافظ.

تماسو قطع کردم و ریز خندیدم و برگشتم سرمیز، نشستم که پاکان با فضولی پرسید

\_چی می‌گفت؟

طوری نگاهش کردم که بفهمه حرفای من و دوستم به اون ربطی نداره اما انگار نگرفت چون

طلبکارانه پرسید

\_ها چیه؟ چرا این طوری نگام می‌کنی؟ جوابمو بده.

یه بار دیگه بابا جوابشو داد



\_\_ به تو چه؟

پاکان شوکه شد و با اعتراض گفت:

\_\_ بابا؟

- خب باباجان خودت باعث می شی ادم باهات بد صحبت کنه! اخه تو چیکار داری این بیچه با

دوستش چه حرفایی زدن؟ شاید داشتن غیبت تو رو می کردن باید بیاد تو روت بگه؟

سریع گفتم:

\_\_ بابا من غیبت نمی کنم!

بابا خندید

\_\_ می دونم دخترم شوخی کردم!

اما پاکان انگار جدی گرفته بود

\_\_ پس پشت سر من غیبت می کنی؟ اره؟

من به بابا نگاه کردم و بابا به من... یه دفعه باهم زدیم زیر خنده و پاکان متعجب گفت:

\_\_ چی شد؟ به من می خندین؟

بابا قاشق اخرشو گذاشت داخل دهنش و بی توجه به پاکان که شاکی به ما نگاه می کرد گفت:

\_\_ آیه بابا دستت درد نکنه خیلی خوشمزه بود!

لبخند زدم

\_\_ نوش جونتون!

- من میرم اتاق کار عزیزم یکم کار دارم.

- برید اما زیاد خودتونو روز تعطیلی خسته نکنید!



- باشه دختر گلم.

بابا از اشپزخونه بیرون رفت و نگاهم به مسیر رفتنش بود که یدفعه صورت پاکان وبا فاصله چند سانتی از صورتم دیدم. ترسیدم و یک متر پریدم هوا و "هین" بلندی کشیدم. از اون سرمیز خودش و کشیده بود و زل زده بود به من. همین طور که دستم و رو قلبم گذاشتم گفتم: ترسیدم اقا پاکان!

نگاهش روی جز به جز صورتم چرخید و در آخر رو چشمام متوقف شد.

حس کردم تو چشمای رنگ روشنش شیطنت موج می زنه:

- پس پشت سرم غیبت می کنی خرگوش کوچولو؟

نمی دونم چرا از اینکه خرگوش کوچولو خطابم کرد بدم نیومد، حتی خوشمم اومد. نمی تونستم پیش خودم منکر بشم که دلم خواست همیشه خرگوش کوچولو صدام بزنه با اینکه دلم از خرگوش کوچولو گفتنش هرری پایین ریخته بود اما اخمی کردم و گفتم:

- من غیبت تون ونکردم. بابا فقط شوخی کرد! شما جدی گرفتین. درضمن من نه خرگوشم نه کوچولو پس دیگه به من نگین خرگوش کوچولو!

زبونم گفت بهم نگه اما دلم خواستار گفتنش بود. پاکان توهمون حالت که پهن میز بود با لبخندی گفت: اتفاقاًم خرگوشی هم کوچولو پس می گم.

سکوت کردم. وقتی دلم می خواست چرا باید مانع می شدم؟ حتی زبونمم نمی تونست مانع گفتنش بشه، اونقدر که قلبم خواستار گفتنش بود! ازم فاصله گرفت و عقب رفت که نفس راحتی کشیدم. پاکان سر جاش نشست و قاشق برنجش و تو دهنش گذاشت و بعد از جویدن کامل با دستمال دور دهنش و پاک کرد و لبخندی زد و گفت: دستت درد نکنه خرگوش کوچولو!



به زورجلوی عریض شدن لبخندم و گرفتم و همین که پاکان پاش واز اشپزخونه گذاشت بیرون

ریز خندیدم و زیرلب زمزمه کردم: خرگوش کوچولو!

یه دفعه پاکان جلوم ظاهرشد: دیدی توام بدت نمی ادا!

یه باردیگه ترسیدم و گفتم: شما مگه نرفتید؟

-رفتم ولی برگشتم.

سکوت کردم و تودلم خدا خدا کردم که چیزی به روم نیاره اما آورد: پس خرگوش کوچولوی

من ازلقبش خوشش اومده !!

یدفعه مسخ شدم! خرگوش کوچولوی من؟ من؟ خرگوش کوچولوی پاکان بودم؟ پاکان

ازمالکیت استفاده کرده بود! لب هام کش اومدن بی اراده، بی اختیار و کاش می تونستم

مانعشون بشم اما نتونستم و لبخند زدم ولبخندم بیانگراحساس خوبی بود که پاکان با حرفش

ومالکیتی که توحرفش به کار برده بود بهم منتقل کرد. پاکان هم مثل من لب هاش کش اومد.

مستقیم نگاهش می کردم! مستقیم، بی پروا! وچقدراین آیه ای که انقدر بی پروا به پاکان نگاه

می کرد برام نا اشنا بود.

به خودم اومدم و گفتم: خب؟ واسه چی برگشتین؟

-راستش دلم برای خرگوش کوچولوم سوخت! گفتم پیام کمکت کنم میز وجمع کنیم و ظرفا

رو با هم بشوریم!

دوباره گفت و من دوباره مسخ شدم! دوباره یه احساس خوب بهم منتقل شد. یه طعم شیرین!

دوباره یه خلسه شیرین که توش فرو رفتم. این بار سریع تر به خودم اومدم:

-ممنون اما هر روز خودم این کارا رو می کنم و خسته ام نمی شم. اخه کار خاصی نیست.



-اما امروز من می خوام کمکت کنم. من ازاین فرصتا به هرکسی فقط یه بارمیدما.

پشت بند حرفش شروع کرد به جمع کردن ظرفای رو میزو من هم که دیدم قصد کمک داره مخالفت نکردم ومن هم مقداری ازظرفا روجمع کردم. باهم ظرفا رو داخل سینک گذاشتیم وسریع گفتیم: من خودم می شورم شما زحمت نکشین .

اما اون بی خیال دستکش دستش کرد وشروع کرد به کف زدن به ظرفا واونا رو جلوی من گذاشت و من هم که دیگه دستکشی نداشتم، دست بردم سمت شیرآب و بازش کردم و تا خواستم بشقابی رو که تودستم بود رو ببرم زیراب بشقاب کفی که دستش بود رو دستم گذاشت ومانع شد و چه حس خوبی بهم دست داد. وقتی ادم راحتی مثل پاکان که چندوقت پیش ب-غلم کرد، حالا به جای لمس دستم ازبشقاب برای مانع شدن استفاده کرده بود وچقدربا حرکتی که انجام داد تموم وجودم و لبریزاز یه حس قشنگ کرد! یه حسی که شاید اعتماد بود.

متعجب نگاهش کردم که گفت: اینطوری که همیشه دستای خرگوش کوچولوم خراب میشه! چشمام و بستم وباز کردم. این پاکان چند ساعت پیش بود؟ این پاکان کی بود؟ این مرد مهربون که به فکرمن بود، پاکان سابق بود؟ چند ساعت پیش باهام بد رفتار کرد و حالا شده بودم خرگوش کوچولوش! حالا نگران دستای من بود؟ منم آیه چند ساعت پیش نبودم! من مسخ شده، آیه سابق نبودم! چرا من و پاکان طی چند ساعت انقدر فرق کرده بودیم؟ چرا انقدرحالم خوب بود؟ اروم اروم! فقط یه چیز درونم نا اروم بود و اون هم تپش بی قرار قلبم بود! و چرا حس می کردم پاکان هم مثل من قلبش توهرتپش خودش و محکم به سینه می کوبه ؟ چرا حس می کردم که پاکان هم مثل من فرورفته تو یه خلسه شیرین؟ حسم می گفت اونم حال من و داره! حسم می گفت اونم خوبه، اونم ارومه، اونم لبریزه از یه حس قشنگ! یه حس



تک، یه حس خاص، یه حس ناب! یه حسی که شاید تکه ای از وجود خدا باشه! زبونم به زورچند تا کلمه گفت: دیگه دستکش نداریم.

بشقاب از رو دستم کنار رفت اما تا خواستم ظرف کفی رو آب بکشم دو تا دستکشای صورتی رنگی رو که تودستش بودن درآورد و گرفت سمتم و گفت: تودستت کن .

لبخندی زدم! خوب بود، خیلی خوب! واین خوب بودنش خیلی عجیب بود! گفتم: اما تو...

سریع ساکت شدم. من گفتم "تو"؟ منی که همیشه شما خطابش کرده بودم انقدر صریح باهاش غیررسمی صحبت کرده بودم؟ چی تواین پاكان جدید بود که باعث تغییر لحن حرف زدنم باهاش شده بود؟

لبخند شیطانی زد و گفت: چه عجب دیگه داشتم نا امید می شدم .

لب پایینیم و به دندون گرفتم. کاش به روم نمیآورد و خجالت زده ام نمی کرد. همینطور که شرمگین نگاهش می کردم مسیر نگاهش و دنبال کردم. نگاهش رو لب هام متوقف شد و خیره! و من سرخ شدم و سریع ازش رو گرفتم. بشقاب و که تمام این مدت تودستم بود و رو توی سینک گذاشتم و دستمو شستم و بدون اینکه نگاهش کنم با اخمی که به خاطر نگاه خیره اش به لبهام روصورتم نقش بسته بود گفتم: شما بشورین من میرم.

و قبل از اینکه بتونه اعتراضی کنه یا مانعم بشه از آشپزخونه بیرون رفتم و به خونم پناه بردم و سریع در و قفل کردم و رو زانو هام نشستم. به درتکیه دادم، کلافه دستی به صورتم کشیدم. همه چی خوب بود! همه چی عالی بود! ومن فراموش کرده بودم پاکانی که داره به من میگه خرگوش کوچولو و همینطور من و مال خودش خطاب می کنه. پاکانی که بهم قشنگ نگاه می



کنه، پاکانی که نگران خراب شدن دستای منه همون پاکانیه که فرهود ازهمون روزاول می گفت ادم درستی نیست! همون پاکانه که تو دیدار اول اون وهمخواب دختری دیدم که بهش محرم نبود! دختری که فقط دوست دخترش بود! پاکانی که دیشب کنار یه دختر بوده وشبش وبا اون گذرونده، پاکانی که یه دختر بازه. من فراموش کرده بودم ونگاه خیره اش به لبهام یادم آورد! یادم آورد که پاکان با سابقه درخشانی که داره ادم قابل اعتمادی نیست! یادم آورد که پاکان همونیه که یه باراز فرصت استفاده کرد وب-غلم کرد! پس بازهم می تونست ازفرصت استفاده کنه. اون نگاه خیره همه چیزای تلخ و یادم آورد و شیرینی لحظات خوب بودن پاکان همیشه بداخلاق رو از یادم برد، و شاید اون نگاه تلنگری بود از طرف خدا که خودم وکنترل کنم! خودمو، نگاهمو، قلبمو! شاید خدا می خواسته بهم بگه بهش اعتماد نکن. اون همون پاکان سابقه! شاید خدامی خواست بگه بین خودم و پاکان حد وحدودی تعیین کنم، شاید می خواست بگه پاکان و بذارم تومحدوده خط قرمز ومن باید همین کار ومی کردم.

\*پاکان\*

همه چی خوب بود. همه چی طبق خواسته های قلبم بود. من بودم، آیه بود و یه دنیا احساس شیرین! یه دنیا احساس که هر لحظه که می گذشت وجودمون و لبریز می کرد. ازنگاه هایی که برای اولین بار بی پروا بهم می نداخت، از لبخندهای شرمگینش می فهمیدم که اونم حال من و داره! اونم مثل من حالش خوبه، اونم مثل من قلبش به تپش افتاده وچقدر از اینکه وقتی می دیدم خرگوش کوچولوی من ازاینکه مال خودم خطابش می کنم ذوق می کنه و خجالت هم می کشیه لذت می بردم! آیه برام متفاوت بود، خاص بود، ناب بود!



آیه شاید دختر بابا بود اما خواهر من نبود! آیه تمام احساسات خوبم بود، تمام باورم! تومدتی که شناختمش با کاراش و رفتارش بهم این باور و داده بود که نجابت و پاکی وجود دارن. با نجابت و پاکی که تو وجودش داشت این باور وبهم داده بود. لحظات خوبی رومی گذروندیم که نگاه سرکش من همه چی و خراب کرد و آیه توچند لحظه محو شد.

تمام لحظات شیرین کناررفت. آیه رفت ومن موندم با یه دنیا پشیمونی! کاش نگاهم و کنترل می کردم. کاش اینطورنمیشد تا آیه هنوزهم اینجابود، کنارمن! کاش! اما حالا آیه نبود ومن مونده بودم با کلی ظرف که فقط به خاطربودن در کنارخرگوش کوچولوم می خواستم بشورمشون و حالاحتی تحمل دیدنشون ونداشتم.

عصر بود. تو سالن نشسته بودم و به لحظاتی که من و آیه غرق هم شده بودیم فکرمی کردم و هر لحظه که می گذشت پشیمونیم به خاطرخراب کردن اون لحظات بیشتر و بیشتر می شد. صدای زنگ آیفون از فکر اوردتم بیرون. بلند شدم وبه سمت آیفون رفتم و به صفحش نگاه انداختم. فرنوش بود! پس بگو ظهرداشتن قرارمی داشتن! در و بدون حرفی بازکردم و رفتم سمت درساختمون و بازکردم و مدتی بعد فرنوش جلوم ظاهرشد. با دیدنم اخم کرد اما مودب سلام کرد و من هم جوابش و دادم.

پرسید: آیه کجاست؟

که ازپشت سرم صدای آیه اومد: آیه اینجاست.

هردو به سمت هم دویدن وپریدن ب-غل هم! انگاری که ۱۰ساله همدیگه رو ندیدن. من هم دست کمی از اونا نداشتم، چون خیره شده بودم به آیه! انگارنه انگارکه ظهرکم مونده بود با نگاهم دختره رو درسته قورت بدم. از هم جدا شدن وفرنوش پرسید: حاضری بریم؟



-اره بریم

با کنجکاوای پرسیدم: کجا؟

آیه نیم نگاهی بهم انداخت و باحالت رسمی گفت: می ریم بیرون.

و بعد دست فروش و گرفت و "با اجازه ای" گفت و بیرون رفت و فروش روهم دنبال خودش

کشید. سریع رفتم طبقه بالا و وارد اتاقی شدم که پنجره اش روبه خیابون بود.

پنجره رو باز کردم و به بیرون سرک کشیدم. یدفعه چشمم خورد به ماشین فرهود!

یعنی قرار بود سه تایی برن بیرون؟ دیگه منتظر نشدم فروش و آیه سوار ماشین شن و برن و

پنجره رو با تمام توانم کوبیدم و لگد محکمی به دیوار زدم و فریاد زدم: لعنتی!!

چرا باید آیه با خواستگاری که بهش جواب منفی داده بره بیرون؟ نکنه جواب منفیش موقتیه؟

نکنه به خاطر فرهود واسه من نازمی کنه؟

نه آیه نباید فرهود و دوست داشته باشه! آیه مال فرهود نمی شه، آیه باید مال من بشه!

ایه باید عاشق من بشه چون من هنوز پی نقشم! چون هنوزم تردیدایی به آیه دارم آیه

خرگوش کوچولوی منه نمی دارم فرهود ازم بگیرتش.

مدتی گذشته بود و من هنوز عصبی به اجسام اطرافم حمله می کردم که موبایلم زنگ خورد. به

صفحه نگاه انداختم سوگل بود. شاید سوگلیم بتونه کمی ارومم کنه، هرچند من خرگوش

کوچولوم و می خواستم. اما خرگوش من الان در کنار یه مرد دیگه بود. خرگوش پاکم داشت

تصویر زیبایی رو که تو ذهنم ازش ساخته بودم خراب می کرد و کم کم داشتم به پاک بودن

که به تازگی باورش کرده بودم شک می کردم. جواب تماس سوگل و دادم: جونم سوگلم؟



-سلام عشقم خوبی؟

-خوبم! تو خوبی گلم؟

-تو خوب باشی منم خوبم! پاکانی با دوستانم می خوایم بریم دربند. میای دیگه؟

بد فکریم نبود: البته که میام! مگه میشه سوگلیم وتنهابذارم؟

ریزخندید: پس میام دنبالت!

-باشه عزیزم!

-خدافضلی.

-خدافض.

تماس و قطع کردم و سریع لباس پوشیدم و قبل رفتن به بابا خبر دادم و وارد حیاط شدم و روی تاب نشستم. دوباره غرق فکر شده بودم، فکر آیه! که صدای بوق ماشین باعث شد افکارم و کنار بزنم و بلند شم.

رفتم بیرون و سوار ماشین شدم و سوگل که روصندلی راننده نشسته بود به سمتم مایل شد و گونم رو ب- و- سید. لبخندی زدم و گفتم: خوبی؟  
-با تو که باشم خوبم!

چیزی نگفتم و اونم حرکت کرد. تمام طول راه به این فکرمی کردم که چرا زیبایی ها ولوندی های سوگل که شاید چندین برابر آیه بود، نمی تونست تصویر آیه رو حتی برای یه لحظه هم که شده از ذهنم کنار بزنه. بارسیدن به مقصد و توقف ماشین سوگل، ماشین دیگه ای که ۴ تا سرنشین داشت، دوتا دختر و دو تا پسر کنارمون متوقف شد و سوگل دستی براشون تگون داد و گفت: چه همزمان با هم رسیدیم .



روی تختی نشستیم و سفارش دادیم. سوگل خودش و تا آخرین حد ممکن چسبونده بود به من و من هم دستم و رو کمرش گذاشته بودم. یه دفعه گفت: ازدخترای چادری متنفرم! حس می کنم می خوان خودشون و نشون بدن!

تعجب کردم. چرا یه دفعه ای همچین حرفی زده بود و حرفش تیری بود به سمت آیه چادری من؟ کی مال من شده بود این خرگوش کوچولوی ریزه میزه؟

متعجب پرسیدم: یه دفعه ای این چه حرفی بود زدی؟

به تختی که بافاصله ای از تخت ما قرار داشت اشاره کرد و گفت: اون دختر رو ببین! همچین خودش و پوشونده که انگار توچله زمستونیم. گرمش نمیشه؟

نگاهم رو آیه ثابت موند. اون اینجا چیکار می کرد؟ کنارفرنوش بود وبا لبخند با کسی که روبه روش نشسته بود صحبت می کرد وهمینطور شرمگین! وکسی که روبه روش بود یه مرد بود ومطمئنا فرهود! اخم کردم. انگار تازه یادم اومد که اینا با هم اومدن بیرون. آیه نگاهش وچرخوند که نگاهمون با هم تلاقی کرد. لبخند حاصل از حرف زدن با فرهود که رو لبش بود با دیدن من ماسید و این باعث غلیظ شدن اخم بود. چند لحظه مات به من وسوگل که تقریبا تو ب-غل هم بودیم نگاه کرد و حس کردم پوزخند زد. نگاهش وگرفت وبه فرهود دوخت وبه

حرف زدن با اون مشغول شد ولی من نگاهم رو اون خشک شد. گرم شده بود! سوگل و پس زدم. دکمه ای دیگه از لباسم و بازکردم اما بی فایده بود. حرصی بودم، عصبی بودم! آیه باید به من نگاه می کرد، برای من حرف می زد! لبخندای آیه برای منه، خجالت کشیدنش و شرم و حیاش برای منه، تمام آیه مال منه!! تمامش! دندونام و بهم فشارمی دادم و هر بازدمم و با حرص بیرون می دادم. نگاهای آیه به فرهود، لبخندایی که تحویل فرهود می داد داشت نابودم



می کرد. باچشمایی که مطمئن بودم به خاطر عصبانیت سرخ شده خیره بودم بهشون و رفتارای آیه رو زیر نظر داشتم. حس می کردم داره برای فرهود دلبری می کنه، اونوقت همین خانوم همیشه ازدستم فرار می کرد. این دختر که الان با فرهود، لاس می زد و یه چادر سرش کرده بود و ادعای پاکی داشت، موفق شده بود فرییم بده و من باور کرده بودم پاکه! باور کرده بودم نجیبه! باور کرده بودم اون حرمت اون چادر و مثل لعیا نمی شکونه! اما اونم حرمت شکن بود، اونم مثل لعیا بود!

مدتی بعد هر سه بلند شدن و رفتن و من خیره شده بودم به مسیر رفتنشون. یدفعه به خودم اومدم. من چرا هنوز نشسته بودم؟ باید می رفتم سراغش! باید یه تف می نداختم تو صورتش! باید چادر سرش و از وجودش عاری می کردم. باید یه کاری می کردم تا آبی بشه رو آتیش درونم. سریع روبه جمع گفتم: بچه ها من باید برم. ببخشید!

و سریع بلند شدم و بی توجه به سوگل و سوال پیچاش ازشون دور شدم. لعنتی! حتی ماشینم نداشتم. هر طور که بود یه تاکسی گرفتم و رفتم خونه. آیه هنوز برنگشته بود. معلوم بود هنوز از بودن با فرهود جونش سیر نشده! لباس عوض کردم و بعد حرف زدن با بابا و جواب دادن به سوالاش که چرا زود برگشتم، رفتم حیاط و منتظر آیه رو تاب نشستم و با پام رو زمین ضرب گرفتم. خیلی عصبی بودم و می دونستم با وضعیت اعصابم یه طوفان در راهه! یه طوفان که خرابیاش تا مدت ها درست نمیشه. اونقدر به درخیره شدم که بالاخره آیه با کلید در و باز کرد و اومد تو. وقتی من و دید اخم کرد و به سمت ساختمون رفت.

سریع رفتم سمتش و میچ دستش و گرفتم و بی خیال به صداش که می گفت "چیکار می کنی ولم کن" بردمش به سمتی از حیاط که پنجره ها و تراس های اتاقا به اون سمت دید نداشتم.



ایستادم و دستش و ول کردم که یدفعه سیلی محکمی بهم زد که صورتم به سمت راست مایل شد. عصبی ترشدم اما قبل از اینکه من فریادم و رها کنم اون فریادش و رها کرد: دفعه آخرت باشه به من دست می زنی!

-عه! اینجوری است! ادا و اطوارات واسه منه وعشوه ودلبریات مال فرهود؟

با حرص فریاد زد: آره عشوه هام، دلبريام همه چيم مال فرهوده! به تو چه! ها؟ به تو چه که من برای فرهود دلبری می کنم؟

دیگه هیچ کنترلی نداشتم رواعصابم، رواحساساتم، رو دستام که به سمت چادرش رفتن نداشتم. باخشم چادرش و از سرش کندم ومچاله کردم و انداختمش زمین.

بهت زده نگاهم کرد! یه غمی تو نگاهش بود اما من اونقدر عصبی بودم که اعتنایی نکردم و چادرش ولگد مال کردم.

عصبی گفتم: دیگه این چادر و سرت نکن وقتی لیاقتشونداری! دیگه ادعای پاکی نکن وقتی پاک نیستی! دیگه تظاهر نکن، دیگه حرمت این چادر و نشکون.

مات نگاهم کرد. یدفعه اشکاش جاری شدن. دوباره اشک ریخت. دوباره سلاحش و رو کرد. قلبم مچاله شد! چرا طاقت اشک ریختنش و نداشتم؟ چرا اشکاش سوهان روحم بود؟ چرا اینقدر رو

اشکاش حساس بودم؟ با اینکه باهر قطره اشکی که از چشمش سقوط می کرد، قلبم ترک می خورد، پوزخند زدم و گفتم: گفته بودم خلع سلاح می کنم. تو باز ازسلاح استفاده کردی؟

بی توجه به لحنم و پوزخند روی لبم همینطور سکوت کرد و اشک ریخت. سکوتش عصبی ترم کرد و نگاه مغمومش به من ناراحتی کرد. شاید اگه مثل چند لحظه پیش سرم فریاد می کشید و کتکم می زد، کمتر عصبی می شدم اما حالا سکوتش داشت دیوونم می کرد. نفس عمیقی



کشید و خم شد و گوشه چادرش و که قسمتیش زیرپای من بود و گرفت و تو سکوت منتظرشد که برم کنار. خیره نگاهش کردم و کلافه دستی به صورتم کشیدم و کنار رفتم. چادرش و برداشت و بدون نیم نگاهی به من قدم برداشت و به سمت ساختمون رفت و من موندم با دنیایی از پشیمونی! مگه اعتراف نکرد که واسه فرهود عشوه می ریزه، پس چرا پشیمون بودم از رفتارم؟ مگه کتکم نزد؟ مگه اونم سرم داد نزد؟ پس برای چی پشیمون بودم؟ چراناراحت بودم؟ چرا؟

توی پریشونی و ناراحتی های خودم به سمت خونه راه افتادم. وقتی داشتم از جلوی راهرویی که با پایین رفتن از پله هاش می رسیدم به آیه رد می شدم، صدای هق هق بلند آیه به بدتر شدن حالم دامن زد. برای چی گریه می کرد؟ حالا که دیگه من پیشش نبودم تا بخواد با اشک ریختن دل سنگم رو آب کنه! حالا که دیگه نیازی به تظاهر کردن خوب و پاک بودنش نبود! حالا خودش بود و خودش که می دونست امروز با خواستگاری که بهش جواب منفی داده بود رفته بود بیرون و با تظاهر به حجب و حیاش از فرهود که هیچ از من هم دلبری می کرد. اما یک چیز مهم هست که نه آیه می دونه و نه هیچ فرد دیگه ای! اینکه من کسیم که یک عمر با لعیا بودم و اون نتونست برای من نقش بازی کنه! لعیا بازیگر قهاری بود و با این حال نتونست کاری از پیش ببره.

من هرگز حتی برای یک لحظه گول تظاهر های لعیا رو نخوردم. پس این حجب و حیا های تظاهری آیه هم نمی تونست من و گول بزنه! من پاکانی بودم که با همه ی پاکدامن بودن اسمش غرق در مرداب گناه بودم و می دونستم و می شناختم جنس و هم جنس های خودم

رو... .



آیه شاید عین من نبود، شاید عین لعیا نبود، ولی کم کم می شد! چون عنصر وجودی تمام دخترهایی که توی تمام عمرم دیدم یه چیز بود. خ-یانت!!

\*آیه\*

احساس می کردم قلبم تیکه تیکه شده. درست مثل یه لیوان شیشه ای که با شدت زمین می خوره هزار تیکه میشه و هر تیکه اش به یه گوشه ای پرتاب میشه و دست و پای یه نفر و زخمی می کنه، قلب من هم هزار تیکه یا شاید هم صدها هزار تیکه شده بود. هر تیکه اش به گوشه ای از بدنم پریده بود و تن زخمی من و زخمی تر کرده بود. مگه من چه گناهی کرده بودم که از غریبه تا آشنا بهم زخم می زدن؟ از سرنوشت تا واقعیت بهم زخم می زدن و تمام عالم و عالم با من لج بودن و می خواستن منو نابود کنن؟ چرا پاکان با من اینطوری رفتار می کرد؟ چرا رفتارش اینقدر ضد و نقیض بود که فقط به گیج شدن آدم دامن می زد؟ چی توی هر لحظه تغییر می کنه که رفتار پاکان تغییر رویه می ده؟ چرا می خواد منو با تحقیر ها و تهمت هاش نابود کنه؟ چرا به من انگ ناپاک بودن می چسبونه؟ چرا فکر می کنه من حرمت چادرم رو، چادری که امانت حضرت زهراست رو نگه نمی دارم؟ چرا تو دیدش من اینقدر آدم پستیم که گناهکار باشم و گناه های خودم رو زیر چادر قایم کنم؟

به چه حقی به من دست می زنه و منو برای اینکه فرهود با ما اومده بود بیرون بازخواست می کنه؟ در حالی که خودش یه دخترنامحرم روب-غل کرده بود.

چوب خط های پاکان داشت پر می شد و من ابدان نمی خواستم حتی برای لحظه ای دوباره ببینمش. اون آدم نامتعادل و سادیسمی رو که حتی تکلیفش با خودش هم مشخص نیست؟



نزدیک های شب بود و من هنوز خودم و تو خونه ای که جزئی از خونه ی پاکان بود زندونی کرده بودم. جایی که پاکان هم توش نفس می کشید و این فکر که آدمی که تا این حد من و تحقیر کرده جایی داره نفس می کشه که من توش هستم هوا رو برای من سنگین می کرد و تنفس رو برام غیر ممکن!

با تقه هایی که به در وارد شد با فکر به اینکه ممکنه پاکان پشت در باشه از جام تکنون نخوردم تا وقتی که صدای مهربون و دلنشین بابا که تجلی حامی داشتن و یه پشتوانه ی گرم مثل بابای واقعی خودم بود توی گوش هام نشست: آیه! بابا درو باز کن دخترم!

سریع در رو باز کردم و طوری که انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده گفتم: سلام بابایی! با مهربانی لبخندی زد و گفت: سلام دخترم خوبی؟

-خوبم ممنون

-از وقتی برگشتی نیومدی بیرون نگرانت شدم

با نگاهی پر از قدردانی نگاهش کردم و گفتم: واقعا ممنون نیازی به نگرانی نیست. فقط یه کم خسته شده بودم اومدم یه ذره استراحت کنم.

با لبخند گفت: خب پس بیا بالا یه ذره با هم باشیم دلم برای دخترم تنگ شده اونم حسابی.

چشمی گفتم و به همراه بابا به سمت بالا راه افتادم با دیدن پاکان که با نگاه خیره اش به من زل زده بود با عصبانیت سرم و پایین انداختم و رو به بابا گفتم: برم شام آماده کنم.

بابا سریع گفت: نه آیه جان! خسته ای! امشب رو شام از بیرون می گیریم.

سریع امتناع کردم و به سمت آشپزخونه راه افتادم. بعد از آماده شدن غذا بالاجبار از آشپزخونه خارج شدم و دوباره بی توجه به نگاه خیره ی پاکان رو به بابا گفتم: شام حاضره بابا. بفرمایید!



پاکان سریع گفت: الان منظورت اینه که فقط بابا بیاد شام بخوره و من نخورم؟ هووم؟

با بی تفاوتی فقط گفتم: هر جور میل خودتونه.

و به سمت آشپزخونه برگشتم. صدای بابا اومد که رو به پاکان پرسید: دوباره چیکار کردی که حرص آیه رو در آوردی؟

صدای پاکان که با حرص غرید اومد: چیکارش کردم دختره ی لوس رو؟ اصلا این دختر خانومت از اول هم با من لج بود! معلوم نیست چشه!

با حرصی که از شنیدن حرفهای پاکان تو وجودم شروع به جوشش کرده بود با صدایی نیمه بلند گفتم: بابا شام سرد شد!

بابا در حالی که ریز ریز می خندید، وارد شد و پشت سرش هم پاکانی که گره ی کوری به ابروهایش داد بود با عصبانیت وارد آشپزخونه شد.

در حال خوردن شام بودیم و سکوت بینمون رو صدای برخورد قاشق و چنگال به بشقاب ها می شکست که بابا گفت: آیه بابا امروز با فرنوش کجا رفته بودید؟ بهتون خوش گذشت؟

قبل از اینکه حتی فرصتی برای چرخوندن زبونم داشته باشم پاکان گفت: اوو! بابا کجای کاری! حسابی خوش گذروندن، مخصوصا با آقا فرهود جانشون!

بابا نگاه بهت زده و متعجبش رو به من دوخت و پرسید: با آقا فرهود رفتین بیرون؟

با بغضی که گلویم رو خراشیده بود و صدای دورگه شده ی ناشی از بغضم گفتم: به فرنوش گفته بودم که تنهایی بریم ولی وقتی سوار ماشین شدم دیدم آقا فرهود هم هستن. حسابی با فرنوش دعوا کردم ولی فرنوش بیچاره گناهی نداشت! مثل اینکه آقا فرهود همین که فهمیده بود منم



همراه فرنوش هستم، به زور اومده بود و هیچ فرصتی هم برای مخالفت به فرنوش نداده بود و گر نه اگه من خودم می دونستم آقا فرهود هستن اصلا راضی نبودم که برم.

پاکان با لحن نیش داری نیش زد: آره از اون لبخند هات کاملا مشخص بود که اصلا راضی نبودی!

با صدایی که از کنترلم خارج شده بود جیغ زدم: اولاً که دلیلی نداره که وقتی میرم بیرون با اخم و تخم برم و خوشی رو به خاطر یه اتفاقی که از کنترل من خارج بوده، هم به خودم و هم به دوستم زهر کنم! دوما اینکه من به این خانواده مدیونم و دلیلی برای بدرفتاری باهاشون نمی بینم. آقا فرهود هم اینقدر مرد بود که چیزی رو به روی من نیاورد. سوماً اصلاً به شما هیچ ربطی نداره که خودت و تو همه ی کارهای من دخیل می دونی و در مورد همه چی نظر میدی و منو بازخواست می کنی! مگه من ازت سوال می پرسم که امروز اون دختری که بـغل ت بود کی بود؟ یا دیشب که به بهونه ی پیش دوستت بودن رفتی پیش دوست دخترت چیکار کردی؟

با افتادن قاشق و چنگالی توی ظرف و بلند شدن صدای ناهنجارش سریع سرمو به سمت بابا چرخوندم که نگاه غمگین و بهت زده اش به سمت پاکان بود. پاکانی که نگاه دریده اش منو نشونه گرفته بود! نگاهی که برای اولین بار می شد حس درونش رو خوند، حس نفرت!

حسی که به راحتی می تونستم درک کنم که فقط منتظر فرصتیه تا زنده زنده منو بسوزونه و زجر بده! بابا با کمری که به راحتی می تونستم خمیدگی اش رو حس کنم از صندلی اش بلند شد. سریع به سمتش رفتم که با دست بهم اشاره کرد که فقط تنهائییه که می تونه اندک کمکی به آروم شدن ذهن متلاتمش کنه. همین که بابا از درب آشپزخونه بیرون رفت پاکان به



سمتم هجوم آورد و منو به سمت عقب هل داد که به شدت زمین خوردم آخی گفتم که با عصبانیت دوباره به سمتم هجوم آورد و گفت: منو لو میدی؟ بیچاره ات می کنم!

خودش رو خم کرد و دستشو بالا برد تا ضربه ی محکمی به صورتم بزنه که دستش با فریاد بابا توی هوا خشک شد: پــــــــــــــــاکــــــــــــــــان!

پاکان هووووف بلندی کشید و عصبی دستی به صورت و موهای لختش کشید و عقب گرد کرد و بی توجه به من و بابا که توی آستانه ی در وایستاده بود سریع از آشپزخونه بیرون زد و چند لحظه بعد صدای کوبیده شدن در اتاقش به گوش رسید. بابا با ناراحتی نگاهی به من انداخت و با شرمندگی گفت: ایه! به خدا قسم که شرمنده اتم! نمی دونم چی باید بگم، نمی دونم فردا چی باید جواب پدرت رو بدم! چطوری بگم دخترت رو دختری که همیشه ازش تعریف می کردی رو، دختری که عزیزت بود و همه کست رو آوردم تو خونه ای که یه پسر ناخلف توشه و پدرش از تربیت کردنش عاجز مونده؟

با تموم شدن حرفش جویبار کوچیکی از اشک روی دامنه ی گونه هایی که چروک های ریزی روش خودنمایی می کرد، جاری شد!

با بهت و ناراحتی به بابا نزدیک شدم و با لحن ملایمی گفتم: تو رو خدا اینطوری نگید بابا! ناراحت می شما! اگه واقعا نگران جواب دادن به بابایید از وقتی بترسید که باید جواب ناراحتی من و بدید وگرنه کارا و حرفهای آقا پاکان اصلا برای من مهم نیست.

اما فقط خودم می دونستم که مهم بود. من همیشه آدمی بودم که نظر همه برام مهم بود، آدمی که به راحتی آب خوردن با حرف یه غریبه می شکست و تا وقتی پشتوانه ای مثل بابا نبود که با نصیحت های دلگرم کننده اش دوباره من و سر پا کنه، من همینطور زیر نیش و



کنایه های پاکان کمر خمیده می موندم و تظاهر می کردم به خوب بودن تا بابا نادر به اندازه ی کافی نشکته! به اندازه ی کافی کمرش از دست پسرش خم شده بود، نمی خواستم غمگین و شکسته شه به خاطر من! به خاطر منی که هر لحظه مسئولیت کارهام و رفتار پسرش با من کمرش و خم می کرد.

مسئولیتی که خیلی سنگین بود و حتی نمی تونستم تصور کنم که این مسئولیت حتی برای چند لحظه ی کوتاه روی دوش های من قرار بگیره.

بابا همچنان با چشمهای اشک آلود به من نگاه کرد و گفت: از بابات می ترسم آیه! با لحن شوخی پرسیدم: مگه بابای بیچاره ی من هیولاست! خیلیم مهربون بود! بابا یه بار دیگه همچین حرفی بزنی باهاتون قهر می کنم.

بابا لبخند نیمه جونی زد و گفت: فردا که خودمم مردم اون دنیا وقتی بابات ازم پرسید مگه دخترمو به تو نسپرده بودم، پس چرا مواظبش نبودی؟ چی جوابش رو بدم؟

-اولا اینکه خدا نکنه شما باید جای بابای منو برام پر کنید...

با چشمایی که اشک توش عین دریایی پرتلاطم که هر لحظه با موجهای قوی تری آب رو به خشکی ساحل نزدیک تر می کرد گفتم: بابام خیلی زود رفت.

دیگه علنا گریه می کردم: بابا زود منو تنها گذاشت. بابا نادر شما دیگه نباید حرف از مرگ بزنی! چون من دیگه تحمل یه شکست دیگه رو ندارم، تحمل اینکه دوباره سرگردون میون یه عالمه گرگ که از بچگی بابا منو ازشون ترسونده بود بمونم! من تحمل تنهایی رو ندارم، تحمل سربار بودن تو خونه ی دوستم و حس سو تفاهمی که داداش دوستم رو برادر خودم ببینم و بعدا



بفهمم که دوستم داره و خواستگارمه و ضربه به اعتمادم بخوره! چون اونو داداش خودم می دونستم.

با دیدن بابا که حالش داشت بدتر میشد و چهره اش هر لحظه غمگین تر از پیش سریع به در شوخی زدم و گفتم: شما هم هر موقع تو خواب دارم، تاکید می کنم تو خواب بابای منو دیدی و بابا ازت سوال پرسید که چرا مواظب دخترم نبودی، سرت و بالا بگیر و با غرور بگو که مواظب بودی و همه کاریم در حد توانت بود برام کردی و حتی اگه قانع هم نشد با صلابت و افتخار بگو که دخترش شیریه برا خودش و خودش می تونه از خودش مراقبت کنه!

بابا شروع کرد ریز ریز خندیدن. با دیدن خنده اش عین دختر بچه ی چهار ساله ای که با دیدن عروسک مورد علاقه اش همونی که جلوی مغازه براش پا کوبیده بود و گریه کرد بود تو دست باباش ذوق کردم و با شیطننت گفتم: دیدی خندیدی، دیدی حالا منو و بابای گلم می ریم فیلم می بینیم و کلی هم می خندیم و خوش می گذرونیم! بیخیال اون پسر بد اخلاقت! بابا با لبخندی مهربون بهم نگاه کرد و بعد سری تگون داد و به سمت پذیرایی رفت و گفت: پس تا من یه فیلم کمدی جالب پیدا کنم، تو خوراکی بیار!

مثل اون وقتایی که بابا جلو روم بود و ازم چیزی می خواست و من عین سربازها پا به زمین می کوفتم و احترام می داشتم و بله قربان می گفتم و بابا دنبالم می کرد بله چشم گفتم اما فرقی این بود که بابا نادر بابا حسینم نبود که بیفته دنبالم و با قلقلک هاش منو آسی کنه فقط یه فرشته ی مهربون بود که می خواست جای بابامو بگیره و من اینو می دونستم که اگه همه ی فرشته های دنیا و بهشت هم که جمع بشن هیچکی بابای خودم نمیشه.



همراه با یه ظرف پر از پفیلا و چیپس و پفک پیش بابا رفتم و شروع به خوردن کردیم و همراه با فیلم با مزه ای که بابا گذاشته بود در حال خندیدن بودیم.

که پاکان لباس بیرون پوشیده از اتاقش بیرون اومد و بی توجه به ما داشت به سمت در خروجی می رفت که صدای بابا مانع برداشتن قدم بعدی اش شد: کجا میری؟ بازم میری پیش دوست دخترت؟

پاکان با غیض نگاهی به من انداخت و جواب داد: نه خیر آرمان زنگ زده یه مشکلی تو شرکت پیش اومده!

بابا با لحن مشکوکی گفت: این وقت شب چه مشکلی؟  
از صبح تا حالا درگیرش بوده آخر سر که دیده از پشش بر نمیاد من و خبر کرده. در ضمن برای مدیر عامل و معاون شب و روزی وجود نداره. وقتی مسئولیتی دارم باید تمام وقت بهش رسیدگی کنم.

بابا با لحن ناراحتی گفت: ای کاش می فهمیدی در قبال من هم مسئولی!  
پاکان بی هیچ حرفی فقط از در خونه بیرون زد و چند ثانیه بعد صدای ویراژ ماشینش روی آسفالت خیابون جا موند.

بعد از اصرار های بابا مبنی بر خوب بودن حالش بالاچار منو فرستاد برای خوابیدن اما جای تک تک نیش های پاکان روی قلبم می سوخت و حتی اجازه ی پلک زدن رو هم از چشمهای خسته ام ربوده بود. صحنه ای که پاکان چادر رو از سرم در آورد و زیر پاهاش لگد مال کرد از پرده ی مقابل چشمهام کنار نمی رفت و منو تا مرز جنون می کشید. کلافه از جا بلند شدم و رفتم بالا با پیدا کردن قرص خواب سریع یکی خوردم و همین که در یخچال رو بستم پاکان رو



جلوی روم دیدم. جیغی کشیدم و پشت بندش دستم رو روی قلبم گذاشتم و با بهت داد زدم:  
ترسوندیم! چیکار داری می کنی؟

اما پاکان بی هیچ حرفی فقط خیره به من نگاه می کرد. وقتی همچنان پاکان رو بی عکس العمل دیدم بی توجه به نگاه خیره اش به سمت خونه ام رفتم. قرص خواب کار خودش رو کرد و به ثانیه ای که سرم به بالش رسید دستای خواب منو در آغ-وش رویاهای شیرین و تلخش گرفت. توی خوابم بابام بود و خودم و حیاط خونه ی با صفا مون! من بودم و بابایی که عین همه ی روزا زیر درخت بید مجنون توی خونه امون که یه تخت با یه قالی دست بافت خوشگل زیرش بود نشسته بود و چایی تازه دم می خورد و منم عین تمام روزایی که ناراحت بودم سرم روی زانوش بود و این دست نوازش بابا بود که روی سرم کشیده می شد و من طعم آرامش رو ذره ذره توی تک تک اجزای بدنم با ل-ذت می بلعیدم. دقیقا عین تمام روزهایی که بچه های مدرسه به خاطر چادر و حجابم مسخره ام می کردن و من بغض کرده خودم رو تو آغ-وش بابا حل می کردم و اونم شعر همیشگی ای رو که به گفته ی خودش برای مامان می خوند رو برای من زمزمه می کرد.

"چادرم باشد مرا معیار ایمان و شرف

همچو مروارید زیبایم درون یک صدف

دید نامحرم نیفتد لاجرم بر سوی من

افتخارم باشد این، زهرا بود الگوی من

مدعی گوید که چادر یک نشان فانی اس

من ولی گویم که با چادر تنم اسلامی است



مدعی گوید که با چادر کلاست باطل است  
 من ولی گویم که ایمانم ز چادر کامل است  
 مدعی خواهد مرا بی دین کند با لفظ دوست  
 چادر من همچو تیر زهرگین بر چشم اوست "

با صدای اذان از جام بلند شدم. آرامش سر تا سر وجودم رو گرفته بود و حالا که خدا هم منو به سمت خودش صدا می زد آرامشم لحظه به لحظه بیشتر می شد. بابا منو تایید کرده بود. هرچقدر هم که پاکان به من انگ ناپاک بودن رو می زد و منو لایق چادر پوشیدن نمی دونست اما مهم این بود که بابا منو قبول داشت، بهم اعتماد داشت و منو دعوت می کرد به نشنیدن حرف مردم! بی اعتنائی به دشمنی هایی که از هر جهت و به خاطر هر چیزی با من می کنن. بابای من آدم ضعیفی نبود و یادگارش هم نباید آدم ضعیفی باشه من دختر سرهنگ بودم سرهنگی که در عین مهربونی شنیدن اسمش رعشه می نداخت تو تن و بدن خلافاکارا.

\*پاکان\*

با شنیدن حرفهای آیه و فهمیدن اینکه دوباره در موردش اشتباه قضاوت کردم و بعدش هم لو رفتنم توسط آیه و حال بد بابا حسابی عصبانی بودم. با اینکه دلم نمی خواست اون خرگوش کوچولو رو اذیت کنم اما زبون درازیش باعث شده بود هر لحظه خشمم بیشتر بشه و حتی می خواستم ضربه ای به صورت مظلوم و معصومش بزنم تا شاید اندکی از التهاب و خشم درونم کم بشه. با فریاد بابا دستم متوقف شد واقعا این من بودم که می خواستم آیه رو بزنم؟ آیه ای که



همین امروز خرگوش کوچولوی خودم خطابش می کردم؟ هیچ نظری نداشتم که اگه فریاد بابا نبود الان صورت ایه مورد نوازش دست من قرار می گرفت یا نه! حتی فکر کردن به اینکه صورت خرگوش کوچولو از دست من ضربه بخوره منو شرمنده ی خودم می کرد، چه برسه به اینکه واقعا دستم رو این کوچولو بلند شه!

با عصبانیت به اتاقم رفتم و در رو بهم کوبیدم و شروع کردم به فکر کردن! آیه گفته بود از دو چیز نمی گذره و یکی از اونا شکستن قلبش بود و من مطمئن بودم امروز قلبی برای آیه نداشتم. اینو یاد آوری نگاه خیره و مغمومش به چادرش که زیر پاهای من خاکی می شد به من می گفت. این و اشک های معصومانه و هق هق بلندی که موقعه ی رد شدن از جلوی خونه اش می شنیدم به من می گفت. خدایا من با این دختر چه کردم؟

با شنیدن صدای بلند قهقهه ی بابا و آیه از فکر و خیال در اومدم. حداقل خیالم راحت شد که بابا حالش خوبه می تونستم ببینم که آیه داره به راحتی حسرت نداشتهن دختر رو براش جبران می کنه یا شاید هم نه! باید بگم حسرت داشتن یه فرزند خوب رو براش جبران می کنه. با صدای زنگ موبایلم سریع از جام بلند شدم و جواب دادم. آرمان بود و دردسر های دوباره اش سریع گفتم: سلام چی شده؟

-سلام داداش گلم! چطوری؟ خوبی؟ سلامتی؟

-آرمان حرفت و بزن.

-اوووم حرفمو بزنم باشه، حرفمو می زنم. راستش نمی دونم خبر داری یا نه ولی ما دوشنبه

یعنی سه روز دیگه قراره یه قرار داد ببندیم با شرکت راه پویان اصفهان.

-معلومه که یادمه! مگه میشه آدم همچین قرار داد پرسودی رو فراموش کنه.



خب راستش باید بگم که نسخه ی اصلی نقشه ی پروژه ای که قرار بود ارائه بشه گم شده و فقط هم نسخه ی اولیه که پر از خطاهای محاسباتی و ارقام و اعشاره موجوده و خوب راستش... با حرص گفتم: ارمان خودتو مرده فرض کن.

با عصبانیت آماده شدم. وقتی بابا و آیه رو دیدم که عین یه خانواده ی واقعی و شاد کنار هم نشستن خوراکی می خورن و تلویزیون می بینن، برای لحظه ای حسرت مهربونی و جا و مکان آیه رو خوردم. موقع رفتن حرف بابا بند بند وجودم رو لرزوند. راست می گفت من در قبال بابا مسئول بودم و این تنها مسئولیتی بود که همیشه بهش بی اعتنا بودم!

تا نیمه های شب با آرمان و نقشه ای که پر از اشکالات مهندسی بود سرو کله زدم و در آخر با تهدید و زور مجبورش کردم مسئولیت گم کردن نسخه ی اصلی رو بر عهده بگیره و فردا تمام وقت مشغول آماده کرده پروژه بشه و فرداش بیاد خونه ی ما تا برای کنفرانس آماده بشه و بدون چی باید بگه و چی نگه!

وقتی به خونه رسیدم و متوجه شدم که آیه توی آشپزخونه است رفتم پشت در یخچال وقتی درش رو بست و من رو دید به وضوح ترسید. دلم توی همین چند ساعت براش تنگ شده بود! برای این صورت گرد و بامزه و چشمای به رنگ شبش! خیره و مشتاق سعی در ادامه ی کشف زیبایی های این صورت دلنشین بودم که آیه بی توجه گذاشت و رفت.

شب با خواب های پریشون ام گذشت. خواب کسی رو دیدم که اصلا انتظار دیدنش رو نداشتم کسی رو که تا حالا ندیده بودمش ولی خیلی خوب میشناختمش. خواب سرهنگ خداداد هیچی نگفت، بدون هیچ حرفی فقط خیره نگاهم می کرد. توی چشمهایی که توی همه ی عکساش اثری از مهربونی بود حالا فقط نگاه پر جذبه اش رو به من دوخته بود و توی عمق



چشماش یه چیز بود فقط یه چیز گله و ناراحتی. نگاهش من و به آتیش می کشوند و لحظه ی آخر قبل از اینکه از خواب بپریم و خودمو از شر نگاه عذاب آور پدر آیه خلاص کنم حرفی زد که خاکسترم کرد (قلب دخترم رو شکوندی! اشکش رو در آوردی! ازت نمی گذرم پاکان پاکزاد )

از خواب پریدم. قلبم با ضربه های تندش به قفسه ی سینه ام ضربه وارد می کرد. نفس نفس می زدم و اکسیژن کم آورده بودم. انگاه هیچ هوایی دور و اطرافم نبود تا شش هام رو مملو ازشون کنم. با چشمایی از حدقه بیرون زده دنبال ذره ای هوا می گشتم اما نبود. با زانوهای لرزون به سمت بالکن اتاقم رفتم و درش رو با ضرب باز کردم. با خوردن وزش ملایم باد به صورتم راه های تنفسیم باز شد و من حریصانه شروع به بلعیدن هوا کردم.

موقعه ی صبحانه خوش رو و خوش برخورد به سمت آشپزخونه رفتم. بابا و آیه هر دو از مهربونی بیش از حد من تعجب کرده بودن. قبل از اینکه آیه نگاهش به سمت چیزی بره و بخواد اون چیز رو برداره سریعا هرچیزی که خواسته بود توسط من بهش داده شده بود و این بود که باعث گرد تر شدن چشمهای خرگوش کوچولو می شد.

توی شرکت با توجه های افراطیم به آیه باعث شده بودم نگاه مشکوک همه ی کارمندا روی من و آیه بچرخه! نمی دونم از خواب دیشب بود و عذاب وجدان و ترس از صلابت سرهنگ خداداد یا نقشه ای که زیادی تو بحرش فرو رفته بودم و هر جور شده می خواستم به خودم ثابت کنم که آیه هم مثل بقیه است یا حسی دیگه ای که نمی دونستم چی هست و فقط من و وادار به محبت و مواظبت از آیه می کرد.

در هر صورت رفتارهای خوب و مهربانانه ی من باعث شده بود که آیه از جبهه ی خودش بیرون بیاد و با ملایمت بیشتری باهام رفتار بکنه.



این رفتار ها ادامه داشت حتی اونقدر تونسته بودم با رفتارهام آیه رو از حصارهایی که دور خودش کشیده بود تا به من اجازه ی عبور نده بیرون بکشم که آیه هم مسالمت آمیز و مهربانانه باهام رفتار می کرد. بعد از شام به خواست بابا همگی مشغول فیلم دیدن و چایی خوردن شدیم. حواسم به آیه بود که مشغول پوست کندن میوه ها بود. میوه ها رو تو دو تا ظرف خوشگل و مرتب چید و به من و بابا داد با مهربونی پرسید: پس خودت چی؟

-ممنون واسه خودمم پوست می کنم

-بیا با هم بخوریم واسه من زیاده! شام زیاد خوردم، جا ندارم!

با شک بهم نگاه کرد و در آخر مجبور به قبول کردن شد. بابا مشکوک بهم خیره شد منم هم بهش خیره شدم که چشم غره ای نصیبم شد و نگاهش و که از من گرفت و به صفحه ی تلوزیون دوخت.

روزتعطیل رسمی بود. بعد از خوردن صبحانه بود که آرمان وارد خونه امون شد با بابا سلام علیک کرد و متین و با ادب به آیه سلام داد. با بهت بهش نگاه کردم سریع دستش رو کشیدم و به اتاقم هلش دادم و گفتم: چرا اینطوری با این دختره حرف می زدی؟ هرکی ندونه من که میدونم تو چه دلکی هستی! تو و این همه سنگینی؟ بیخیال بابا.

با غیض گفت: من دلک! درست، اما آدم جلو هرکس خودشو سبک نمی کنه! این دختر جنسش جوری نیست که از سبک بازی های آدمهایی مثل من خوششون بیاد. این دختر جنسش فرق داره، جنسش جنس دخترایی نیست که تو خیابون ها ریخته و با هر حرف و کلمه ای که بزنی نیششون رو تا بنا گوش برات باز کنن تا خودشون و بهت نزدیک تر کنن.

دستمو به نشونه ی سکوت بالا آوردم و گفتم: اووووهوع! از کی تا حالا آدم شناس شدی؟



-آدم شناس نشدم ولی بعد از اینهمه مدت فرق یه دختر سنگین و باوقار رو با یه دختر جلف و سبک می دونم در ضمن مگه دروغ می گم؟ اگه دروغ می گم بگو دروغ می گی!

وقتی جوابی بهش ندادم دستی برای خودش زد و گفت: دیدی راست گفتم

سرمو به علامت تاسف تکون دادم و گفتم: خوش به حالت! زودتر کار رو شروع کن.

تا موقعه ی ناهار فقط کار کردیم. بعد از اینکه توسط آیه به خوردن ناهار دعوت شدیم سریع از جا بلند شدیم و به سمت میز رفتیم. آرمان که حسابی از دست پخت آیه خوشش اومده بود و کلی ازش تعریف و تشکر کرد اما چیزی که باعث می شد من زیاد از طعم غذا چیزی نفهمم این بود که با رسیدگی ها و محبت های من به آیه نگاه خیره ومشکوک بابا و آیه رو خودم حس می کردم.

بعد از ناهار سریع با آرمان سر کارمون برگشتیم و مشغول شدیم. دو ساعتی گذشت تا بالاخره همه چی تموم شد!

آرمان از فرصت استفاده کرد و گفت: راستشو بگو مخ آیه رو زدی؟

با تعجب نگاهش کردم و با بهت گفتم: پرفسور! از کجا به این نتیجه رسیدی؟ آخه اصلا به قیافه ی این دختر می خوره که بیاد و با من رفیق شه؟

-نه والا ولی خب خیلی بهش می رسی!

نمی تونستم بگم به خاطر اینکه باباش اومد تو خوابم و تهدید کرد که از اشک دخترش نمی گذره! نه می تونستم این جوابو بهش بدم و نه می تونستم بهش بگم که یه حس ناشناخته به آیه دارم. به خاطر همین برنامه ای که از همون اول برای آیه کشیده بودم رو براش تعریف کردم



گفتم قصدم اینه که عاشقش کنم و به بابا ثابت کنم همه ی دخترا خیانت کارن و ارزش لطف کردن ندارن.

آرمان فقط با بهت گفت: پاکان این دختر فرق داره!

همین که این حرف از دهن آرمان خارج شد. آیه وارد اتاق شد از چشمهای خیس و آماده ی باریدنش و فک لرزانش و صورت تمام سرخش از عصبانیت فهمیدم که گند زدم و آیه همه ی حرفام و شنیده!

آیه با بغض و صدایی دورگه گفت: آره آقا پاکان من فرق دارم! فرق بین دختر حسین خداداد بودن با اون دخترایی که تا حالا باهاشون رو به رو بودی، فرقه بین منی که فقط به خاطر احترام بهت باهات خوب شدم. فرقه بین من ساده لوح که فکر می کردم تو ام می تونی آدم خوبی باشی. آره فرقه و فقط می خوام این و بدونی که دیگه گول حرفا و رفتارات و نمی خورم. ظرف میوه ای که دستش بود رو روی میزم گذاشت و با عجله از اتاق بیرون رفت.

\*آیه\*

طوری که بابا متوجهم نشه به سمت خونم رفتم وازپله ها درحالی که با صدایی کنترل شده گریه می کردم پایین می رفتم که یدفعه صدای قدمهای شخصی رو که سریع ازپله ها سرازیر شد شنیدم وبعد همون شخص که پاکان بود مقابلم ایستاد و سریع گفت: آیه اونطوری که تو فکرمی کنی نیست.

بی اعتنا به حرفش و بدون اینکه دیگه برام مهم باشه "شما" خطابش کنم یا "تو" گفتم: بروکنار!



اما اون تکونی نخورد: همیشه باید حرف بزیم. تو چیزایی روشنیدی که همه ماجرا نبودن!  
صدای حق حق گریه ام بالا رفت: من همه چیز و شنیدم. همه چیزی و که باید می دونستم.  
دیگه چیزی نمونده!

-چرا مونده و تو باید گوش کنی

-نمی خوام، دیگه حتی نمی خوام نگاهت کنم چه برسه به اینکه به حرفات و صدات گوش کنم. برو کنار!

دیگه پا فشاری نکرد و کنار رفت، من هم سریع به خونم پناه بردم و در وقفل کردم و بدن بی  
جونم و رو تخت پرت کردم، سرم و تو بالشم فرو کردم. حق حق گریه و رها! حرفایی که پاکان به  
آرمان زد و حالا تو گوش من می پیچید برام به تلخی زهر بود و لحظه ای شک کردم که آیا این  
پاکان همون پاکان اون روز تو آشپزخونست که لحظه هامو شیرین کرده بود؟ یه شربینی ناب!  
این پاکان همون پاکان بود؟ فقط نقابش برداشته شده و من پی برده بودم به ذات واقعیش.  
پاکان بازیگر قهاری بود! چه خوب تونسته بود گولم بزنه و منم چه ساده گولش و خورده بودم.  
قصدهش عاشق کردنم بود

و اثبات ناپاکیم به بابا و من به این فکرمی کردم چی باعث شده فکر کنه ناپاکم؟

من تو تموم این مدت چه خطایی کرده بودم که انگ ناپاک بودن بهم می چسبوند. مردی که  
از پاکی و پاکدامنی فقط یه اسم یدک می کشید می خواست عاشقم کنه؟ با خرگوش کوچولو  
گفتناش؟ با مالکیتاش؟ پس روشش برای لرزوندن دل همه جنسای من چرب زبونی بود. دلم  
من چی لرزیده بود؟ نه! دل من مثل دل دوست دخترش ژله نبود که بلرزه! دل من با این چیزا  
نمی لرزید! می لرزید؟ خودم هم نمی دونستم. دل من لرزیده بود یا نه؟



پاکان چیکار با من کرده بود که حالا با احساساتم هم درگیر شده بودم. خرگوش کوچولوی پاکان خطاب شدن چه ل-ذ-تی داشت که مسبب لرزش دلم بشه؟ کاش پاکان تو تموم این مدت که نقش بازی می کرد که با من خوب شده تا عاشقم کنه واقعا باهام خوب می شد!

کاش من و خواهرخودش می دونست، کاش حامیم می شد، برادرم می شد! اما نه مثل فرهود!

بلکه یه برادر واقعی. ولی منم می تونم خواهرش باشم؟ یه خواهر واقعی؟

باصدای تقه ای که به درخورد کمی صدام روصاف کردم و پرسیدم: کیه؟

صدای مهربون بابا گوشم و نوازش داد: منم دخترم!

سریع بلند شدم. دستی به صورت خیس ازاشکم کشیدم اما بازم می دونستم چشمای سرخ شدم سیلی رو که تا لحظاتی پیش به راه بود رو لومیدن. با این حال درو باز کردم و همین که بابا چشمش خورد بهم نگران پرسید: چی شده؟ چرا گریه کردی؟

نمی خواستم دروغ بگم اما نمی خواستم حقیقتم بگم. برای خم نشدن بیشتر کمر این پدری که روبه روم بود، برای اینکه بیشتر از این شرمنده نشه ازداشتن یه پسرناخلف ازعدم امانت داریش پیش بابای من، یه لحظه رفتم توفکر. چرا بابا من و به بابا نادر سپرده بود؟

یعنی تا این حد به این مرد اعتماد داشت؟ حتما یه دلیلی داشته. همیشه تو همه زندگی رازهایی پشت پرده پنهان که تا مدت ها پشت پرده می مونن و فاش نمی شن اما بالاخره یه روزی این پرده زخیم کنار می ره و من صبر می کنم تا اون روز! روزی که تمام ماجرا رو بفهمم.

روزی که باخبر شم از همه اتفاقاتی که تو زندگیم افتاده و من بی خبر بودم.

بغضم و قورت دادم و به چشمای نگران بابا چشم دوختم و با صدایی گرفته که مسببش بغض کشنده ی تو گلوم بود گفتم: بابایی میشه جواب ندم؟ نمی خوام دروغ بگم!



نگرانی چشمش بیشتر شد: خب عزیزم حقیقت وبگو!

-نه نمی خوام راست بگم.

-آیه داری نگرانم می کنی!

-چیزی نیست بابا! فقط دلم می خواد بخوابم.

مردد نگاهم کرد: باشه دخترم هرطور دوست داری پس من دیگه میرم.

لبخندی زدم وبعد رفتن بابا دوباره در وقفل کردم و رو تخت دراز کشیدم. دوباره حرفایی که از زبون شخصی که تازه تازه داشت بذراعتما د توی دلم می کاشت مثل پتک توسرم کوبیده شد و افکاری که بهم دهن کجی می کردن به سمتم هجوم آوردن و من بی سلاح بودم دربرابر دهن کجی های اونا. مسخره ام می کردن و می گفتن دیدی اینم لایق اعتمادت نبود؟

مثل فرهود! فرهود به نوعی اعتمادم و بهش ازبین برده بود و پاكان به نوعی دیگه. اعتماد من شکسته بود! اعتمادی که به فرهود و به پاكان داشتم شکسته بود. اما چرا اعتمادی که به پاكان کرده بودم وشکسته بود انقدر اذیتم می کرد؟ چرا داشتم درد می کشیدم؟ چرا خرده های این اعتماد تکه تکه شده تا عمق پوست وگوشتم فرو می رفت؟ چرا انقدر داشتم شکنجه می شدم؟ چرا اعتماد شکسته ی پاكان انقدر درد داشت؟ چرا؟

\*پاكان\*

با قدم هایی سست وارد سالن طبقه بالا شدم وآرمان به محض دیدنم به سمتم اومد: چی شد؟

-چی می خواستی بشه اصلا نداشت حرف بزنم.

-حق داره دختر بیچاره!



-آرمان تو نمی خواهی بری؟

-من که تازه اومدم.

-من دیگه حال وحوصله ندارم. می خوام بخوابم.

سریع وارد اتاقم شدم و برای جلوگیری از مزاحمت کسی در وقفل کردم و شروع کردم به لگد پرتاپ کردن سمت هر چیزی که تواناقتم بود. کمد، تخت، دیوار. باید یه طوری خودم و خالی می کردم و گرنه منفجر می شدم! فریاد زدم، دکوری های تواناقتم و شکوندم، صندلی میز مطالعم و بلند کردم و محکم پرتش کردم زمین. هرچی که دستم میومد می زدم و می شکوندم اما بازهم پربودم. اونقدر پر که داشتم منفجر می شدم. چرا باید اینطوری شد؟ چرا باید حرفایی که حرفای دلم نبودن و به زبون می اوردم؟ و چرا باید آیه حرفام و می شنید. کاش حقیقت و به زبون می اوردم و از خواب سرهنگ خداداد می گفتم! از حس نا اشنای قلبم!

کاش دل خرگوش کوچولومو با اون حرفا نمی شکوندم. هزار باره دل آیه روشکوندم.

"قلب دخترم وشکوندی! اشکش رو در اوردی! ازت نمی گذرم پاکان پاکزاد"

باصدای سرهنگ که تو گوشم پیچید تنم لرزید. من هزار باره قلب دخترش وشکوندم. اما این بار قلب خودمم شکست! چون اون حرفایی که زدم حرفای دل منم نبودن. من با اون حرفایی که به خاطر پنهان کردن واقعیت خوب شدنم با آیه به زبون اوردم قلب خودمم وشکوندم چه برسه به قلب شیشه ای خرگوش کوچولوم!

با تقه ای که به درخورد فریاد زدم: ارمان راحتم بذار!

-منم باز کن

صدای بابا بود. باید به بابا می گفتم کتکم بزنه. شاید با کتک خوردن خالی می شدم. شاید!



به سمت در رفتم بازش کردم. بابا به محض دیدن سر و وضع آشفته خودم واتاقم پرسید: چی شده؟ دوباره با آیه چیکار کردی؟

درو هل دادم ودستم و ۱۸۰ درجه اطرافم نگه داشتم فقط گفتم: بابا منوبزن - چی؟ دیونه شدی پاكان؟ واسه چی؟

با بغضی که سعی در مهار کردنش داشتم گفتم: بابا نپرس فقط بزن بابا بهت زده نگاهم کرد: پاكان چت شده؟

فریاد زدم: بابا بزن!

که یدفعه بابا مشت محکمی بهم زد دوباره گفتم: بزن بابا! دوباره زد.

دوباره گفتم و اون دوباره خواستم و انجام داد. دوباره و دوباره تا جایی که رو زمین افتادم و بابا بالا سرم نشست و گفت: آیه داره گریه می کنه! معلومه که اذیتش کردی، این تنبیهت برای اذیت کردن آیه بود و همینطور اذیت کردن خودت! پاكان پسرم اینکارا رو نکن آیه رو اینقدر اذیت نکن! آیه امانته دست ما.

با چشمای اشکی به بابا نگاه کردم و بابا دستم و گرفت و بلندم کرد.

موقع شام بود از اتاق بیرون رفتم و وارد آشپزخونه شدم. طبق حدسم ضربه سهمگینی به قلب آیه وارد کرده بودم که غذا درست نکرده بود و خودش هم برای شام خوردن نیومده بود. بابا با سه تا جعبه پیتزا وارد آشپزخونه شد و پیتزاها رو روی میز غذاخوری گذاشت و یکی از جعبه ها رو برداشت و گفت: تا من این و واسه آیه می برم توشروع کن.

سریع گفتم: میشه من ببرم؟



سریع مخالفت کرد: نه

-باباخواهش می کنم!

مردد نگاهم کرد: دوباره ناراحتش نکنیااا

-چشم

سریع جعبه پیتزا رو با یه بطری نوشابه برداشتم و به سمت خونه آیه رفتم. باید چی می گفتم که شاید کمی از شکستگی های قلب شیشه ای و پراحساسش ترمیم بشه. باید چی می گفتم تا خرگوش کوچولوم من و ببخشه؟ کلمات قدرت این و داشتن که کمی از خشم آیه رو فروکش کنن؟ مقابل در خوش ایستادم. مردد دستم و بالا بردم و تقه ای به در زدم. اما هرچه قدر منتظر موندم. صدایی از آیه در نیومد. دوباره در زدم و دوباره سکوت! نگران شدم بلایی سر خودش نیاورده باشه؟ دستگیره در و تگون دادم. قفل بود! یه لحظه به سرم زد نکنه بلایی سر خودش آورده باشه، نگران شدم. محکم خودم و به در کوبیدم و گفتم: آیه در و باز کن! داشتم سخته می کردم. فکراینکه آیه رو از دست بدم مثل خوره افتاده بود به جونم! آیه چیزیش نمی شد! من نمی داشتم بشه!

با بغض گفتم: آیه غلط کردم. تو رو به روح پدرت در و باز کن آیه!

یه دفعه در باز و آیه تو درگاه ظاهر شد. صحیح و سالم فقط کمی نامرتب بود. نفس راحتی

کشیدم و گفتم: چرادر و باز نمی کردی؟

با اخم گفت: خواب بودم. کاری داشتین؟

پیتزا رو به سمتش گرفتم و گفتم: برات شام اوردم



از دستم گرفت ویه تشکر سرد کرد و سریع رفت داخل اتاق و در و بست و صدای پیچیدن قفل تو کلید اومد. دستم و رو در گذاشتم: آیه! آیه من باید باهات حرف بزنم.

سکوتش گوشم و کر کرد اما من ادامه دادم: آیه اونا یه مشت دروغ بودن که به ارمان تحویل دادم. قسم می خورم! به جون بابا که عزیزترین کسمه! قبل اهماچین نقشه ای داشتم و باهات خوب رفتار کردم اما خودمم فهمیدم که تو فرق داری! فهمیدم پاکی! برای اینکه ارمان زیاد سوال پیچم نکنه دروغ گفتم.

... سکوت کردم و منتظرشدم اون چیزی بگه اما همچنان سکوت کرده بود.

گفتم: دخترا و زنایی تو زندگی من بودن که همشون متظاهر بودن، تظاهر به پاکی و خوبی داشتن و در اصل کثیف بودن. وقتی تو وارد زندگیم شدی، فکر کردم یکی از اونایی! اما نبودی و من احمق سعی داشتم تو رو تو چشم بابا یه دختر بد جلوه بدم. معذرت می خوام بابت تمام کارام.

دیگه چیزی نگفتم. همه چی و نگفتم اما چیزایی که لازم بود بشنوه رو گفته بودم. دیگه باید می رفتم.

\*\*\*\*\*

چند روزی می گذشت از روزی که آیه رو با حرفام شکسته بودم! غرورشو، قلبشو! و از روزی که خودمم شکونده بودم. تو این چند روز آیه دیگه اون آیه سابق نبود. با بابا مثل قبل رفتار می کرد اما با من نه! با من سرد بود، سرد سرد! از یخچال های قطب هم سردتر!



وقتی بی تفاوت از کنارم رد می شد انگار که بهمن روسرم آوار می شد. و من از سرمای اون بهمن یخ می زدم. وقتایی که سرمیز غذا برای خودش و بابا می کشید و برای من نه! توده هایی از برف مخلوط با تگرگ رو به سمتم پرتاب می کرد. نگاه نکردنش، بی اعتنایی و بی تفاوتیاش مثل آب یخ بود که لیتر لیتر می ریخت روم. حالا که تار و پود و جودم خواستارش بودن! خواستار حرارت نگاهش، گرمی قلبش! حالا که به گ-رمای وجودش محتاج بودم ازم دریغ می کرد و منی که خوب می دونستم حق با اونه حق اعتراض نداشتم. من خودم مسبب سرد شدنش بودم. من مسبب بی تفاوتیاش بودم. من مسبب بودم! من!

مسبب اینکه هر شب کابوس سرهنگ رو ببینم و بند بند وجودم از هراس نبخشیدنش بلرزه! از ترس اینکه با صلابتی که داره به خاطر اشکهایی که دخترش به خاطر حماقت های من مظلومانه ریخته تصمیم به مختل کردن زندگی من بگیره. می دونستم که می تونه! چرا نتونه؟ سرهنگ بود و این سرهنگ بودنش قدرت لازمه رو برای نابودی من داشت. به راحتی چشم گشودن بعد از یه خواب سیر و دل انگیز می تونستم حدس بزنم که آیه چقدر برای سرهنگ عزیز بوده و هست. چرا نباشه؟ آیه فوق العاده ترین دختری بود که من در تمام طول عمرم باهاش ملاقات کرده بودم. با تمام دل شکستگی هایی که از من داشت و بی اعتنایی هایی که به من می کرد، حتی یک بار هم نشده بود که به من بی احترامی ای بکنه. با تمام پرده دربی های من اون هنوز حرمت ها رو حفظ می کرد و هیچ گونه سعیی برای توهین و تلافی کارها و نقشه هایی که براش کشیده بودم نمی کرد. آیه بهترین بود و می دونستم عزیز ترین هم برای پدرش، و من عذاب می کشیدم از حس ناشناخته ای که هر روز ریشه هاش رو توی قلبم بیشتر و



گسترده تر می کرد و قلب من رو زیر فشردگی سختی از ندید گرفته شدن ها توسط آیه له می کرد و در هم می کوفت.

من در طول همه ی این سالها تمام جنس های مونثی رو که باهاشون آشنایی داشتم رو تصفیه کردم و از هزار نفرشون جز یک نفر خالص و بی غش نبود و اونم کسی نبود جز آیه! دختری که همون اوایل با تمام تار و پود بدنم تفاوت هاش رو حس کردم اما به خاطر لجبازی های کودکانه و حماقت های کور کورانه سعی در امتحان کردن و عذاب دادنش داشتم. و حالا من جواب این حماقت هام رو دیدم. اینکه با تاوان سختی که پس دادم بالاخره دست از شک ها و تردید هایی که تمام ذهنم رو مسموم کرده بود و باعث شده بود تصویر آیه رو هم مثل لعیا سیاه و تاریک ببینم، برداشتم! تاوان سختی داشت! عذاب دادن و شکوندن قلب دختری که الان تازه می فهمم چقدر محتاج نگاه های گرم و شیرین مثل عسلشم که مثل شب تاریکه. نیازمند اون نگرانی هایی که طعم شربت آبلیموی خنک بعد از ساعتها پیاده روی توی ظل تابستون رو می داد بودم.. من محتاج آیه و آیه بودنش بودم اینکه مثل چراغی، تاریکی های دنیای پر از وهم و خیال من رو زدود و من و از اون گمراهی در آورد، من بودم. آره من محتاج بودم که آیه برام نشونه باشه. من از پاکی و پاکدامنی یه اسم بودم و بس اما آیه نشونه بود برای نشونه شدن یک جرثقیل برای حمل معانی مختلف نهفته درون اسمش نبود.

آیه، آیه بود و من اعتراف می کردم که آیه رو به خاطر تفاوت هاش و نشونه بودن هاش دوست دارم!

پس تمام سعیم رو برای برگردوندن روابط می کردم. نه عین سابق! چون حالا که گوهر وجودی آیه برام نمایان شده بود و می دونستم که این دختر یه الماس نایابه، راضی به رابطه ی سابق



خودم و آیه نمی شدم. نمی دونم اسم این حس که هر لحظه خودش رو بیشتر توی تار و پود بدنم جا می کرد، چی بود! اما می دونستم که حس قدرتمندیه و این حس منو وادار به، به دست آوردن آیه می کرد.

یه هفته ای از ماجرا می گذشت اما تمام تلاش های من برای نزدیک شدن به آیه بی ثمر بود. و من از تلاش برای نزدیکی و رونده شدن از سوی آیه خسته شده بودم و این خستگی توی تلاش هام برای بهبود روابط تاثیر گذاشته بود و این پس رونده شدن ها باعث کاهش و جلوگیری از شور و اشتیاقی که با دیدن آیه قلبم رو مملو از حس شیرین شکلات می کرد شده بود. همه ی کارهام برای جبران سوتفاهم های ایجاد شده بی نتیجه و بی فایده به نظر می اومد و آیه حتی انگار وجود من رو توی اون خونه حس نمی کرد! انگار یه فرد نامرئی بودم که وجودم براش کوچک ترین اهمیتی نداشت. حتی بابا هم که قید فهمیدن علت دعوای ما رو زده بود. دوباره کنجکاو شده بود که بدونه مگه من با آیه ی آروم و سر به زیر چه کرده بودم که آیه ی مهربون که تا حالا از من کم بدی ندیده بود ولی در هر صورت می بخشید و به روی خودش نمی آورد و لبخند می زد، لبخندی که پرندگان رو زمین گیر می کرد و درختان رواز سر شوق به پرواز در می آورد، لبخندی که تا کنون نظیرش رو ندیده بودم، لبخندی که قوانین خلقت رونقض کنه، انقدر بامن سرد شده بود. دلم برای لبخند های جادویی آیه تنگ شده بود! لبخند هایی که دیگه نثار من نمی شد و تنها کسی که زیبایی این لبخند ها روحش رو نوازش می داد، بابا بود و بس و من در کنجی به لبخندی که از آن من نبود خیره می شدم و چوب زود قضاوت کردن ها و تصمیمات کورکورانه ی خودم رو می خوردم.



کارهای شرکت خودم رو کاملا به آرمان سپرده بودم و خوب هم می دونستم که از عهدش بر میاد آرمان با هر چیزی که شوخی داشت با کار شوخی نداشت. کارهای شرکت بابا هم زیاد شده بود و برای یکی از شرکای ترکیه ایمون که باهم قرار داد ساخت هتل مجللی رو بسته بودیم مشکل سختی پیش اومد که نیازمند این بود که بابا هر چه زودتر تهران رو به مقصد استانبول ترک کنه. بابا تو هول و ولای جمع کردن ساک و وسایلش بود. آیه هم دوباره برگشته بود به دانشگاهش و سرش رو حسابی با درس و کار مشغول کرده بود. از رفتن بابا ناراحت بود و توی پس کوچه های تاریک چشمهایش نگرانی از تنها بودن با من هم مثل یک ستاره ی چشمک زن چشمک می زد. آیه می ترسید و من این فرصت چند روزه رو بهترین وقت برای جبران و متقاعد کردن آیه می دونستم.

بعد از بدرقه ی بابا تو فرودگاه سعی کردم نشستن آیه رو اونم پشت ماشین رو نادیده بگیرم همین که خواستم سر صحبت رو باز کنم دیدم که آیه هندزفری ای از گوشیش در آورد و شروع کرد به آهنگ گوش دادن و بی توجه به من مشغول دیدن مناظر اطراف شد.

دو روز از ماجرا می گذشت و من هنوز اندر خم یه کوچه بودم و حتی نتونسته بودم کلمه ای با آیه حرف بزنم. آیه هم حالا که بابا نبود خیال خودش رو راحت کرده بود و حتی برای غذا پختن هم بیرون نمی اومد. تنها جایی که می تونستم باهاش حرف بزنم و اون هم بالاجبار جواب می داد شرکت بود و فقط هم در مورد مسائل کاری.

فردا پنجشنبه بود و آیه مشغول درست کردن حلوا بود برای خیرات پدرش خیلی دلم می خواست که فردا باهاش برم و کمکش کنم اما می دونستم آیه قبول نمی کنه و از طرفی خودم روی رفتن نداشتم. می رفتم سر خاک مردی که علنا ازم رو برگردونده بود و گفته بود که به



خاطر شکوندن قلب دخترش از من نمی گذره؟؟ می رفتم می گفتم شرمنده! غلط کردم! می خوام جبران کنم در صورتی که خود آیه هم این فرصت رو به من نمی داد؟

ساعت ۳ بعد از ظهر بود و آیه هنوز برنگشته بود و من دل نگران از این رفتن طولانی مدت کلافه و بی حوصله توی خونه قدم رو می رفتم از بی حوصلگی حوصله ام سر رفت و این یکی از دردناک ترین درد های دنیا بود. اینکه حتی از بی حوصلگی های خودت حوصله ات سر بره، کلافه خودم رو روی کاناپه پرت کردم که تلفن زنگ خورد. حوصله ی اینکه بلند بشم و جواب بدم رو نداشتم. منتظر شدم تا بره رو پیغام گیر تا اگه فردی بود که کار ضروری ای داشت جواب بدم.

با شنیدن صدای جیغ دخترونه ای که متعلق به فرنوش بود از ترس از جام پریدم فرنوش همچنان با جیغ حرف میزد: سلام آیه جونم خوبی سلامتی چه خبرا سراغی از ما نمی گیری بی معرفت نامرد راستی تو چرا گوشت خاموشه؟؟؟

همین که نفسی تازه کرد دوباره با جیغ گفت: راستی تولدت مبارک عزیزم امشب خونه ی ما دعوتی نه و اما و یه وقت دیگه هم نداریم هر موقع پیغامم رو شنیدی سریع یه تیپ فرهود کش میزنی و میای خونه ی ما گفته باشم فعلا خداحافظ

و تلفن رو قطع کرد...یعنی امروز تولد آیه بود؟؟؟

سریع از جام پریدم و خیلی زود با لباس های بیرون از خونه خارج شدم اول رفتم شیرینی فروشی و سفارش یه کیک شکلاتی دو نفره با نوشته آیه جان تولدت مبارک دادم...

چند تا شمع فانتزی خریدم و بعد رفتم گل فروشی اول خواستم گل رز قرمز بخرم اما با یاد



آوری سلیقه‌ی مشترک لعی‌ا و آیه تصمیم رو عوض کردم و رز آبی گرفتم البته رز قرمز هم خریدم...

توی تمام این مدت دعا دعا می کردم که آیه بر نگشته باشه به سمت پاساژی رفتم و سردر گم به مغازه ها نگاه می کردم...

من حتی نمی‌دونستم آیه چی دوست داره...

با دیدن مغازه ای که نوشته بود انواع چادر موجود است سریع تصمیم گرفتم به جبران توهین به چادر آیه چادری رو براش جایگزین کنم و با اینکارم بهش ثابت کنم که تفاوتش رو با بقیه احساس کردم...

چادر دانشجویی از جنس کن کن گرفتم و سریع از مغازه بیرون زدم داشتم از پاساژ خارج میشدم که با دیدن تا بلویی در مغازه ی تابلوهای هنری که یه مرد دست یه دختر بچه رو گرفته و به غروب دریا خیره شده خشکم زد شاید این هم هدیه ی بدی برای آیه ای که هنوز که هنوزه وقتی اسم سرهنگ میاد اشک تو چشمه‌هاش دو دو می‌زنه نباشه سریع پول تابلو رو حساب کردم و بعد از گرفتن سفارشاتم به خونه برگشتم با فهمیدن اینکه آیه هنوز برنگشته نفس راحتی کشیدم و شروع کردم به آماده کردن خونه اول دسته گل رو توی گلدونی روی میز قرار دادم و چهار گوشه ی میز شمع های فانتزی روشن کردم کیک رو تو یخچال گذاشتم و کادو های آیه رو گوشه ای از سالن با شاخه های باقی مونده ی رزهای آبی و قرمز رو پر پر کردم و جلوی پیشگاه در ریختم و روی پله های منتهی به سالن غذا خوری هم شمع روشن کردم هنوز آیه برنگشته بود زنگ زدم به رستوران و سفارش غذا دادم بعد از تحویل گرفتن جوجه کباب ها شروع کردم به لحظه شماری اومدن آیه...



با چرخیدن کلید توی قفل در با خوشحالی و به همراهش کمی استرس از جام بلند شدم و به سمت آیه ای که با چشمای سرخ از گریه اش وارد خونه شد رفتم با دیدن من به گفتن سلامی اکتفا کرد و بی تفاوت راهش رو به سمت خونه اش کج کرد سریع سد راهش شدم و گفتم: آیه خواهش می کنم بذار حرف بزنیم

آیه اما فریاد زد: حرفی نمونده که بخوای بزنی

- مونده خیلیم مونده

- من حرفی برای گفتن با تو ندارم

- گوشی برای شنیدن حرفای من چی اونم نداری؟؟

آیه با عصبانیت جیغ کشید: نه ندارم گوشی برای شنیدن حرفای تو، حرفای فریبنده ی تو که می خوای منو فریب بدی و برای نابودی من نقشه می کشی ندارم من گوشی به حرفای مزخرف و احمقانه ی تو که کلمه کلمه اش نقشه و فریبه ندارم

عاجزانه گفتم: آیه بذار حرف بزنیم

آیه اما بی تفاوت راه خودش و به سمت خونه اش کج کرد که سریع گفتم: تو رو به خاک پدرت با عصبانیت به سمتم برگشت انگشت اشاره اش رو به علامت تهدید تگون داد و گفت: حق نداری پای بابام و وسط بکشی دیگه هیچ وقت برای پیش بردن اهداف کثیف از بابای من استفاده نکن

به علامت تسلیم دستم رو بالا آوردم و گفتم: چشم فقط یه فرصت آیه فقط یه فرصت جبران با پوزخندی گفت: یه فرصت برای دلشکستگی دوباره؟؟



سرمو به علامت شرمندگی پایین انداختم و گفتم: من واقعا متاسفم ولی آیه من فقط میخوام

توضیح بدم این خواسته ی زیادیه؟؟

آیه فقط گفت: خب توضیح بده

-میشه بریم سالن؟

پوفی کشید و به سمت سالن راه افتاد با دیدن منظره ی پیش روش خشکش زد با تعجب

برگشت و به من نگاه کرد که با لبخند گفتم: تولدت مبارک

اشک توی چشمهایش حلقه زد و گفت: تو... تو از کجا

وسط حرفش پریدم و گفتم: فعلا مهم نیست باید جشن بگیریم و من از فرصتم استفاده کنم تا

برات توضیح بدم...

آیه فقط با ذوق سری به علامت موافقت تکون داد و به سمت رزهای آبی توی گلدون به راه

افتاد سریع به سمت آشپزخانه رفتم تا کیک اش رو بیارم تا نبینم که مثل لعیا با لذت گل

مورد علاقه اش رو بو میکشه مثل لعیا غرق در رنگ خوش گلبرگ هاش میشه واز بوی خوشش

سرمست...

با لبخند کیک رو روی میز گذاشتم و جشن تولد آیه رو شروع کردیم لبخند های جادویی آیه

حالا نثار من می شد و چهره ی غرق در شادی اش رو زیبا تر م یکرد محبوب و زیبا رفتار

میکرد و با محبتهایش منو هر لحظه شیفته تر از قبل میکرد وقتی هدیه هاش رو دید حسابی

اشک ریخت و مخصوصا با دیدن تابلو اینقدر هق زد که از خریدش پشیمون شدم



توجیح کارهام رو خیانت یکی از دخترهای نزدیکی که دیده بودم و شناخته بودم به آیه توضیح دادم و آیه هم فقط بهم یه فرصت دوباره داد و من می خواستم از این فرصت دوباره نهایت استفاده رو ببرم.

\*آیه\*

شگفت زده بودم... از کارش... از رفتارش... از جشن گرفتنش... از رزای آبی که توگلدون بودن و برای من خود نمایی می کردن و بیشتر از همه از کادو هایی که برام خریده بود... برام چادر خریده بود چیزی که می گفت لایقش نیستم حرمتش و می شکونم... همون چیزی و خریده بود که خودش از سرم در آورده بود... خودش زیر پاهاش لگدمال کرده بود... حالا خودش برام چادر خریده بود و چادر خریدنش نشونه عوض شدن تفکراتش بود... حتما دیگه من و لایق پوشیدن چادر می دونست و گرنه چه دلیلی داشت که برام چادر بخره؟... ازم خواست بهش یه فرصت دوباره بدم و منی که باجشن کوچولویی که برام گرفته بود و کادوهای قشنگی که بهم داده بود مسخ شده بودم بهش این فرصتو دادم شاید واقعا میخواد رفتار بد و زننده سابقش و جبران کنه شاید واقعا میخواد باهام خوب بشه... شاید... جشن کوچیک دونفرمون شاید نیم ساعت طول نکشید بخاطر زنگ خوردن موبایل من، فرنوش بود سریع جواب دادم: جانم؟

صدای شاکیش گوشمو کر کرد: کدوم گوری؟؟

چته؟ چرا داد میزنی؟



نگاهم افتاد به پاکان، یه طوری نگاهم می کرد انگار که عصبی بود و تو نی نی چشمش عصبانیت موج میزد بی تفاوت به اون به صدای فرنوش دقت کردم: مگه نگفتم بیا اینجا؟ پس چرا نیومدی؟

- کی گفتم؟ بعدش واسه چی پیام اونجا؟

- برات پیغام گذاشتم

- جدی من خونه نبودم

مشکوک به پاکان نگاه کردم و ادامه دادم: ولی فکر کنم بدونم کی پیغام رو چک کرده

- اهان خب الان که فهمیدی پاشو بیا

- خب واسه چی پیام؟

- مثل اینکه تولدته ها برات می خوایم جشن بگیریم

ذوق کردم اینکه ادمای اطرافم انقدر بهم توجه و محبت داشتن خیلی خوب بود... همه می

خواستن تو روز تولدم خوشحالم کنن... کاش بابا حسینم تو این جشن تولدام مثل سالای

پیش کنارم بود... و همین طور بابا نادر...

- دستتون درد نکنه

- اگه می خوای دستمون درد نکنه پاشو بیا اینجا

- باشه بذار یه ذره به خودم برسم ناسلامتی تولدمه ها...

نگاهم به پاکان خورد که اخماش رفت توهم...

یه دفعه فرنوش جیغ زد: مگه توام از این کارا می کنی؟

- چه کارایی؟



-آرایش کردن و اینطور کارا

-نه خیر مگه همه چی آرایش کردنه؟ می خوام لباسم و عوض کنم با چادرم...

به پاکان نگاه کردم و ادامه دادم: یه چادر قشنگ هدیه گرفتم امروز

پاکان مستقیم نگاهم کرد حس کردم چشماش برق زد... لبخندی که به لبهایش زینت داد تضاد

جالبی با ابروهای گره خوردش ایجاد کرد

فرنوش: کی بهت کادو داده؟

-اومدم میگم کاری نداری؟

-نه دیگه فقط زود بیا باشه؟

-باشه پس فعلا خداافظ

-خداافظ

به محض خداحافظی پاکان سریع پرسید: نمیشه نری؟

تماس و قطع کردم و گفتم: نه نمیشه تازه شم واسه چی نرم؟

-خب... خب... هیچی بیخیال اماده شو من می رسونمت

-نه نمیخواه شما زحمت بکشین خودم میرم

-اون وقت با چی؟

-با آژانس

قاطعانه گفت: نوچ نمیشه خودم می رسونمت



سریع به سمت پله ها رفت که اجازه اعتراض روهم ازم گرفت من هم بیخیال شدم و چادر جدیدم و برداشتم و به سمت خونم رفتم سریع لباسای تنم و با یک دست مانتو شلوار رنگ روشن که روحیم و شاد کنه عوض کردم و چادر جدیدم و سرکردم و نگاهی به آئینه انداختم. دستی به چادرم کشیدم و ناخودآگاه لبهام کش اومدن... از خونم بیرون اومدم که پاکان و دیدم، روپله ها نشسته بود و انگار به درخیره بود چون به محض بیرون اومدنم نگاه هامون باهم تلاقی کرد از دیدنش رو پله ها تعجب کردم و یه تای ابروم رفت بالا: تو اینجا چیکار می کنی...؟ دوباره گفتم تو... بی اختیار... بی اراده... بدون هیچ فرمانی از طرف مغزم. زبونم سرکشانه اون رو "تو" خطاب کرده بود... بلندشد و با لبخندی پرمهر گفت: منتظر تو بودم مکث کرد و مردد گفت: اگه یه چیزی بگم ناراحت نمیشی؟ یا بد برداشت کنی؟ کنجکاو شدم: بگو

یه بار دیگه غیررسمی صحبت کردم انگار واقعا باهاش راحت شده بودم... و این راحتی برام راحت تر بود و همین بود که شگفت زدم میکرد... لبخندش عریض شد و به چادرم اشاره کرد و گفت: خیلی بهت میاد... خوشگل شدی...

سریع در ادامه حرفش گفت: به جون بابا بی منظور گفتم نمیدونم چرا نه احساس کردم منظور بدی از حرفش داره نه از حرفش ناراحت شدم بلکه تمام وجودم مملو از یه حس ناب شد... یه حس خوبی که از وقتی پاکان و شناخته بودم که گاهی میون دل شکستگی هام و گریه هام سراغم و می گرفت... ناخودآگاه لبخندی رو لبهام شکل گرفت یه لبخند غیر ارادی... که از اراده من خارج بود... اون هم لبخند زد و گفت: بریم؟



سری تکون دادم و با هم ازخونه خارج شدیم و این بار بخاطر کارای امروز پاکان و فرصت جبرانی که بهش دادم. روصندلی جلو جا گرفتم که لبخند پاکان هم عریض شد... به محض بیرون اومدن ازحیاط یه آدرس کلی بهش دادم و اون هم به اون سمت حرکت کرد و پرسید: آهنگ گوش بدیم؟

-گوش بدیم

پخش و روشن کرد و کمی آهنگا رو زیر و رو، و در اخر یکیشون و انتخاب کرد و هردومون محو موزیک، و بعد لحظاتی صدای خواننده شدیم:

"ازم دوری اما دلت با منه...

ازت دورم اما دلم روشنه...

تو چشمای تو عکس چشمامه و تو چشمای من عکس چشمای تو...

تو این لحظه هایی که دورم ازت...

همه خاطره هامو نو خط به خط...

دوباره تو ذهنم نگاه می کنم...

دارم اسمت و هی صدا می کنم...

می دونم توام مثل من دلخوری...

توام مثل من بغضت و می خوری...

نگاهت پر از حرف و درد دله...

ولی خب تموم می شه این فاصله...

دوباره مثل اون روزای قدیم...



که با هم تو بارون قدم می زدیم...

از احساس همدیگه حظ می کنیم...

زمین و زمان و عوض می کنیم..."

(محمدعلیزاده)

سرم و به سمتش مایل کردم و نگاهش کردم اونم سرش و سمت من برگردوند و نگاهم کرد...  
خیره خیره... یه باردیگه غرق درخشش چشمای همدیگه شدیم... درخششی که شاید حاصل  
تلاقی نگاه هامون بود... من و پاکان گاهی اوقات عجیب می شدیم... اونقدر عجیب که حالا پاکان  
حین رانندگی تمام هوش و حواسش سمت من بود و من هم اصلا توجه ای نداشتم که با نگاه  
خیرم شاید جونمون به خطر بیفته... هر دو داشتیم غرق می شدیم تو نگاه همدیگه، یه باردیگه  
واسه چندمین بار یه دفعه صدای بوق ماشین رشته ای روکه نگاه هامون و به هم متصل کرده  
بود از هم گسست و من سریع مسیرنگاهم و عوض کردم و به جلو نگاه انداختم با دیدن  
ماشینی که به سمت مون میومد سریع داد زدم: پاکان مراقب باش

پاکان هم که شوکه و دستپاچه بود بدون این که کاری بکنه فقط به جلو خیره بود

تو دلم گفتم: خدایا نجاتمون بده... که یه دفعه پاکان مسیرمون و منحرف کرد و ماشین و نگه

داشت و نفس راحتی کشید و من هم نفس حبس شده ام و بیرون دادم و گفتم: خدایا شکر

پاکان کمی نزدیک شد و با نگرانی پرسید: حالت خوبه؟ چیزیت نشد؟

نمیدونم چرا از اینکه دیدم نگران من شده دلم هرری ریخت... لبخند زدم یه بار دیگه

ناخودآگاه... اون هم لبخندزد... دوباره خیره شدیم به هم لبخندهامون کم کم صدا دار شد و یه



دفعه خندیدیم و پاکان لابه لای خنده هاش گفت: ببین تو رو خدا یه نگاه کردن داشت چه بلایی سرمون می‌آورد

سرخ شدم خیلی صریح حرف زد مثل همیشه... بادیدن چهره شر مگین من بلند تر خندید: شکل لبوشدی دختر مگه چی گفتم؟

فقط گفتم: میشه راه بیفتین؟

-میشه چرا نمیشه

ازم فاصله گرفت و راه افتاد و مدتی بعد رسیدیم خونه فرنوشینا و وقتی مامان و بابای فرنوش فهمیدن پاکان منو رسونده و همراهه دعوتش کردن بیاد تو و پاکان هم تو اولین تعارف اونا از خدا خواسته وارد خونه شد... همگی تو سالن نشستیم که فرنوش سریع به سمتم اومد و گفت: آیه جون پاشو بریم چادر رنگی بهت بدم... می دونستم پشت این حرف کلی سوال پنهونه لبخندی زدم و با هم به اتاقش رفتیم و به محض اینکه در و بست پرسید: کی بهت چادر داده؟ ریز خندیدم این دختر زیادی کنجکاو بود.

گفتم: پاکان

با ابروهای بالا رفته نگاهم کردو گفت: پاکان واست چادر خریده؟

-اوهوم چیش انقدر عجیبه؟

-نمیدونم ولی از پاکان بعیده راستی چقدر این پسر پروئه ننه بابای من یه بار بهش تعارف زدن و خودش و شام انداخت اینجا...

خندیدم: حالا خسیس بازی در نیار یه شامه دیگه، بیا بریم راستی بهم یه چادر بده دروغ نگفته باشی...



بعد از تعویض چادرم باهم وارد سالن شدیم و فروش رفت سمت آشپزخانه منم خواستم برم که سریع گفت: تو بشین

مطیعانه رفتم سمت بقیه کنار خاله نشستیم و مشغول حرف زدن بودیم که سنگینی نگاهی رو روخودم حس کردم مسیر نگاه و دنبال کردم که رسیدم به فرهود دستش و زیر چونش گذاشته بود و مات نگاهم می کرد حتی وقتی نگاهش کردم هم نگاهش و نگرفت خجالت کشیدم باید از قبل فکر یه رویارویی دیگه با فرهود و می کردم... نگاهم و چرخوندم رسیدم به پاکان...

پاکان با فاصله ای از فرهود نشسته بود و با اخم غلیظی خیره شده بود به فرهود و حتی پلک هم نمی زد شوکه شدم اینا چرا اینطوری بودن؟

فرهود خیره به من اونم مات و بی حرکت و پاکان خیره به فرهود اونم بایه اخم غلیظ... و منم نگاهم و بین این دو چرخوندم که فروش باسینی چایی که جلوی پاکان گرفت باعث شد پاکان نگاهش و از فرهود بگیره فنجون چایی رو برداشت و تشکر کرد و بعد از دور شدن فروش دوباره اخم کرد و دوباره خیره شد به فرهود...

\*پاکان\*

از همون لحظه ای که آیه کنار مادر فروش نشست فرهود دستش و گذاشت زیر چونش و خیره شد به آیه و آیه هم بیخیال با مادر فروش صحبت می کرد... از نگاه خیره فرهود حرصم گرفت مگه قبلا نه نشنیده پس چرا هنوزم با کاراش و رفتاراش رو داشتن آیه اصرار داره... صاف نشستیم و خیره شدم به فرهود و ناخودآگاه ابرو هام رفتن توهم... خیره شدم بهش تا شاید روش کم شه و نگاهش و از آیه بگیره اما انگار نه انگار، نگاه من و کاملا نادیده می گرفت یا شایدم



اونقدر محو خرگوش کوچولوی مقابلش که متعلق به من و فقط من بود شده بود که متوجه نگاه سنگین من نشده بود... ولی من هم نگاهم و نمی گرفتم هرچقدر هم طول می کشید فرقی نمی کرد باید به یه طریقی پلی رو که از چشماش به خرگوش کوچولوی من درست کرده بود رو می شکوندم... همینطور با اخم نگاهش می کردم که سینی چای حواسم و پرت کرد نگاهم و

گرفتم و تو چشمای فرنوش نگاه کردم و فنجونی برداشتم و سریع گفتم: ممنون

و دوباره نگاهم و دوختم به فرهودی که اگه تاچند دقیقه بعد به نگاه خیره اش به خرگوش کوچولوی من ادامه می داد قطعا خونش و همونجا وسط خونشون می ریختم. اون هم مثل من وقتی فرنوش بهش چای تعارف کرد نگاهش و ازآیه گرفت و فنجونی برداشت و خواست دوباره به آیه خیره شه که نگاهش افتاد به من با حرص لب زدم: بخورش اینطوری نمی شه

اخم کرد و سرش و انداخت پایین... چه عجب روش کم شد این پسر هیز چشم چرون!! جالب بود که به فرهود می گفتم هیز درحالی که خودم موقع رانندگی اونقدر خیره خیره به آیه نگاه می کردم که فراموش کرده بودم پشت فرمونم و کم مونده بود هردومون و به کشتن بدم... اما من از روی هوس نگاهش نمی کردم... مثل وقتایی که به دوست دخترام خیره می شدم. بهش خیره نشده بودم من وقتی به آیه نگاه می کردم... بهش خیره می شدم... مطیع قلبم بودم... مطیع احساس نا آشنای قلبم... شاید فرهود هم مثل من به خواسته قلبش عمل میکرد اما باز هم نمی تونستم هضم کنم مرد دیگه ای جز من توخلسه شیرین وجود آیه فروبره... من قادر به هضم نگاه های خیره فرهود به خرگوش کوچولوم نبودم... موبایلم زنگ خورد به صفحه اش نگاه انداختم بابا بود سریع جواب دادم: بله؟

-سلام پاکان خوبی؟



-سلام مرسی تو خوبی بابا؟

-خوبم شکر راستی چرا به خونه زنگ میزنم جواب نمیدین به آیه ام زنگ زدم خاموش بود

-تولد آیه ست خانواده دوستش برایش جشن گرفتن اومدیم خونشون

-وای من به کل یادم رفته گوشی رو بده آیه

-چشم...

موبایل و از گوشم فاصله دادم و به آیه نگاه کردم

گفتم: آیه جان بابا می خواد باهات حرف بزنه.

چشمای همه گرد شد مخصوصا چشمای فرهود، آیه بیچاره سرخ شد، برایش کمی ناراحت شدم

اما با این حال از کارم راضی بودم و لبخندی پیروز مندانه رو لبم نشوندم آیه لب گزید و شرمگین

به سمتم اومد موبایل و گرفت و مشغول حرف زدن شد: سلام بابا... خوبم شما خوبی...؟

خداروشکر... اشکال نداره بابایی انشاءالله برگشتی یه جشن دونفره می گیرم... معلومه من باید از

باباییم یه کادوی قشنگ بگیرم... دستتون درد نکنه... چشم بزرگیتون و می رسونم... مراقب

خودتون باشین خدافظ.

موبایل و به سمتم گرفت و تهدیدآمیز نگاهم کرد اولین بار بود که نگاهش رنگ تهدید به

خودش می گرفت... باید خدا به دادم می رسید... تهدیدش این شکلی بود معلوم نبود عملش

چه شکلیه... موبایل و گرفتم و اون هم سریع به سمت فرنوش رفت تا کنارش بشینه و درهمون

حال گفت: بابا سلام رسوند

همه با هم گفتن: سلامت باشه...



مدتی بعد فرنوش رفت سمت آشپزخانه و فرهودم یه دفعه بلند شد کاملاً به نقششون پی بردم و حدس می زدم که چی قراره بشه فرهود چراغارو خاموش کرد و باگوشیش هاله ای از یه نور ضعیف انداخت تو خونه و فرنوش همون لحظه با کیک یی گرد که پر از شمع بود دو تا فشفشه اطرافش اومد سمت آیه و آیه هم ذوق کرد و همه با هم شروع کرده بودن شعر تولد می خوندن و فقط من بودم که همراهیشون نمی کردم چون مات لبخند های از ته دل و نگاه معصومانه خرگوش کوچولوم بودم و به این فکر می کردم که چقدر خوبه که آیه وارد زندگیم شده چقدر خوبه که یه خرگوش کوچولو دارم. خیلی خوبه همه چی... از وقتی که آیه وارد زندگی جهنمیم شده... همه چی خوبه... همه چی خوب خوب بود... البته به جز حماقتای من... همه چیز خوب بود... حتی تپش های نامنظم قلبم هم خوب بود... گر گرفتنام... مسخ شدنم... همه چی خوب بود... یقیناً وجود آیه تکه ای از بهشت بود که جهنم زندگیم و بهشتی کرده بود... یه دفعه نگاه پر از ذوقش به من افتاد و لبخند زد بهم یه لبخندی که برای من خیلی خاص بود با نورشدیدی که خونه رو روشن کرد نگاهش و ازم گرفت ومن هم نگاهم و چرخوندم که با اخم فرهود رو به روشدم و لبخند پیروزمندانه ای تحویلش دادم که حسابی حرصش گرفت... تودلم گفتم: اره اقا فرهود آیه نگاهش و حواسش و لبخندش مال منه نه تو... پس بکش کنار بذار باد بیاد!!

موقع دادن کادوها بود پدر و مادر فرنوش مشترکی براش یک دست لباس گرفته بودن و فرنوش هم براش عروسک گرفته بود یه عروسک که نه کوچیک بود و نه بزرگ یه خرس ملوس ناز... آیه توذوق عروسکی بود که هدیه گرفته بود و منم با لبخند نگاهش می کردم که یه دفعه فرهود جعبه ای به سمت آیه گرفت و گفت: ناقابله.



آیه مردد نگاهی به فرهود انداخت و جعبه کوچک رو گرفت و تشکر کرد اما بازش نکرد که فرهود گفت: بازش نمی کنین؟

آیه نیم نگاهی به من که با اخم زیر نظر داشتمشون انداخت و جعبه رو باز کرد و چشماش برق زد و من وا رفتم برق چشماش نشون میداد که از کادوی فرهود خیلی خوشش اومده... وقتی کادوی من و گرفت زار زار گریه کرد و حالا چشماش برق زدن؟ این انصاف نبود... شیء داخل جعبه رو بیرون آورد یه پلاک زنجیر نقره بود... پلاکش "خدا" بود... پر مهر به فرهود نگاه کرد: دستتون درد نکنه خیلی هدیه قشنگیه...

و سریع بازش کرد و برد سمت گردنش و انداختش... و من رسماً روی مبل شل و وارفته افتادم و به لبخند پیروزمندانه فرهود خیره شدم...

تو راه برگشت به خونه بودیم و من اخم غلیظی کرده بودم و به جلو خیره بودم و مدام صحنه ای که آیه در جعبه رو باز کرد و پلاک و زنجیر و انداخت گردنش و از فرهود تشکر کرد از مقابل چشمام عبور میکرد... برق چشماش... لبخندش... تشکرش... داشت دیوونم میکرد... شیشه روتا آخر دادم پایین و سرعتم و زیاد کردم نیم نگاهی به آیه انداختم... بی توجه به من کاملاً روصندلی لم داده بود و دستش پلاک خدا رو می فشرد و چشماش خمار بودن... انگار که خوابش میومد... از اینکه انقدر با احساس هدیه فرهود و نگه داشته بود حرصم دوچندان شد اما سعی کردم خودم و فریادم و نگه دارم تا یه بار دیگه قلب شیشه ایش و نشکونم...

تو حیاط ماشین و متوقف کردم و بهش نگاه کردم چشماش کاملاً بسته بود و هنوزم تو دستش پلاک خدا بود... صداش زدم: آیه بیدارشو رسیدیم...



حتی پلکشم تکون نخورد دوباره صداس زدم اما بی فایده بود دستم و بردم جلو تا تکونش بدم که به خودم تشر زدم آیه دوست نداشت لمسش کنم و من نباید از اعتمادش هر چند شکسته سوء استفاده میکردم... باموبایلم زدم به بازوش و گفتم: خرگوشکم بیدار نمیشی؟

کمی تکون خورد اما باز هم به خوابش ادامه داد بیخیال شدم و صندلیش و خوابوندم صندلی خودمم همین طور... رو پهلوی به سمتش دراز کش شدم رو صندلی و خیره شدم بهش تو شال لیمویی کم رنگش مثل فرشته های آسمونی شده بود... معصوم... زیبا... دوست داشتنی... این دختر که مثل فرشته ها خوابیده بود و پلاک خدایی رو می فشرد که فرهود برایش خریده بود... یه چیزی تو و جودش داشت... یه چیز عجیبی که ازش سر در نمی اوردم... یه چیزی که من و جذب می کرد به خودش... یه نیرویی داشت... مثل نیروی آهن ربا... فقط یه فرقی داشت... آیه آهن ربا نبود... آیه دل ربا بود...

آیه بدون هیچ عشوه ای دل ربا بود... بدون هیچ خودنمایی... بدون هیچ آرایشی... آیه ارزشمند بود... مثل الماس... شاید از الماس هم ارزشش بالاتر بود... کاش زودتر از این هاپی به ارزش این دختر می بردم... کاش انقدر قلبش و نمی شکوندم... قلب از شیش و... واقعا چرا تو تموم این مدت این معصومیت و تو چهره اش ندیده بودم؟ شاید دیده بودم و خودم و به ندیدن می زدم... درسته... من فقط داشتم خودم و گول می زدم... چون دلم نمی خواست باور کنم که یه دختر میتونه خوب باشه... پاک باشه... معصوم باشه... باوری که لعا تو ذهنم حک کرده بود از هم جنسای خودش اجازه نمی داد آیه رو باور کنم... اما... چی باعث شد یه دفعه باورش کنم... پاکدامنی هاش؟ اشکهایش؟ خواب سرهنگ؟ یا... یا احساس نا آشنایی که داشت به تموم سلول



های بدنم رخنه میکرد؟؟؟؟... اونقدر به خرگوش کوچولوی خوشگلم خیره شدم که کم پلک هام سنگین شد...

\*آیه\*

با احساس پرتو های نور خورشید که جسورانه سعی در عبور از پلک های بستم داشتن به آرومی تکون کوچیکی به پلک هام دادم و سعی در گشودنش کردم اما با کمی گشایش، نور تند خورشید به سرعت چشمهام رو زد و من مجبور شدم به سرعت دوباره چشمهام رو ببندم کمی خودم رو مایل کردم تا نور خورشید مستقیم تو چشمهام نیفته با باز کردن دوباره ی چشم هام و دیدن صحنه ی غیرقابل باور رو به روم سریع چشمهام رو بستم تا مطمئن شم که کاملاً از خواب بیدار شدم اما با باز کردن دوباره ی چشمام و دیدن صورت پاکان اون هم مقابل چشمهای خودم با ترس سرجام نشستم و با صدای نیمه بلندی رو به پاکان غرق در خواب گفتم: آقا پاکان...

تکونی خورد ولی نه صدایی ازش در اومد و نه حتی تکون کوچیکی به پلک های بسته اش داد مصرانه صداش زدم: آقا پاکان...

وقتی جوابی نشنیدم با کیفم ضربه ی کوچیکی به بازویش وارد کردم وقتی باز هم بی نتیجه موندم ضربه هام رو متداوم و محکم تر کردم که پاکان فقط جای خودش رو عوض کرد و پشت به من خوابید کلافه پوفی کشیدم و از ماشین پیاده شدم و در ماشین رو با تمام قدرت به هم کوبیدم و به سمت خونه راه افتادم که با صدای باز شدن ماشین با عصبانیت به سمت پاکان که اخم آلود از ماشین پیاده شد برگشتم که بدون اینکه فرصتی برای اعتراض به من بده خودش



دست به شکایت زد و پیش قدم شد برای گلایه کردن با لحن عصبی ای گفت: این در ماشینه  
ها در کامیون نیست که حتما محکم بکوبیش تا بسته بشه...

با شرمندگی گفتم: می خواستم بیدار شید

پاکان عاقل اندر سفیهانه نگاهم کرد و گفت: خب باید صدام میزدی نه اینطوری با کوبیدن در...  
عجولانه گفتم: نه... نه... باور کنید صداتون کردم حتی با کیفم تکونتون هم دادم اما بیدار  
نشدید...

ابروهای خوش فرمش رو بالا انداخت و گفت: عه جدا؟ صدام زد؟ چی گفتی که بیدار نشدم  
چون من خوابم سبکه...

مشکوک نگاهش کردم و گفتم: آقا پاکان...

بشکنی زد و گفت: د همین دیگه من که آقا پاکان نیستم من پاکان خالیم  
با این حرفش و فهمیدن این موضوع که تو تمام اون مدت بیدار بوده و خودش و به خواب زده  
بوده و همچنین یاد آوری این که من و پاکان توی یه ماشین شب رو به صبح رسونده بودیم با  
عصبانیت گفتم: اصلا شما چرا منو دیشب بیدار نکردید برم تو خونم؟؟  
دست به سینه شد و با لحن جسوری گفت: من چیکار کنم که هر چقدر صدات زدم و تکونت  
دادم بیدار نشدی؟؟

با بهت و تعجب و کمی ترس گفتم: تکونم دادید؟؟

جدی نگاهم کرد و گفت: از بس با گوشیم تکونت دادم اجزای گوشیم جا به جا شد



نفس راحتی کشیدم و با قدر دانی از اینکه حرمت ها رو حفظ کرده ازش تشکر کردم پاکان هم سری تکون داد و گفت دیشب که رفتیم خونه ی دوست و غذای رستوران موند بریم بخوریمش...

با تعجب گفتم: غذا سفارش داده بودید؟

خونسرد سری به نشونه ی آره تکون داد و بی توجه به من راه خونه رو پیش گرفت وقتی به پیشگاه در ورودی رسید به سمت من برگشت و وقتی متوجه شد که من پشتش نیستم با تعجب پرسید: پس چرا نمیای؟

سریع به خودم اومدم و پشتش راه افتادم و با هم وارد خونه شدیم خواستم غذا رو گرم کنم که پاکان اجازه نداد و گفت: برو لباساتو عوض کن من گرم می کنم...

اول از اطاعت حرفه اش امتناع می کردم که با نگاه پر جذبه ای که انداخت من و وادار به اطاعت کرد همون نگاه هایی که بابا هر موقع که می خواست حرفش رو به کرسی بنشونه بهم می نداخت همون نگاهی که موقع کار توی چشمه اش می شست، همون نگاه...

هی که حسین خداداد رو سرهنگ حسین خداداد می کرد سریع به سمت خونه ام راه افتادم تا سریع تر لباس هام رو عوض کنم و حداقل تو چیدن میز به پاکان کمک کنم... با عوض کردن لباسهام به طبقه ی بالا رفتم و شروع کردم به چیدن میز پاکان مشغول گرم کردن غذا بود و ناشیانه با هر هم زدن اش برنج از قابلمه بیرون می ریخت و روی پارکت آشپزخونه انبوهی از برنج های اسراف شده ای بود که به لطف پاکان باید خوراک کبوتر ها می شد... سریع به سمت



گاز رفتم و وقتی دیدم پاکان مصررانه بالای سر غذا وایستاده گفتم: آقا پاکان بذارید من انجام بدم

پاکان با جدیت گفت: اولاً آقا پاکان نه و پاکان...

بعد از مکثی با چهره ی یک پسر بچه ی تخس چهار ساله که نمی خواد اسباب بازی ماشین مورد علاقه اش رو به پسر همسایه بده گفت: دوما نمی خوام... نمیدم...

با لبخند گفتم: بدید به من شما هم برید لباساتون و عوض کنید

کمی به سمت من خم شد و گفت: آیه به نظرت برای یه نفر شخص مقابل دوم شخص مفرد به کار می برند یا سوم شخص جمع؟؟

گیج و سوالی نگاهش کردم و جواب دادم: خب معلومه دوم شخص مفرد...

خودش رو بیشتر خم کرد و با این کارش باعث شد من هم کمی خودم رو خم کنم و برای تعادل بیشتر و پیش گیری از عدم افتادن احتمالی لبه ی کابینت رو گرفتم پاکان با چشمهایی پر از شیطنت نگاهی به چشمهای هراسیده و ترسیده ی من کرد و با لبخندی شیرین روی لبش گفت: پس من تو ام نه شما اینو یادت باشه فهمیدی؟

با ترس و دلهره از این فاصله ی کم سرم و چندین بار به علامت موافقت تگون دادم که لبخند پاکان عمیق تر شد با گفتن جمله " آفرین دختر خوب " از آشپزخانه خارج شد و بقیه ی کارها رو به عهده ی من سپرد بعد از تعویض لباس پاکان و نشستن سر میز و تصمیم بر شروع غذا همین که غذا کشیده شد تلفن خونه زنگ خورد پاکان دستش رو به علامت منع من از بلند شدن گرفت و سپس بلافاصله به سمت تلفن رفت و گوشی رو برداشت با دقت تمام و گوش هایی که همه ی وجودم رو در بر گرفته بود تا متوجه ی مکالمه ی تلفنی و شناختن فرد پشت



گوشی بشه مشغول شنیدن شدم بعد از مدتی که به سلام و احوال پرسى پاكان و فرد پشت خط گذشت... پاكان بالاخره با گفتن كلمه ی "بابا" خیال من رو از هر جهت در مورد مونث بودن فرد پشت خطی راحت کرد هر چند می دونستم که این موضوع هیچ ربط و ارتباطی با من نداره اما در هر صورت کنجکاوی بود و سر و گوش جنبیدن های دخترانه و می شد هم گفت کودک درون بسیار فعالی که فعال بودن خودش رو فقط در حضور باباش رو می کرد حالا که باباش نبود تو این مدت این کودک درون شاد و سرحال هم در پس گوشه های تاریک و افسرده ی قلب آیه زیسته بود و حالا که پاكان با نگاهش، یاد آور نگاه پر صلابت پدرش شده بود کودک درون به امید یاد آوری ها و یادگاری های بیشتری از جانب پدر دوباره فعالیتش رو آغاز کرده بود...

با صدای نیمه بلند و پر اعتراض پاكان از دریای خیال و وهم خودم بیرون اومدم و به پاكان که با وجود صدای نیمه بلند و تقریبا عصبیش لبخندی دلنشین بر لب داشت خیره شدم

پاكان با اعتراض گفت: اه بابا یعنی چی همش دخترم دخترم میکنی مگه من پسرتم نیستم؟؟

.....-

- خیلی ممنون واقعا

....-

-چرا ناراحت میشم انتظار دارید نشم؟؟

....-

-معلومه که می شم این همه مدته رفتید هر بار که زنگ زدید گفتید آیه کجاست... دخترم خوبه... دخترم چیکار می کنه... هزار تهدید و تذکر که اگه دخترم رو اذیت کنی ال می کنم بل



می کنم... حواست به دختر بابا هست... گوشی رو بده دخترم وقتیم می گم مگه من پسر  
نیستم بر می گردی میگی پسر هستی اما نفسم که نیستی انتظار داری به آدم بر نخوره؟؟ نه  
واقعا؟  
....-

- بله آقای پاکزاد بله همیشه همین بوده نو که میاد به بازار کهنه میشه دل آزار اگه دخترا  
نفسم پس ما پسرا چی هستیم؟؟

با فریاد پاکان که داد زد: بابااااا

با بهت و تعجب بهش خیره شدم صدای قهقهه ی مستانه بابا حتی از پشت گوشی هم قابل  
شنیدن بود و من خوشحال بودم که این مرد خوشحال بود خوشحالی لیاقت کسانی بود مثل  
بابای من و پاکان که با مهربونی هاشون سعی میکردن دل هایی رو شاد کنن... مثل بابای  
جدیدم که به نحو احسن سعی در جبران دینی داشت که من ازش بی خبر بودم

پاکان نگاهش رو که موقع حرف زدن دور و بر دیوار و وسایل آشپزخونه می چرخید به من  
انداخت شروع کرد ریز ریز خندیدن و خطاب به بابا گفت: بابا بیا که دختر جونت از شدت  
کنجکاوای عین یه جغد به من خیره شده

اول با تعجب به خنده ی مستانه و شادش خیره شدم لبخند زیبایی که باعث ایجاد زلزله ای  
هفت ریشتری توی قلبم شد هفت ریشتر برای قلب سست و ناتوان من زیاد بود هنوز غرق  
لبخندش بودم که با شنیدن صدایی توی ذهنم با این مضمون که (دختر جونت از شدت  
کنجکاوای عین یه جغد به من خیره شده ) و تجزیه و تحلیل اش سریع رو به پاکان گفتم: یعنی



چی اول خرگوش حالا جغد برای چی منو به انواع حیوان ها نسبت میدی خوبه منم همین کارو بکنم؟؟؟

پاکان با لبخند گفت: خب مگه دروغ میگم عین جغد شدی دیگه؟؟؟  
- نه خیرم

- بله هم الکی هم بهونه نیار داشتی کنجکاوی می کردی خرگوش کوچولوی جغد فضول با حرص گفتم: نه خیرم من نه کنجکاوم نه فضول نه جغد نه خرگوش  
پاکان با لحن حرص در بیاری گفت: هستی هستی هستی

تا خواستم جوابش رو بدم گوشی رو به دست من سپرد و خودش پشت میز نشست صدای نیمه بلند بابا توی گوش هام پیچید: پاکان مگه من نمی گم اینقدر این دختر رو اذیت نکن؟؟؟ خوبه خودت هم میگی هر بار هر بار بهت تذکر میدم اینطوری اذیتش نمی کنی دخترم رو؟؟؟  
با حس شیرینی که از حمایت های این مرد توی رگ هام جریان پیدا کرده بود با لحن پر انرژی ای گفتم: سلام بابا جونم

بابا با محبتی که همیشه توی صداش مثل یه تن موسیقی ریشه دوانده بود گفت: سلام دختر بابا چطوری؟؟؟

- خوبم شما چطورین؟؟؟

-منم خوبم الحمد الله چیکارا می کنی؟؟؟ چه خبرا چه دعوا ها باپاکان؟؟؟  
ریز ریز خندیدم و رو به پاکان که با اشتیاق کامل و کنجکاوی افراطی ای که توی چهره اش موج میزد به من نگاه میکرد با لحن بدجنسی گفتم: والا بابا جون اگه این پسر کرکس شما بذاره همه چی خوبه و هیچ دعوایی هم در کار نیست



پاکان با چشم‌هایی گرد شده و نگاهی تهدید آمیز خیره به من نگاه کرد و بعد از گذشت مدت

زمان کوتاهی گفت: نه می بینم که جغد کوچولومون زبون در آورده

خطاب به بابا گفتم: بابا جونم کی بر می گردید این پسر تون خیلی منو اذیت میکنه

پاکان محکم به دستش کوبید و گفت: بشکنه این دست که نمک نداره

بابا با ملایمت گفت: فردا شب بلیط دارم به اون پسر هم بگو که وقتی برگردم دو روز باید تو

کوچه بخوابه

سریع گفتم: خودتون بهش بگید

و گوشی رو رو آیفون گذاشتم صدای بابا سکوت خونه رو شکست و صدای دلنشین و مردونه

اش به پاکان اخطار داد که برای دوشب مهمون کوچه های تاریک و سقف آسمون بی ستاره ی

تهران...

اعتراض های پاکان و نق زدن هاش برای اینکه بابا بین من و اون تبعیض قائل میشه راه به

جایی نبرد و بابا شرط گذاشت تا وقتی که برگرده مهلت داره تا از دل من در بیاره با اینکه

پاکان رو بخشیده بودم و حتی حرفا و کارهاش رو هم به سختی و با جستجو توی خاطرات

مغزم پیدا می کردم اما خب تنبیه برای آدمی مثل پاکان که هر بار منو به یکی از آفریده های

خدا نسبت می داد بد نبود و حتی می تونست تاثیر گذار و آموزنده هم باشه...

بعد از قطع تماس و لبخند مودیانه ای که هنوز گوشه ی لب های من جا خوش کرده بود پاکان

با لحن شاکی ای گفت: کرکس؟ دو روز تو کوچه؟؟؟



همراه با خنده شونه ای بالا انداختم پاكان چنگال دستش رو به علامت تهديد چندین بار تكان داد اما هيچی نگفت و شروع كرد با حرص غذاش رو خوردن با تموم شدن برنج روبه پاكان سوال پرسيدم: بازم گشتونه؟؟؟

سرش رو به علامت تاييد تكون داد و من متعجب از اينهمه اشتهاي اين بشر ديس رو از برنج پر كردم و سر سفره گذاشتم با خم شدنم روي ميز گردنبندهديه فرهود از لباسم بيرون اومد و در معرض ديد پاكان قرار گرفت، پاكان با عصبانيت از جاش بلند شد و سريع گفت: من بايد برم جایی

با بهت گفتم: اما گشتون بود  
سری تكون داد و گفت: بعدا ميام می خورمش  
و به سرعت آماده شد و از خونه بيرون رفت

اذان مغرب گفته شده بود و حتی من نمازم روهم خوندم اما باز پاكان برنگشت نگران شده بودم كه نكنه اتفاقی براش افتاده باشه و فردا وقتی بابا بر می گرده من چطوری جوابش رو بدم؟؟  
عرض و طول خونه رو طی ميكردم و قدم هام رو می شمردم و ای كاش عقربه های ساعت با سرعت قدم های من هماهنگ می شدن و زمان اينقدر دير نمی گذشت ثانيه ها مسابقه ی دوی كند گرفته بودن و لاک پشت وار حركت ميكردند هر چه قدر می خواستم زمان زودتر بگذره ديرتر می گذشت و من چاره ای جز صبر و نگرانی نداشتم حتی شماره تلفنی هم از پاكان نداشتم... به ناگاه تمام افكار منفي موجود توی كل كهكشان راه شیری به ذهنم هجوم آورد و سعی در جنگیدن و نابودی افكار مثبت و عقیده های خوبی كه نسبت به پاكان پیدا



کرده بودم داشتند... نکنه که باز با یکی از دختر ها بیرونه... نکنه خونه ی کسیه... نکنه داره خوش میگذرونه و بی اطلاع دادن به من از اوقاتش نهایت استفاده رو میبره و من اینجا توی دلوپسی و نگرانی دست و پا میزنم... پاکان عقیدش راجب من عوض شده بود فهمیده بود که در مورد اشتباه کرده... اما چیزی راجب عوض شدن عقیدش و راه اشتباهی که می رفت نگفت.... با تجزیه و تحلیل افکار منفی درون ذهنم بغض سهمگینی بر گلوم نشست و هرکاری برای فرو دادنش انجام دادم نشد در آخر برای سرگرم کردن خودم مشغول درست کردن ماکارونی شدم... در حال خرد کردن خیارشور و تزئین ماکارونی بودم که پاکان وارد شد... با قیافه ی شاد و بشاشی وارد آشپزخونه شد و پر انرژی گفت: سلام

پوزخندی روی لب هام نشست و در دل نجوای ذهنم پیچید: خوشی هاش بهش چسبیده حسابی شارژه

بی تفاوت سلامی دادم و بفرمایید شام حاضره گفتم

سریع رو به روی من ایستاد و گفت: آیه چی شده؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: هیچی

موشکافانه نگاهی به عمق چشمهام انداخت و گفت: دروغ گوی خوبی نیستی حالا بگو چی شده؟؟؟

نگاهی تند به چشمهای عسلی رنگش انداختم و گفتم: هیچ اتفاق خاصی نیفتاده

دوباره نگاهش به گردنبندی که اسم قشنگ خدا بود افتاد با ناراحتی گفت: برای چی این گردنبند رو میندازی گردنت

با بهت گفتم: پس چیکارش کنم؟؟



- خب آخه هدیه ای از طرف فرهوده

-هدیه آقا فرهود و غیره نمیشناسه که اگه بنا به قبولی و قبول نکردن کادو ها بود کادوهای

شما رو هم قبول نمی کردم

اخمی ریز چهره ی مردونه اش رو پوشوند با همون خطوط ریز که نشان دهنده ی اخمی بود

که می خواست جلوش رو بگیره رو به من گفت: آیه میشه یه قولی بهم بدی؟

با شک و دو دلی گفتم: بستگی داره چی باشه

- چیز بدی نیست قول بده

- نمیشه که شاید شما بگید برو خودت و بنداز ته دره من باید برم؟

- من یه همچین چیزی نمیگم بدت رو هم نمی خوام میشه به من اعتماد کنی؟

اعتماد؟؟ اون هم به پاکان پاکزاد؟؟ خودش می دونست که چه درخواست نامعقولی داره؟؟؟

اما من اهل دل شکستن نبودم پس فقط سری به علامت توافق تگون دادم که پاکان سریع

گفت: دیگه هیچ وقت گردنبند فرهود رو استفاده نکن

با تعجب گفتم: چرا؟؟؟ نمی خوام، دوستش دارم

سریع از توی جیب کتش سه تا جعبه بیرون آورد و گفت: یکیشون کپ همین گردنبنده دو

مدل دیگه هم برات گرفتم تو در عوضش فقط باید اون گردنبند و بدی به من نه هم نیار که از

ظهر تا حالا کل تهران رو بالا پایین کردم.

به خاطر همین سه تا دونه گردنبند!

باورم نمی شد... این رفتار ها چه معنی ای داشت... وقتی من داشتم در مورد پاکان فکر های بد

می کردم و با افکار منفی ام شخصیتش رو نابود، اون داشت برای من گرنبدی هم مدل فرهود



می خرید... یکیشون دقیق مثل خود گردنبند اهدایی فرهود، بود و دو مدل دیگه هر کدوم به نوعی متفاوت اسم زیبای خدا رو به تصویر کشیده بودن... دلیل این کارهاش چی بود برای چی نباید گردنبند فرهود رو قبول نمی کردم و گردنبند اونو قبول؟؟؟ اصلا این حسادت ها و این کارهاش برای چی بود چرا اینقدر رو فرهود حساس بود...؟؟

چرا باید هدیه فرهود رو می دادم به پاکان و هدیه پاکان و می نداختم گردنم؟؟ چرا باید مطیعانه به حرف پاکان گوش میدادم؟؟؟ چرا باید خواستش و قبول می کردم و هدیه فرهود رو از گردنم در می اوردم؟ هیچ دلیل منطقی نبود تا خواستش و قبول کنم بخاطر همین قاطعانه گفتم: نه من همین و می خوام... و گردنبند هدیه فرهود رو لمس کردم... یه طوری نگاهم کرد... طوری که نه معنیش و نه مفهوم شو درک کردم و نه هضم کردم... گیج مشغول کنکاش نگاهش بودم که گفت: اما تو قول دادی یادت رفت؟

-من نمی دونستم شما چی می خواهید بگید و خواستتون چیه درضمن من فقط سرم و تگون دادم و شما واسه خودت به قول تعبیرش کردی صداس کمی بالا رفت: آیه؟

من هم صدامو بالا بردم و مستقیم نگاهش کردم و کمی هم شاکی: بله؟  
خیره خیره نگاهم کرد و یدفعه لبخندی زد و بامهربونی گفت: خواهش می کنم.  
ماتم برد... این قضیه تاحدی براش مهم بود که لب به خواهش باز کرده؟ چرا انقدر براش مهم بود؟ واقعا دلیلش حسادت بود؟ اما برای چی باید حسادت می کرد اونم به فرهود... چرا؟ ذهنم آشفته بود از علامت سوال های بزرگی که جواب هیچ کدومشون رونمی دونستم... من فقط یه چیزی و می دونستم اونم این که رفتار پاکان عادی و معمولی نیست و یه احساسی که حتی



نمی تونم حدس بزنم از جنس چیه و اسمش چیه پشت این خواهش و نگاه پرتمناش پنهونه...  
 تو اون لحظات که خیره به نگاه شیرین عسلیش بودم نمی دونم چی توشون دیدم که دیگه نه  
 قلبم توان نادیده گرفتن خواهششو رد کردن درخواستش داشت نه زبونم: باشه قبوله .  
 لبخندش عریض شد و چشماش برق زدن و برق نگاهش من و مسخ کرد... ناخودآگاه لبهای منم  
 کش اومدن...

دیگه داشتم به لبخندهایی که زورکی خودشون رو قالب لبهام می کردن عادت می کردم...  
 لبخندهایی که خیلی وقته مسبب کش اومدن بی اراده لبهام می شدن... چند وقتی بود که  
 لبخندهای مکررم منو یاد وقتایی می نداخت که بابا زنده بود... کنارم بود... وقتایی که پاکان  
 کنارمه انگاری که بابا زنده ست... بابا هست... اون موقع هایی که نبض حیات پدرم میزد حتی  
 یک لحظه هم لبخند از رو لب هام محو نمی شد... و حالا وقتی پاکان کنارمه هم مدام لبخند  
 مهمون لب هام میشه... انگاری که بابا کنارمه... هرچند که بابای من و پاکان به فاصله زمین تا  
 آسمون فرق دارن... حتی نمی تونم بین این دو مرد تر از وی قیاس بذارم و بسنجمشون چون  
 تر از و زیر دنیایی از تفاوت ها له میشه... بابا و پاکان هیچ شباهتی بهم ندارن نه ظاهری و نه  
 باطن... و یقین دارم که اگر سالهای سال هم یه گوشه بشینم و بدون خوردن و خوابیدن تو افکارم  
 به دنبال یه وجه شبهی بین این دومرد بگردم حتی یه مورد هم پیدا نمی کنم... با تمام این  
 تفاوت ها وعدم وجود شباهت ها... حال من کناره هردوشون خوب بود... با اینکه پاکان تا حالا  
 خیلی اذیتم کرده و بانیش حرفاش و رفتارش من و بارها به آتیش کشیده و خاکسترم کرده اما  
 باید اقرار کنم به خوب بودن حالم وقتایی که کنارشم... دلیلش برام نامعلوم و نامفهومه ولی  
 وقتی حرف میزنه صداس حالم و خوب می کنه... وقتی نگاهم می کنه نگاهش حالم و خوب می



کنه... و وقتی که خرگوش کوچولوی خودش خطابم می کنه... احساسات لیمویی و جادویی تمام سلول های بدنم و فرا میگیره... احساساتی عجیب و غریب که لبریزم می کنه از یه حال خوب و خوش... وقتی کنارشم خوبم... اون قدر خوب که حتی تپش های بی قرار و نامنظم قلبم هم برام خوشاینده... حتی نفس های به شماره افتادم هم خوشاینده... وقتی کنارشم و کنارمه حس می کنم حتی عقربه های ساعت از حرکت می ایسته و زمان متوقف میشه و انگار تمام کائنات دست به دست هم میدن تا من نگاهش کنم... تا غرق در وجودش که تازه تازه شیرین شده بود بشم... تا لذت ببرم از در کنارش بودن... تا من باشم و اون... نگاه های خیره... لبخندهای بی اراده و یک خلسه شیرین تر از شیرین که درش فرو بریم... دوباره... البته دوباره شاید واژه اشتباهی باشه ایکس واره خیره بودیم به چشمای هم... من به دوگوی درخشان و زیبای اون و اون به چشمای من... و چقدر این لحظات شیرین بودن... چقدر حالم خوب بود... و چه قدر از زمان که یه بار دیگه به احترام تپش های نامنظم قلب من ایستاده بود ممنون بودم... که زودتر از تصورات و انتظارهای بی منطق قلبم رشته هایی از احساس های نا آشنا که نگاه هامون رو به هم وصل کرده بودن گسسته شد... اونم توسط پاکان: خب دیگه وقت و تلف نکن اون و در بیار و یکی از اینا رو انتخاب کن و بنداز...

ذهنم برای لحظه ای از کار افتاد... پاکان نگاه های خیره مون رو وقت تلف کردن می دونست درحالی که همین نگاه ها برای من با دلایل پیچیده ای که ازش سردر نمی اوردم ارزشمند بودن... تمام احساسات خوبم به یک باره به بادرفتن و حال خوبم... حال خوبم از بین رفت... دیگه نه احساسات خوب بود و نه حالم خوب... فقط من بودم و نگاهی که بدون اینکه بفهمم رنگ غم گرفته بود... من بودم و آیه ای که باچند کلمه نابودشده بود... سعی کردم ظاهر آروم



و حفظ کنم تا یه وقت غروری که انگاری تنها داراییم تواین زندگی بودخداشه دار نشه... دست بردم پشت گردنم و قفل زنجیر هدیه فرهود رو باز کردم و همین که دستم و پایین اوردم پاکان از دستم کشید و سریع انداخت گردن خودش... غم تو نگاهم جاشو داد به یه تعجب بزرگ بهت زده پرسیدم: چراخودت انداختیش؟

درحالی که جعبه ای توی دستش و رو کانتر می داشت گفت: اگه اسم خدا نبود حتما می نداختمش تو سطل اشغال اما نمیشه اسم خدا رو انداخت دور شوکه شدم تعجبم دو برابرکه هیچ هزاران برابر شد... این مرد شبیه پاکان بود... چهره اش... صداسش... نگاهش... همه اجزای صورتش وخصوصیاتش مشابه پاکان بود اما من شک داشتم که پاکان باشه... چطور می تونست پاکان باشه... پاکانی که غرق بود، اما نه تو دریا، توگناه... پاکانی که حتی به اندازه سر سوزنی پاک نبود... چرا به اسم خدا حساس بود... اگر معتقد و با ایمان بود چرا انقدر غرق بود تو معصیت... اما چرا من قضاوت می کردم و فکر می کردم که پاکان خدا شناسه و خدا رو دوست نداره؟؟؟ به خاطر حرفای فرهود که می گفت آدم درستی نیست؟بخاطر اولین دیدارمون؟ بخاطر شبی که به خاطر شنیدن مکالمش یقین داشتم پیش یه دختر نامحرم و غریبه سپری کرده؟ یا به خاطر روزی که تو در بنداون رو با یه دختر نامحرم تو نزدیک ترین حالت لامسه دیدم؟ چرا من فکر می کردم چون پاکان گناهکاره خدانشناسه؟؟؟ واقعا من می تونستم یه آدم و... شرایطش رو... عقایدش رو و شاید هم علایقش رو قضاوت کنم...؟ من حق قضاوت نداشتم، داشتم؟ وقتی نگاه بهت زدم رودید ابروهاش به هم گره خوردن... اخم غلیظی کرد ودلخور نگاهم کرد مثل چند لحظه پیش من...



\*پاکان\*

دلم گرفت از آیه... از خودم... از جسمی که سر تا پا گناه بود... از لعیایی که مسبب شکل گرفتن پاکانی بود که از دید آیه خدا شناس بود... لعیا مسبب بود... اگر من گناه اون و نمی دیدم... اگر هم خوابیاش با مردای رنگارنگ و نمی دیدم شاید هیچ وقت هم خواب دخترای نامحرم نمی شدم... شایدم اگر چشم می بستم رو گناهش و از خودش و هم جنس هاش متنفر نمی شدم الان یه مرد پاک بودم مثل بابا که یه دنیا رو اسمش قسم می خورن... شاید اگه ناپاکی های اون زن بدکاره رونمی دیدم الان واقعا پاکان بودم... منسوب به پاک! آیه با نگاهش که معنیش و خوب می دونستم تمام غم دنیا رو انداخت تودلم... دلخور شدم... بالینکه پاک نبودم... با اینکه گناهام از سقف ممکن الخطا بودن گذشته بود و من لبریز بودم از هر نوع گناه و معصیت اما من شاید تا حالا نتونسته باشم و نخواسته باشم خدا رو بیشتر از دانسته های اندکم بشناسم... دوشش داشتم... اصلا مگه میشه خدا رو دوست نداشت...؟؟ کسی که خدا رو دوست نداره انگار که خودش و دوست نداره... خودش و... داشته هاش و... عزیزانش و... مگه میشد خدا رو دوست نداشت... مگه می تونستم... مگه امکان داشت؟... مگه یه آدم غرق در گناه اجازه دوست داشتن خدا رو نداشت؟ وقتی نگاه دلخورم و دید لب پایش و به دندون گرفت و با لحنی که سعی میکرد خودش و توجیح کنه گفت: من... من...

سریع پریدم وسط حرفش: نه نمی خواد چیزی بگی حق داری شوکه بشی حتما با خودت میگی این که تاخر خره تو گناه فرو رفته چطور میتونه خدا رو بشناسه درسته من خدا رو نمی شناسم اما دوشش دارم نمی تونم اسمش و بندازم توسطل زباله...

همین که حرفم و تموم کردم گفت: اقا پاکان من که چیزی نگفتم؟



-گاهی لازم نیست چیزی گفته بشه یه نگاه کافیه که طرف مقابل تمام افکار و نظر طرفش رو بفهمه و درک کنه میدونم که خودم مسبب ایجاد این افکار و نظرات توی ذهنت شدم و با چیزها و حرفهایی هم که از من شنیدی و دیدی این یه امر کاملاً طبیعی که افکارت از من در این حد مسموم باشه که از من انتظار دور انداختن اسم خدا رو داشته باشی.

تا خواست حرفی بزنه با ناراحتی و دلگیری از عقایدی که می دونستم فقط متعلق به آیه نیست و ممکنه عقیده ی تمامی افرادی که با من رفت و آمد می کنن هم باشه از آشپزخونه بیرون زدم به ثانیه ای نکشید که آیه همراه با لیوان آبی به سمتم اومد و گفت: آقا پاکان باور کنید من منظوری نداشتم.

کلافه از آقا پاکان گفتن هاش با غیض نگاهی تند بهش انداختم و گفتم: اولاً پاکان نه آقا پاکان ثانیاً سعی نکن سفسطه کنی من ازت دلگیر نمی شم خب تو هم حق داری من واقعا آدمی نیستم که لیاقت اعتماد تو رو داشته باشم.

با مهربونی و خجالتی که همیشه چاشنی حرف زدنش بود سریع گفت:

=تو رو خدا این طوری نگید مگه من کیم که توانایی قضاوت کردن آدمی رو داشته باشم؟ تو رو خدا از من دلگیر نباشید من تحمل اینکه کسی ازم ناراحت باشه رو ندارم.

تو دلم با خودم زمزمه کردم: " آخه کی دلش میاد از تو ناراحت بشه خرگوش نازی "

رو به آیه گفتم: موردی نداره این رو می گیرم تلافی تهمت هایی که بهت زدم هنوز خیلی راه مونده برای جبران، تازه اول راهم...

آیه اما با حالتی تند و شتاب زده به سرعت دستاش رو به علامت نفی تکون داد و گفت: نه... نه... نه من اصلاً قصد انتقام یا تلافی رو ندارم اصلاً من دیگه حرفا و کارهای شما رو فراموش



کردم وقتی که شما رفتارتون رو تموم شده اعلام می کنید دلیلی نداره ذهنم رو با اتفاقات گذشته مشغول کنم و خودم و از لذت بردن از زمان حال محروم مگه نه؟

سری به علامت تایید حرفهایش تکون دادم و گفتم: درست میگی ولی خود مونیم وقتی صحبت می کنی انگار یه روانشناس کار بلد داره مراجعه کننده اش رو نصیحت می کنه

ریز و با شرم خندید ریز ریز خندیدنش باعث لرزیدن های ریز قلبم شد ضربان قلبم لحظه به لحظه بالا تر میرفت و نفس هام منقطع تر از پیش، آیه با لبخندی بر لب گفت: فراموش کردی من دانشجوی روانشناسی بالینی ام.

با هول و ترس از لو رفتنم و فهمیدن آیه از حس و حال و دگرگونی ای که با خنده های قشنگش باعثش شده بود سریع از جام بلند شدم و گفتم: آها راست میگی...

به سمت اتاقم رفتم آیه با تعجب به من که با هول و لا به سمت اتاقم به راه افتاده بود من نگاه می کرد، برگشتم و گفتم: راستش خیلی خسته ام بهتره یه کمی استراحت کنم و انرژی جذب کنم چون فردا شب که بابا برگشت باید بهش جواب پس بدم که خدایی نکرده خرگوش کوچولو اذیت نشده باشه.

آیه با لبخندی شیرین گفت: غذاتون رو نمی خورید؟

-نه دیگه هم سرد شده و از دهن افتاده هم اینکه دیگه اشتها ندارم یکم استراحت کنم بهتره

آیه از جاش بلند شد و با مهربونی گفت: خوب بخوابین پس فعلا شبتون بخیر

گنگ و مست از لبخند دلنشین و لحن لطیف و مهربونش فقط قادر به گفتن: "همچنین" بودم و کوبیدن در اتاقم و وا رفتن پشت در...



بدنم گز گز میکرد و احساس می کردم خون تو بدنم منجمد شده و حرکتش توی رگهام غیر ممکن... قلبم به شدت به سینم می کوبید و فشار وارد به قفسه ی سینم هر لحظه بیشتر می شد نمی دونم چه بلایی سرم اومده که فقط با دیدن یه لبخند از آیه حالم اینقدر دگرگون شده هر جور که حساب می کردم دلیلی برای این حالم پیدا نمی کردم... با نفس های تند و عمیق سعی می کردم کمی از بد احوالی ای که دچارش شده بودم کم کنم...

بابی حالی و بی جونی ای که توی وجودم به خاطر اون همه انرژی ای که صرف کرده بودم ریشه دوانده بود به سمت تخته رفتم... همین که به تخت رسیدم خودم و رو تشک نرمش رها کردم کمی طول کشید که ارتعاشات فنر تخت که از پریدن وزن سنگینم در نوسان بودن آروم بگیرن اما مغز من همچنان در حال نوسان بود تمام افکار و احساسات موجود توی دنیا به ذهنم هجوم آورده بودن و تمام سعی اشون رو میکردن تا مانع خواب من بشن... نتیجه ی تمام اون همه فکر و خیال و دل مشغولی شد یه بی خوابی عصبی و یه سردرد دردناک که مثل یه آهنگری هر لحظه پتک سنگینی به مغزم وارد می کرد... ساعت ۸ صبح شده بود و من همچنان مات سقف اتاقم به سفیدیش خیره شده بودم و سعی می کردم حداقل کمی افکار بی سرو سامون خودم رو کنترل کنم و افسارشون رو به دست بگیرم...

از این که این همه تلاش می کردم اما هیچ تفاوتی ایجاد نمی شد کلافه شده بودم و عصبی غلت می زدم تا حداقل برای یک ساعت بخوابم و خستگی بد خوابی پریش و بی خوابی امشب رو شده برای ده درصد از این تن درمونده در بیارم...

هنوز درگیر جدال میون خودم و ذهن و افکارم بودم که با صدای زنگ آیفون با تعجب روی تخت نشستم و سوال کلیشه ای (یعنی کی میتونه باشه ) تو ذهنم انعکاس پیدا کرد...



اما فرصتی برای حدس و گمان پیدا نکردم چون با به صدا در اومدن دوباره ی آیفون کلافه از تخت پایین پریدم با باز کردن در اتاقم و خارج شدن ازش نگاهم به یه خرگوش کوچولو افتاد که خواب هنوز از سرش نپریده بود و تلو تلو خوران همراه با خمیازه ی بلند بالایی که می کشید به سمت آیفون میرفت اونقدر محو آیه شده بودم حتی قدم از قدم بر نداشتم و در آخر این آیه بود که جواب داد و زودتر از من حلال این مسئله بود که کیه که ساعت ۸:۳۰ صبح زنگ خونه ی ما رو زده...؟

با صدای جیغ آیه از افکار درهم پیچیدم دست برداشتم و به آیه که با ذوق بالا و پایین می پرید خیره شدم آیه سریع از خونه خارج شد و ناچاراً من هم پشت سرش با کنجکاوی به راه افتادم که ببینم کیه این مهمون ناخوانده که اینقدر آیه رو ذوق زده کرده درست عین یه خرگوش ناز نازی که به عنوان جایزه بهش یه هویج میدی و اون از شادی بالا و پایین می پره و ورجه و ورجه می کنه... .

با دیدن بابا وسط حیاط خونه به همراه چند تا چمدون وسط راه خشکم زد مگه قرار نبود شب بیاد؟

آیه به سرعت کنار بابا وایستاد و شروع به خوش و بش کردن با بابا کرد و بعد از یه سلام و احوال پرسی کامل بالاخره به بابا این فرصت رو داد که نگاهی به من که بالای پله هایی که حیاط رو به خونه وصل میرد خشک شده بودم و جز جز چهره ی مهربون بابا رو با دلتنگی و جب می کردم بندازه و با لحن شاد و بشاشی بگه: پاکان خان سلام از بنده است  
با شادی و دلتنگی به سمتش رفتم و سفت و سخت در آغوش کشیدمش بابا با خنده گفت:  
باشه..باشه بابا جان منم دلم برات تنگ شده بود...



با بهت سرش و به سمت آیه برگردوند و گفت: چی به خورد این بچه دادی که اینقدر مهربون شده دختر جان؟؟

با دلخوری گفتم: دستتون درد نکنه دیگه منظورتون اینه که من مهربون نبودم دیگه؟

بابا دستی به شونم کشید و گفت: نگو بابا جان به مهربونی بر میخوره.

آیه با خنده گفت: باباجون داره خودشو لوس میکنه که دعواش نکنید.

با بهت به آیه ای که جدیداً اون روی شیطونش و برام رو کرده بود نگاه کردم که گوشم تو دست بابا مشت شد بابا با لحن نیمه شوخ نیمه جدی ای گفت: مگه چیکار کرده دختر بابا بگو تا آدمش کنم.

با ابروهای بالا انداخته به آیه نگاهی که توش خنده و شیطنت موج میزد انداختم و گفتم: می بینم که خرگوش کوچول و خیلی شیطون شده.

آیه هم شیطنت رو به حد اعلا رسوند و دور از چشم بابا زبونی برام دراز کرد سپس با حالت دو به سمت خونه دوید و گفت: من میرم صبحانه درست کنم  
اما سر پله ی اول پاش به پاگرد گیر کرد و تلیی افتاد...

با نگرانی خودم رو از آغ-و-ش گرم بابا بیرون کشیدم و با عجله خودم و به آیه رسوندم طی تمام مدتی که از آیه سوال می پرسیدم تا قلب بی قرارم در مورد سلامتی آیه خاطر جمع بشه  
نگاه مشکوک بابا رو بدرقه ی سوال های بی انتهام می کردم...

بعد از اطمینان از آسیب ندیدن آیه همگی به سمت خونه رفتیم آیه تند و تیز مشغول آماده کردن صبحانه بود و من و بابا هم منتظر رو به روی هم پشت میز غذا خوری نشسته بودیم بابا



موشکافانه به من خیره شده بود و من هم به خاطر گاف شدیدی که داده بودم سرم و انداخته بودم زیر و فقط زمزمه کردم: سفر موفقیت آمیز بود؟

بابا بی اینکه نگاه شکاکش رو ذره ای جابه جا کنه گفت: آره قرار داد بسته شد...  
سری تکون دادم و گفتم: خوبه

بابا خواست دوباره حرفی بزنه که آیه با گذاشتن قندون روی میز، میز صبحانه رو کامل کرد و با نشستنش مانع صحبت بابا شد با نشستن آیه بابا با محبت بهش نگاه کرد و گفت: خب دختر بابا تعریف کن ببینم این آقا پاکان که اذیت نکرده؟

آیه نگاهی شیطانی به من انداخت اما قبل از اینکه چیزی بگه رو به بابا گفتم: بابا نگاهش کن تو رو خدا این نگاه شیطانی این لبخند پلید معلومه که میخواد دروغ بگه و من و پیش شما خراب کنه...

بابا با خنده نگاهی به آیه انداخت... آیه سریع تغییر حالت داد و قیافه ی مظلومی به خودش گرفت و گفت: وای آقا پاکان چی گفتم مگه چرا تهمت ناروا می زنید؟  
در حالی که لقمه ی خامه عسلم رو آماده برای خوردن می کردم گفتم: برو خرگوش کوچولو اون چیزی که تو ذهنته هیچ جوهره با من جور در نمیاد...

لقمه رو به علامت تهدید جلوی آیه تکون دادم و مردمک آیه رو با هر بار بالا پایین کردن لقمه به بالا و پایین هدایت می کردم با لحنی اخطار دهنده گفتم: صدمین باره که میگم پاکان نه آقا پاکان...

بابا که در حال خوردن چایی بود با شنیدن حرف من چایی به گلوش پرید آیه که هول کرده بود سریع لیوانی آب پرتغال ریخت و جلوی دهن بابا گرفت اما سرفه های بابا و تکون خوردن



های شدید بابا تمام آب پرتغال و روی میز ریخت آیه با استرس و ترس نگاهی به من انداخت و وقتی من رو گیج و گنگ دید سریع جیغ کشید یه کاری کنید بزنید پشتش چرا نشستین از دست رفت... بابا حتی تو اون حالت هم دست بردار نبود و همراه با سرفه های شدیدش با خنده گفت: و... ول.. ولش کن... ا.. از... بچگی... خل.. بود...

با اخم از جام بلند شدم حین ضربه زدن به پشت بابا با طعنه گفتم: نظر لطفته پدر مهربون من بابا بعد از چند ضربه به حالت عادی برگشت دستم و گرفت و گفت: ناراحت شدی بابایی؟ با احمایی در هم کشیده از سوال بی معنیش گفتم: نه اصلا برای چی باید ناراحت بشم؟ آیه سریعا قبل از اینکه بابا فرصت صحبت کردنی داشته باشه زیر لب لوسی نثار روح پر فتوح من کرد با تعجب و بهت از پرو گری های تازه نمایان شده ی این دختر گفتم: تو چی گفتی؟ تخس زل زد بهم و گفت: گفتم لوس...

دیگه بابا طاقت نیاورد و قه قه اش بلند شد

با اخم و تهدید به آیه نگاه کردم که دست به کمر شد و متقابلا با اخم به من نگاه کرد این دختر امروز بیش از اندازه با رفتار جدیدش من و شگفت زده کرد حتی تصور این رو هم نمی کردم که آیه همچین دختری باشه فکر می کردم مثل لعیا یه آدمیه که رفتار ملکه واران و خانومانه ای داره که تنها چیزی که توی مغزش میگذره کلاس کاریش و پز دادنهایش به زنهای فامیل و سعی در در آوردن چشم این و اون اما این آیه دختری که در عین علایق مشترکش با لعیا یک شخصیت کاملا متفاوت داشت یک نجابت ذاتی یک پاکی ریشه شده تو وجود و الان یک شخصیت که شیطنت و شوخ طبعی درش حل شده آیه آهسته آهسته تمام معادلات ذهنی منو به هم میریخت هر بار که حس می کردم کاملا شناختمش یه تیکه ی دیگه از شخصیت



بی نهایتش رو، رو می کرد که همه ی باور هام رو درهم می شکست و من شکست خورده  
اعتراف میکردم که ایدا شناختی از این فرشته ی زمینی نداشتم!

بالاخره فکر کردن در مورد شخصیت های نهان آیه رو ول کردم و سر میز نشستم آیه بلافاصله  
سوالی رو که ذهن منو هم درگیر کرده بود از بابا پرسید: بابا چی شد اینقدر زود رسیدید مگه  
قرار نبود شب بیاید؟؟؟

بابا با لبخند گفت: ناراحتی برم شب بیام؟

رو به بابا گفتم: یه سوال پرسیدیم دیگه قهر کردن نداره که...

-حوصله نداشتم. کاری هم نمونده بود سر همین جشنی که قرار بود بگیرن رو کنسل کردم و  
امدم پیش بچه های خودم تا بیشتر بهم خوش بگذره.

آیه با خودشیرینی گفت: خوش اومدید.

بعد از صبحانه بابا، دو تا چمدان رو که به عنوان سوغاتی با خودش آورده بود رو به سالن آورد و  
هردوی ما رو دعوت به دریافت سوغاتی هامون کرد. بابا، همون اول یکی از چمدان هایی رو که  
به رنگ زرشکی بود به سمت آیه هل داد و با مهربونی گفت: خب آیه جان، این مال توهه.

آیه، که از تعجب دستاش رو دهنش بود با صدایی که به زور از لای انگشت هاش میومد فقط  
تونست بگه: وایای ممنون!

خوشحال و شاد از اینکه قطعا چمدان باقیمونده متعلق به منه سریع اونو به سمت خودم  
کشیدم که بابا، سریع گوشه ای از چمدان رو گرفت و گفت: هی چیکار می کنی؟  
گنگ نگاهش کردم و گفتم: سوغاتی هامو ور می دارم.



بابا، سریع از چمدون یه پیرهن یه کت و شلوار و یه ست کیف پول و کمر بند چرم در آورد و داد بهم و گفت: اینم سوغاتیت به سلامت

با بهت به وسایلی که به عنوان سوغاتی رو به روم چیده شده بود نگاه انداختم. نگاهمو به سمت آیه و چمدون پر از سوغاتیش که با ذوق دونه به دونه رو نگاه می کرد چرخوندم بعد با غیض رو به بابا غریدم: واقعا که قدیمی ها خوب می گفتن نو که میاد به بازار کهنه میشه دل آزار...

بابا سریع گفت: این چه حرفیه بابا، من کی تبعیض قائل شدم؟

عادل اندر سفیهانه اول نگاهی به چمدون و خرس کوچولویی که تو ب-غ-ل آیه، بود انداختم و بعد نگاهم رو به سمت بابا چرخوندم بابا که متوجه منظورم شد و بعد از ایشی که آیه گفت با ملاطفت گفت: ای بابا پاکان جان، تو که دیگه بچه نیستی.

صدای اعتراض آلود آیه بلند شد: پس منظورتون اینه که من بچه ام دیگه؟

بابا که حسابی گیر کرده بود سریع از جا بلند شد و گفت: اوم، من خیلی خسته ام میرم یه ذره استراحت می کنم تا بعدش بریم بیرون.

منم سریع از جام بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم سردرد و سوزش چشم ناشی از بی خوابی دیشب دیگه مهلت بیدار بودن رو به من نمی داد.

سه ساعتی گذشته بود که با صدای تقه ی در و متاقبش باز شدنش و ورود بابا با خستگی و چشمایی خمار از خواب سریع سرجام نیم خیز شدم که بابا سریع پرسید: مگه دیشب نخوابیدی؟

ناچارا راستشو گفتم: نه خوابم نبرد

گوشه ای تخت نشست و گفت: چرا؟



دیگه جوابی برای این سوالش نداشتم به خاطر همین شونه ای بالا انداختم و صریح گفتم: همینطوری... بی دلیل... بی خوابی که دلیل و منطق سرش نمیشه یهو میزنه به سر آدم و خواب و آرامش رو از آدم می گیره.

بابا، موشکافانه نگاهش رو به چشمم دوخت اما طبق معمول بی نتیجه دست از تلاش کشید و گفت: با آیه خوب شدی؟ بالاخره مشکلتون رو حل کردید؟

سری به علامت تایید تکون دادم و بعدش خمیازه ی بلند بالایی کشیدم.

-چی شد که مشکلتون حل شد؟

-یه سو تفاهم بود همیشه همه رو با یه چوب زد ناجوانمردانه است، آیه بهترین دختریه که تو تمام عمرم دیدم.

بابا، سری به علامت تایید تکون داد و گفت: خوشحالم که بالاخره به این نتیجه رسیدی دیگه داشتم به آیکیوت شک می کردم.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: بابا حواست هست از وقتی برگشتی داری ترور شخصیت می کنی؟

بابا با خنده گفت: کی؟ من؟

با نگاه تند و تیزی که به سمتش انداختم به راحتی تونستم جمله ی پس نه پس رو بهش تحویل بدم. بابا با خنده از جاش بلند شد و گفت: آماده شو می خوایم بریم بیرون

با نارضایتی دستامو روی تشک تخت کوبیدم و گفتم: آخه کجا؟ بگیر بخواب پدر من، خسته ای تازه از مسافرت برگشتی.



بابا دستامو گرفت و از تخت پایین کشید و گفت: پاشو ببینم تنبل خان، من تو هواپیما خوابیدم پاشو تنبل پاشو.

کلافه از جام بلند شدم بابا که حالا مطمئن شده بود وظیفه ی بلند کردن من رو به نحو احسن انجام داده با خوشحالی از اتاق بیرون زد. سریع لباس پوشیدم و آماده رفتم سمت حیاط که صدای جیغ آیه و خنده های بابا ازش میومد با کنجکاوی با سرعت بیشتری پیش رفتم تا سریع تر پی به خنده های شادمانه و جیغ های از سر شادی آیه ببرم با دیدن بابا و آیه که دنبال هم افتاده بودند و با شادی همدیگه رو دنبال می کردند سری به علامت تاسف تگون دادم اما با تمام این تفاسیر محو چهره ی شاد آیه بودم لبخند از ته دل که دندان های سفید و مرتبش رو به رخ می کشید و دندان هایی که ما بین لب های سرخش و پوست گندمی رنگ زیباش زیبا ترین سفیدی عالم شده بودن... چادری که توی باد تگون می خورد و آیه ای که مثل یه آهوی گریز پا اینور و اونور می رفت. همیشه همه تعریف می کنن از جنونی که موقعه ی دیدن رقص موهای معشوقشون توی باد براشون اتفاق میفته اما من مطمئنم که اونا رقص چادر سیاه رنگ این دختر رو تو باد ندیدن که چطورازمن دلبری می کنه... طاقتم تموم شد دوباره اون تپش قلب لعنتی داشت بهم دست می داد نفسم داشت تنگ می شد و هر لحظه جزئیات منحصر به فرد آیه بیشتر و بیشتر تو ذهنم سرگردون می شدن...

برای جلوگیری از تنگی نفسی دیگه سریع خطاب به بابا گفتم: خب بریم دیگه، دنبال بازی کردنتون چیه این وسط؟

بابا با خنده سری تگون داد و گفت: این همه سال از خدا عمر گرفتی هنوز معنی زندگی کردن رو نمیدونی، بدوین بشینن تو ماشین بریم.



توی رستوران نشسته بودیم و در حال چک کردن منو برای سفارش غذا، وقتی گارسون به سمت ما اومد سریع بدون نظر خواهی سفارش سه پرس جوجه رو دادم که هنوز حرفم به مخلفات نرسیده بود که آیه یا لحنی اعتراض آمیز گفت: عه یعنی چی؟ من کوبیده می‌خوام.

خشن گفتم: کوبیده به درد نمی‌خوره.

تخس فقط گفت: من کوبیده می‌خوام

سعی کردم از در ملایمت وارد شم بابا هم که انگار اومده بود سینما و فقط با ذوق و اشتیاق به کل کل ما دوتا خیره شده بود.

-آیه، لج نکن کوبیده به درد نمی‌خوره.

-خیلیم به درد می‌خوره.

-اگه به درد می‌خورد که ارزون ترین غذای منو نبود .

-ارزون ترین باشه خوشمزه ترین که هست .

-اصلا معلوم نیست تو کوبیده چی ریختن آخه چرا الکی اصرار می‌کنی؟

صدای پا کوبیدنش از زیر میز بلند شد و با تن صدایی که اندکی بلند شده بود گفت: من کوبیده می‌خوام.

با عصبانیت بهش خیره شدم که صدای بابا که خطاب به گارسون سه پرس سلطانی سفارش می‌داد باعث شد من و آیه از خط و نشون کشیدن های چشمی امون دست برداریم.

بعد از خوردن غذا به خواست آیه رفتیم پارک، بعد از خوردن بستنی و یه ذره کل کل کردن با آیه و بابا با بلند شدن صدای گریه ی کمی اونور تر از نیمکت ما هر سه مون به اون سمت سر چرخوندیم با دیدن دختر بچه ی توپولویی که زمین خورده بود و گریه می‌کرد بی معطلی آیه



بلند شد و به سمتش دوئید مادر دخترک به سمت بچش اومد اما آیه که حسابی تو همون دو دقیقه با بچه جور شده بود و خنده ی دخترک رو به هوا برده بود با اجازه ی مادر بچه مشغول بازی با اون کوچولو شده بود چادر سیاهش که صورت خوشگلش رو قاب کرده بود و اون چشم هایی که حین حرف زدن با اون بچه برق می زد زیبا ترین منظره ای بود که توی این چندسال عمرم دیده بودم برای آیه احترام قائل بودم یه احترام عظیم از دختری که توی این همه پارادوکس موجود توی تهران با این همه آدمای متفاوت و گاهی اوقات ضد خودش هنوز پاک بود هنوز سالم بود و هنوز محترمانه یک یادگاری ارزشمند از سرهنگ خداداد... آیه یه قدیسه بود یه اسطوره برای منی که تا حالا دختر بر مبنای اصول ندیده بودم دختری رو ندیده بودم که اگه چادر به سرش می کشه حرمت اون چادر رو نگه داره. خیره به آیه فقط دو بیت شعر تو ذهنم بالا و پایین میشد و این شعر عجیب برازنده ی این خرگوش کوچولو بود

\*رو گرفتن های شیرینت دلم را آب کرد

روسی آمد رخ نیلوفری را قاب کرد

تازه میفهمم چرا مشکبست رنگ چادرت

ماه را تاریکی شب اینقدر جذاب کرد \*

خیره موندن طولانی مدتم به خرگوش کوچولو توجهش رو به من جلب کرد وقتی من رو همچنان خیره به خودش دید گونه هاش رنگ گرفت و سریع سرش رو به سمت بچه برگردوند.

\* آیه \*



تمام مدتی که با اون دختر کوچولوی نازنازی که اسمش نگین بود، بازی می‌کردم مدام به نگاه سنگین رو خودم حس می‌کردم به نگاه سنگین خیره که هرسمتی می‌رفتم دنبال می‌ومدم... دیگه طاقت نیاوردم وقتی که نگاه خیره سنگین ترشد و جسم نحیف من در صد دله شدن بود مسیر نگاهو دنبال کردم و رسیدم به پاکان... تمام وجودم گرگرفت. یک حس گرمای شدید توچند لحظه شایدهم فقط تو یک لحظه، من بادمای معمولیو به یه کوره داغ تبدیل کرد. داشتم می‌سوختم از اون گرمای شدید روبه داغی که بای د اقرار می‌کردم باتمام فوران های آتشفشانیش برام به طور عجیبی خوشایندبود. سریع نگاهموگرفتم با اینکه تمام سلول های بدنم نهی می‌کردنم از این کار... بعد از رفتن نگین به همراه مادرش به بابا و پاکان پیوستم که بابا با لبخندگفت: معلومه بچه هاروخیلی دوست داری؟

بازوق بی اراده ای گفتم: خیلی عاشقشونم.

-ان شاءالله قسمت خودت بشه.

لبخند شرمگینی زدم و نگاهم اروم به سمت پاکان کشیده شداون هم به من نگاه می‌کرد بدون لبخند، بدون اخم... بدون هیچ حالت خاصی... خنثی! کاملاً خنثی نگاهم می‌کرد من روان شناسی می‌خوندم و کمی می‌تونستم نگاهارو تجزیه تحلیل کنم اماچرا نمیتونستم از این دریاچه های غسل سر دریارم؟ دریاچه هایی که بدون پلک زدن به من نگاه می‌کردن. لحظه ای از حالتش ترسیدم پلک نمیزد و همه اعضای صورتش بی حرکت بودن. کمی هم رنگش پریده بود، نگران شدم و نگاهم رنگ ترس به خودش گرفت فکرای بدی و شاید هم احمقانه ای از مغزم عبور کرد. اینکه مرده... سخته کرده و خیلی چیزای دیگه... اونقدر ترسیده بودم که حتی خودمم



مثل پاکان خشکم زده بود که یدفعه پاکان حرکتی کرد که خیالم راحت شد اما حرکتش خیلی عجیب بود. یک دفعه توان حالت خشک شده دستشو رو قلبش گذاشت و سریع بلندشد

بابا متعجب گفت: چی شدی؟

پاکان تو همون حالت که دستش رو قلبش بودگفت: من میرم پشمک بخرم ه-و-س کردم.

بابا خندید: مثل بچه ها، واسه دختر بابا هم بخر.

پاکان سری تکون دادو دورشد من هم که تا اون موقع ایستاده بودم جای پاکان، نشستم که

مدت کوتاهی بعد بابا گفت: دخترم میری به پاکان بگی آبم بخره؟ بستنی خوردم تشنم شد.

چشمی گفتم و بلند شدم. به سمت پاکان که درفاصله ای ازمن داشت پول پشمکارو حساب

می کرد رفتم با قدم های تند خودمو بهش رساندم که تا منو دید پرسید: تو چرا اومدی؟

-بابا گفت آب معدنیم بخر.

سری تکون دادوگفت: باشه توبرو من میگیرم میارم امامن که نگاهم خیره شده بودبه پشمک

صورتی رنگ تاب خورده به دوریه چوپ دراز لاغرتو حصار انگشتای پاکان با لبخندی شیطانی

دستمودراز کردم و پشمکو از دستش کشیدم و سریع مقداریشو جدا کردم و گذاشتم تو دهنم

اماچون بزرگ بود کمی مالید دور لبم که پاکش کردم اما تا خواستم بازم بخورم با دست پاکان

مواجه شدم که به صورتم نزدیک میشد... متعجب نگاهش کردم... میخواست چیکارکنه؟ به

صورتم دست بزنه؟ قبل از اینکه من عکس العمل نشون بدم وصورتموعقب بکشم دستش تو هوا

مشت شد و اومد پایین نگاهشو ازم گرفت وگفت: بالای لبتم پاک کن.

دوباره اون گرمای شدید... دوباره فوران های آتشفشان قلبم... دوباره زلزله ۷ ریشتری که سلول

های بدنموبه لرزه درآورد... نمی دونستم باید خجالت بکشم یا از تحولات ناگهانی اما خوشایندی



که تو وجودم رخ داده بود لذت ببرم... فقط خیره بودم به نیم رخ زیبای پاکان... بی پروا... بی وقفه...

و چقدر برای خودم هم عجیب بود رفتار عجیبم! بطری آب معدنی که از فروشنده گرفت نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: بریم

قدم برداشتم اون هم قدم برداشت قدم های یکسان و یک اندازه و همزمان... که پاکان دستمال کاغذی به سمتم گرفت و گفت: لبتو پاک نکردی

لبخند شرمگینی زدم و دستمالو گرفتم: مرسی دوردنمو پاک کردم طوری که لب هام داشتن از جا کنده می شدن... فاصله زیادی نمونده بود تا به بابا برسیم که چند تا پسر بچه سوار بر دوچرخه با سرعت به سمتمون اومدن وانگار مسابقه گذاشته بودن، مسیر نگاه هردومون به روبه روبرو، دوچرخه ها و دوچرخه سوارها نزدیک و نزدیک تر شدن که یکی از اونا محکم خورد به من و هم من افتادم زمین هم دوچرخه چپ کرد... درد شدیدی روتوساق پام احساس کردم کمی خودمو که پهن زمین شده بودم جمع و جور کردم همون لحظه صدای نگران و کمی دستپاچه پاکانو شنیدم: آیه؟ خوبی؟

سری تگون دادم وسعی کردم بلند شم که صدای آخم ناخوداگاه بالا رفت که یدفعه پاکان به سمت اون پسر بچه که خودش هم ترسیده بود حمله ور شدو دستشو برد بالا بزنتش که دستی رودستش قرار گرفت بابا بود خدارو شکر کردم که بابا به موقع رسیده بودو مانع کتک خوردن اون طفل معصوم شده بود بابا با اخم روبه پاکان گفت: تقصیر این بچه چیه؟ یه اتفاق بود نگاه این طفل معصوم چقدر ترسیده پاکان کلافه چنگی به موهاش زدو جلوم زانو زدو پرسید: کجات دردمیکنه؟



تازه دردم یادم افتادو با چشمای اشک الود نگاهش کردم وبابغض گفتم: پام

با مهربونی نگاهم کرد: میتونی بلندشی؟

-میتونم.

اروم بلندشدم وسنگینیورو پای دیگم انداختم وروبه اون بچه که مظلوم نگاهم

میکردبالبخندگفتم: من خوبم عزیزم حالابرو تا حداقل نفر اهریشی!

لبخندی زدوسریع دوچرخشوبلندکردوگفت: بازم ببخشیدخاله

وسریع رفت وپاکان باحرص گفت: پسره ی خر

بهت زده گفتم: آقاپاکان چرابهش فحش میدین؟

-مگه ندیدی چه بلایی سرت آورد؟...

لحنش نگران شد: اگه شکسته باشه چی؟بریم بیمارستان

خنده ام گرفت هرکی نمی‌دونست فکر می‌کرد کم کم با یه تریلی ۱۸چرخ تصادف کردم.

همزمان باصدای خنده من صدای خنده بابا هم بلند شد پاکان متعجب و گیج نگاهمون کرد:

چرا می‌خندین؟

سوالش خنده ما روتشدید کرد که حرصش گرفت و دوباره لوس شد: اصلا به من چه؟ من از سر

انسان دوستی و مرام و معرفت ذاتیم گفتم بیرمت درمونگاهی جایی که یه عکسی بندازی شاید

در رفته باشه یا اصلا شکسته باشه

سریع گفتم: شکسته ومن الان میتونم تکونش بدم؟

-خب الان داغی نمی فهمی.

به بابا نگاه کردم که بابا گفت: اینو ولش کن زیاد سرپا واینسا بریم سوار ماشین شیم



-بریم.

بعد از تعویض لباس و یه استراحت کوتاه باپایی که کمی لنگ میزد به آشپزخونه رفتم یه ناهار حاضری خورده بودم و حالا وقتش بود که یه شام خوشمزه درست کنم. مشغول آشپزی بودم که پاکان وارد آشپزخونه شد و دم عمیقی گرفت و گفت: به به قورمه سبزی؟

کوتاه گفتم: کرفس

دمق شد و با لب و لوجه ی آویزونی گفت: امان قورمه سبزی می خوام.

-این هم تفاوت زیادی با قورمه سبزی نداره من اسمشو گذاشتم خواهرخونده قورمه سبزی.

خندید: پس یک سالاد شیرازیم درکنار این خواهر خونده قورمه سبزی، سرو کن که از خیر قورمه سبزی بگذرم.

-اما می خواستم یه سالاد یونانی درست کنم.

-سالاد یونانی، به چه دردم می خوره من شیرازی می خوام.

-اما....

-اصلا تو سالاد یونانی خودتو درست کن، منم سالادشیرازی خودمو.

به دنبال این حرف به سمت کابینت رفت و ظرفی برداشت مواد لازمشو توش گذاشت و مشغول

پوست کندن خیارها شد در قابلمه رو گذاشتم و نزدیک شدم و از پشت سر مخفیانه به کارش

سرک کشیدم نزدیک... نزدیک شده بودم و سعی می کردم ببینم واقعا ادمیه که تو عمرش چاقو

دستش گرفته باشه یا نه که یه دفعه همزمان با گفتن جمله: آیه به نظرت اگه...

برگشت که سینه به سینه هم در اومدیم و نگاهامون توهم قفل شد...



\*پاکان\*

مشغول درست کردن سالاد شیرازی بودم خردکردن، خیارها واقعا کسل کننده بود دسته چاقو هم اذیتم می کرد. کفری شده بودم و با خودم فکر می کردم خانوم ها واقعا هنرمندن و سالاد شیرازی درست کردن هم هنر... کاش به جای خردکردن می شد خیارها رو رنده کرد اون باز نسبتا اسون تر می شد... تصمیم گرفتم یه تیری تو تاریکی بزنم و ببینم که میشه رنده کرد یا محکومم به خرد کردن و جون کندن؟ همین طور که برمی گشتم گفتم: آیه به نظرت...

یه دفعه با دیدن آیه تو اون فاصله کم خشک شدم، فاصلمون به اندازه دووجب بود شایدهم یک وجب... نگاهامون بهم گره خوردن... نفسم حبس شد، موجی از گرما به سمتم هجوم آورد و من ناتوان تر از این بودم که پشش بزنم در حالی که سرخوردن قطرات سرد عرق رو پیشونیم حس می کردم خیره شده بودم به چشمای زیبای خرگوش کوچولوم از اون فاصله کم راحت می تونستم پاکی خالصانه چشماشو ببینم... افسار نگاهمو به سختی کنترل می کردم تا خطا نره و دل شیشه ای خرگوش کوچولوم رو هزار باره نشکنه و چقدر سخت بود کنترل یه اسب رم کرده و چقدر من ناتوان بودم و قدرت سرکوب کردن سرکشیش رو نداشتم با اینکه با تمام وجود از پاکی خالصانه نگاهش و زیبایی چشمای درشت کشیده اش لذت می بردم. اما دلم می خواست کمی نگاهمو پایین بیارم. اون قدر دلم خواستار پایین اومدن نگاهم بود که کم کم چشم بستم رو خطایی که قصد داشتم مرتکب بشم رو شکوندن قلب شیشه ایش و چقدر بی رحم شده بودم... و چرا حس کردم کثیف شدم؟ ازخودم بدم اومد... من حق نداشتم نگاهی از روی هوس به خرگوش کوچولوی پاکم بندازم. با اینکه من پاکان، بودم. پاکانی، که هیچ وقت



پاک نبوده اما باز نمی‌تونستم به خودم این اجازه رو بدم که آیه رو بکنم ابزار لذت. سریع نگاهمو از چشمای زیباش گرفتم و خودمو مشغول کردم باخرد کردن خیارا که آیه پرسید: چی می‌خواستی بگی؟

-مهم نیست

دیگه صدایی ازش درنیومد... دیگه نمی‌تونستم سالاد درست کردنو ادامه بدم، قلبم تو سینه بی تابمی می‌کرد چاقو رو تو ظرف رها کردم و گفتم: همون سالاد یونانی، تو رو می‌خورم.

و سریع از آشپزخونه بیرون رفتم و خودمو به حیاط رساندم و با یه دم عمیق تمام اکسیژن محیط اطرافمو بلعیدم. اما باز هم احساس خفگی می‌کردم... خسته شده بودم از احساساتی که چند وقتی بود. بی قرارم کرده بود و من هنوز موفق به کشف دلیلشون نبودم... بالینکه احساسات خوش آیندی بود اما ناخودآگاه ازشون گریزون بودم. من از احساسات جدیدم می‌ترسیدم... احساساتی که یه قدرت فرازمینی داشتن... من می‌ترسیدم از احساسات غریب و ناآشنایی که حتی اسمشون رو هم نمی‌دونستم. من حق داشتم بترسم از احساسی که منو وادار می‌کنه تاخیره خیره به آیه نگاه کنم. بی اراده منو نگران آیه می‌کنه. قلبمو به تپش می‌ندازه و... و خیلی و های دیگه... من حق داشتم از احساساتی که تمام کنترلمو ازم می‌گیرن و افسار کارامو به دست می‌گیرن و منو هدایت می‌کنن بترسم... من حق داشتم... نداشتم؟ شروع کردم به قدم زدن تو حیاط هوا خنک بود و کمی کمک می‌کرد به برگشتن بدنم به دمای عادی و معمولی... قدم می‌زدم و فکر می‌کردم... به تمام اتفاقا و احساس هایی که بعد از دیدن و آشنا شدن با آیه رخ داده بودن از لحظه آشنایی مرور می‌کردم خاطرات ذهنمو... ازهمون لحظه ای که تو خلوتم با یه دختر کثیف از جنس لعیا، دختری رو تو قاب در دیدم با پوششی شبیه به



پوشش لعیا... چادر! روزهایی رو مرور می‌کردم که با حماقت های کورکورانه پاکی یه دختر مقدس رو نمی‌دیدم. به روزهای گذشته... و این بار گذشته ای نه چندان دور که انگار همین دیروز بود... گذشته رو مرور می‌کردم تا شاید بتونم جوابی برای علامت سوال بزرگ ذهنم پیدا کنم. اسم این حس نا آشنا... حس خوشایندی که حتی نفهمیدم چطوری وارد حریمم شد، وارد قلبی که دورش حصار از آهن کشیده بودم... حس قدرتمندی که سر زده اومده بود و تو قلبم جا خوش کرده بود و انگار داشت پاکانی که قبلا بودم رو ازم دور می‌کرد و منو از شخصیتی که داشتم جدا... با یه دیوار جدا کننده... دیواری که هرروز اجر به اجر بالا می‌رفت و شاید روزی از دیوار چین هم مرتفع تر می‌شد.

هر چقدر گشتم و گشتم و زیر و رو کردم خاطرات چند وقت اخیر... به نتیجه ای نرسیدم... بعد از کلی این در و اون در زدن موفق نشدم اسمی برای حس عجیب و غریبم پیدا کنم... به اندازه کافی هوا خورده بودم و فکر کرده بودم دیگه ذهنم خسته شده بود و کشش نداشت به خاطر همین هجوم افکارم و پس زدم و دست از پا درازتر به سمت ساختمان راه افتادم که موبایلم زنگ خورد به صفحش نگاه انداختم ارمان بود. بی حوصله جواب دادم: هان؟

-سلام عرض شد، جناب آقای پاکان خان.

-سلام، چیکار داری؟ زود بگو حوصله ندارم.

-راستش می‌خوام کمکم کنی.

-باز چه گندی زدی؟

-هیچی بابا، فقط ذهن مسموم تو رو منم اثر گذاشته.



-چی شده بگو بینم؟

-راستش با یه دختری دوست شدم اسمش پگاهه قصدم جدیه می‌خوام امتحانش کنم، اگه تو امتحان قبول شد برم خواستگاریش.

-من امتحانش کنم؟

-اره دیگه.

-من حوصله ندارم به سپهر بگو.

-بابا... سپهر، همه چیو لو میدی. تو بهترین گزینه ای.

-خیلی خوب، ادرسشو اس کن. عکسشم بفرست خداافظ.

تماسو قطع کردم و وارد خونه شدم. با دیدن آیه که لنگ می‌زد و از این طرف به اون طرف می‌رفت سریع گفتم: سلام جایی می‌خوای بری؟

سری به علامت تایید تکون داد و سر درگم مثل آدمهایی که دنبال چیزی می‌گردن به جست و خیز میون خونه ادامه داد...

عصبی از دیدن لنگ زدن پاش و یاد آوری تصادف با اون دوچرخه سوار احمق با لحن خشنی گفتم: به سلامتی کجا؟

بی حواس فقط زیر لب چیزی مثل خونه ی فرنوش اینا زمزمه کرد.

از یاد آوری ممکن بودن دیدار فرهود و آیه، ناخود آگاه دستام مشت شد و عصبی رو به آیه غریدم: برای چی؟؟ مگه دو روز پیش اونجا نبودیم؟

با بهت، نگاهی گذرا به چشمهام انداخت. اما سریع چشمه‌هاش رو ازم دزدید و گفت: یادم نمیاد که برای دیدن دوستم، باید به شما جواب پس بدم.



قلبم به شدت تپید و خون رو با سرعت بیشتری تو بدنم پمپاژ کرد جهش خون رو به صورتم حس می‌کردم و کاملاً می‌دونستم که صورتم سرخ سرخ شده و تمام رگهای روی پیشونی و گردنم از فشار خون پمپاژ شده قلبه شده و سعی در گذاشتن مسابقه‌ی ارتفاع با پوستم داره با گوشه و کنایه و همچنان با صورتی سرخ گفتم: نه آیه خانم، این چه حرفیه شما می‌زنید بنده هیچ وقت همچین جسارتی به شما نمی‌کنم فقط می‌خواستم بدونم با این پای دردناکتون که باعث شده اینجوری عین اردک راه برین چطوری می‌خوان برین خونه‌ی دوستتون و گرنه من کی باشم آخه؟

آیه، نگاهی توام با شرمندگی به سمتم انداخت که با دیدن صورت رنگ خون گرفتم. سریع با ترس نگاهش رو گرفت و گفت: ببخشید، خیلی بد حرف زدم. فقط با اخم بهش خیره شدم و اون هم بعد از دیدن اینکه معذرت خواهیش بی جواب موند با ناراحتی سرش رو پایین انداخت و دوباره مشغول کند و کاو شد بی حوصله از چرخ زدن های آیه به دور خونه رو بهش پرسیدم: دنبال چی می‌گردی؟  
-دنبال عینک آفتابیم، هرچقدر می‌گردم نیستش.

عادل اندر سفیهانه نگاهی بهش انداختم و بعد نگاهی به عینکی بالا سرش روی چادرش فیکس شده بود با لبخندی ناشی از این فراموشکاری آیه و این همه دنبال گشتن هاش فقط گفتم: یه دست رو سرت بکش شاید یادت بیاد.

آیه، چشم غره‌ای به سمت من حواله کرد و گفت: اصلاً حوصله‌ی شوخی ندارم. با خنده‌ای که دیگه از حالت لبخند خارج شده بود گفتم: نه جدی میگم یه دست به سرت بکش یادت میاد.



آیه، کلافه فقط برای اینکه منو دست به سر کنه دستی به سرش کشید که با برخورد انگشتاش با عینک با تعجب اون رو از سرش بیرون کشید و گفت: ای وای من.

لبخندی که تبدیل به خنده شده بود. حالا قهقهه ی بلندی بود که هر لحظه آیه رو بیشتر شرمنده ی شیرین عقلی بامزش می کرد وقتی آیه، رو همچنان شرمگین و سر به زیر دیدم گفتم: حالا آماده ای که برسونمت؟

سریع جواب داد: آماده هستم اما اصلا نیازی نیست خودم یه تاکسی می گیرم میرم.

در حالی که به سمت حیاط راه افتاده بودم، فقط گفتم: زود بیا بیرون ماشین و روشن کردم. توی راه بودیم و هر دو ساکت و آرام از پشت شیشه به منظره ی خیابون نگاه می کردیم و همچنان پیش می رفتیم و پیش می رفتیم کلافه از سکوتی که توی ماشین پیچیده بود و داشت گوشهام رو از صدای بلندش کر می کرد از گوشه ی چشم به آیه، نگاهی انداختم و با دیدن این که محو خیابونیه که به سرعت از جلوی چشمهامون دور میشه و تکه ای دیگه از خودش رو به رخ ما می کشه بلاجبار پخش رو روشن کردم تا حداقل ذره ای از این سکوت خفقان آور خلاصی پیدا کنم.

آهنگ پخش می شد و همچنان آیه، در سوت خیره به خیابون بود.

\*بارون که میزنه این آسمون منو

دیونه میکنه خون گریه میکنه

هی پا به پای من تو این خیابونا

من گریه میکنم اون گریه میکنه

بارون میزنه باز جای خالیه



تو درد میکنه

تو کوچه ها شهر میفهمم اینو من

تنهایی آدمو ولگرد میکنه

من هنوز نگرانتم وقتی که بارون میباره

نکنه اون که باهاته

یه روزی تنهات بذاره

من هنوز نگرانتم

رفتی تنهایی که چی شه

یکی اینجاست که مردن واسه ی تو زندگی شه \*

با زنگ خوردن موبایلم، آهنگ رو استاپ کردم. آرمان، بود کلافه از دردسر جدیدی که برام

درست کرده بود و این روزها من هم دیگه اون حال و هوای قبلی رو ندارم و اصلا توان تحمل

یه موجود سریش و پر از عشوه و ناز برام غیر ممکن شده بود. کلافه جواب دادم: باز چیه؟

-داداش یه ذره ملاطفت به خرج بده. چه وضع حرف زدن آدم می گرچه.

-آرمان، کارتو بگو.

-خواستم بگم، اومدم دم خونتون خونه نبود... راستشو بگو با کی کجا رفته بودی؟

-میشه یه ذره فقط یه ذره جدی باشی؟ کی رفتی خونمون؟

-مرد حسابی، من همین الان دم خونتونم، مگه نگفتی آدرس و عکس برات بیارم؟



-دِ میگم بیشعوری، بهت بر می خوره نمی تونستی با ایمیل بفرستی الان بر فرض مثال بابای من

خونه بود. اون وقت می خواستی چه گلی به سرت بزنی بگی اومدم چیکار؟

- ای بابا، حالا نمی خوای بگی کجایی چرا داد و قال راه می ندازی کی میای خونه؟

-وقت گل نی اصلا نمی خوام بیام. پاشو برو رد کارت نبینمت فقط آرمان.

-ای بابا، خداحافظ بی اعصاب خان.

گوشی رو با عصبانیت رو داشبورد پرت کردم آیه با تعجب بهم نگاه می کرد و من باز هم از

سکوت بینمون کلافه شدم و این کلافگی وقتی به اوج می رسید که آیه، نگاه خیره اش رو هم از

من بر نمی داشت دوباره دست به دامن آهنگی شدم که حداقل صدایی تولید می کرد تا سکوت

مرگ آور داخل ماشین اندکی کم بشه.

\*بعد تو با کسی قدم نمی زنم

از کوچه ها بپرس

سیگارای من

ترکم نمیکن

باور نمیکنی

از پاکتا بپرس

من هنوز نگرانتم

وقتی که بارون میباره

نکنه اونکه باهاته



یه روزی تنهات بذاره

من هنوز نگرانتم

رفتی تنهایی که چی شه

یکی اینجاست که مردن

واسه ی تو زندگی شه

من هنوز نگرانتم... من هنوز نگرانتم... من هنوز نگرانتم... \*

آخر این من هنوز نگرانتم ها مساوی شد با ترمز من جلو در خونه ی فرنوش اینا .  
آیه، به سرعت خداحافظی ای کرد و از ماشین پیاده شد و عین پرنده ای که مدتها توی یه  
قفس زندانی باشه و در قفس رو باز ببینه به سمت خونه ی فرنوش اینا پرواز کرد. من هم ناچارا  
ماشین رو راه انداختم اما هنوز از پیچ خیابون نگذشته بودم که دلم طاقت نیاورد و مسیر رو دور  
زدم از دور دیدن آیه که اشکالی نداشت، داشت؟ مطمئن بودم فرنوشی که تو همون دیدار اول  
پی به شیطنت ذاتی اش برده بودم و آیه ای هم که گوشه ای از هزارتوی شخصیت پیچیده اش  
رو برام رو کرده بود و این روزها من شاهد شیطنت های ریز و دخترانه و زبون درازی ها بلند و  
بالاش بودم توی خونه ساکت و خانم وار نمیشینن و حتما از خونه میزنن بیرون با دور زدنم و  
پارک کردن ماشین پشت یه سانتافه ی مشکی رنگ خودمو از دید آیه ای که هنوز جلوی در  
خونه ی فرنوش اینا یه لنگه پا وایستاده بود پنهان کردم با باز شدن در و پریدن فرنوش ب-غ-  
ل آیه، لبخندی به شیطنت دخترانه شون زدم اما با دیدن فردی که پشت سر فرنوش از در  
خارج شد ابرو هام به هم دوخته شد و فکر نکنم که هیچ نخ باز کنی هم توانایی باز کردنش رو



پیدا کنه و تنها سوال من این بود که فرهود برای چی باید همراه این دوتا دختر باشه آیه رو می دیدم که با شرم و معذب جواب سلام و احوال پرسى های فرهود رو می داد و من می دیدم که چهره ی فرنوش هی در هم میره و دخترک بیچاره سرخ و سرخ تر میشه با کمی دقت می تونستم بیشگون های ریزی رو که آیه از بازوش می گرفت رو ببینم و اندکی گره ی کور بین ابرو هام رو به خاطر این نارضایتی آیه نسبت به حضور فرهود باز کنم...

با ماشین تعقیبشون کردم بعد از توقف ماشینشون متوجه ی مقصدشون شدم چه خوش سلیقه ان این آقا فرهود که پارک جمشیدیه رو انتخاب نمودن..

یک ساعتی بود که با رعایت فاصله ی جانبی بدون اینکه متوجه من بشن پشتشون بودم آیه و فرنوش باهم می گفتن و می خندیدن فرنوش با بیخیالی و بلند و آیه خانم وار و ملایم و فرهود هیزی می کرد به لبخند زیبایی که قلب من رو به تپش می نداخت... یک ربعی نگذشته بود که فرهود با اجازه ای گفت و دست فرنوش رو کشید و چیزی زیر لبش زمزمه کرد که فرنوش با تردید سر تگون داد و دوباره به سمت آیه، رفت کمی بعد به بهونه ی خریدن خوراکی و بستنی از آیه جدا شد و گوشت رو دست گربه سپرد. فرهود، همین که از فاصله گرفتن فرنوش مطمئن شد سریع سد راه آیه شد و آیه که شوکه شد و ترسید هین بلندی کشید و قدمی به عقب برداشت که فرهود سریع قدمی به جلو برداشت و شروع کرد به صحبت کردن وقتی آیه سری به علامت منفی تگون داد فرهود با وقاحت چادر آیه رو کنار زد و من دیدم که دست فرهود توی یقه ی آیه فرو رفت درست مثل اینکه ترقه ای زیر پام انداخته باشن از جا پریدم و به سمت فرهود هجوم بردم هولش دادم به سمت عقب که محکم زمین خورد گردنبنندی که برای



آیه خریده بودم دستش بود وقتی تازه متوجه شد که چی شده با عصبانیت گفت: چه غلطی می‌کنی؟

قبل از اینکه فرصت بلند شدن داشته باشه پاهام رو روی سینه اش گذاشتم و گفتم: جفت پاهاتو قلم می‌کنم یه بار دیگه دور و بر این دختر بینمت فهمیدی یا نه؟

با حرص پام رو کنار زد و گفت: نه آقا، آدرس رو اشتباه اومدی این دختری که می‌بینی عشق منه و تا آخر عمر عین پروانه دور و برش می‌گردم و تو هم هیچ کاری نمی‌تونی بکنی چون از قضا اونم منو دوست داره.

با حرص به آیه ای که از ترس کاری که فرهود کرده بود به هق هق افتاده بود نگاه کردم و وقتی نگاه متعجب آیه رو خیره به فرهود دیدم با پوزخندی تحقیرآمیز رو به فرهود غریدم: اون وقت از کجا میدونی که دوستت داره؟

اون هم متقابلا پوزخندی به من زد و گردنبند خدا نام رو جلوی چشمام تگون داد و گفت: چون هدیه ی من گردنش.

پوزخندی زدم و گردنبندی که در اصل هدیه ی آیه بود رو از زیر پیرهنم در آوردم و رو به فرهود با تحقیر گفتم: اونی که دسته، چیزیه که من برای آیه خریدم چون هدیه ی اهدایی تو رو فقط به خاطر اسم خدا گردن می‌نداخت نه به خاطر تو منم براش یکی عینش رو خریدم و هدیه ی تو رو گرفتم مال خودم جالبه نه؟

فرهود اما جوابی نداد و فقط نگاهی توام با حرص و نفرت به سمت من انداخت و تنه ای زد و سریع رفت...



می‌خواستم دست آیه رو بگیرم و دنبال خودم بکشونمش و وقتی به ماشین رسیدیم پرتش کنم داخل ماشین و صدام رو ول کنم و توبیخ کنم به خاطر ارتباط داشتن با خواهر خواستگار قبلیش و منعش کنم از دیدار دوبارش اما دو تا مشکل بزرگ سد راهم بود یک این که آیه، هر کسی نبود که اجازه ی گرفتن دستشو داشته باشم و دوم اینکه این مسائل اصلا به من ربطی نداشت و وای خدا که من چقدر دلم می‌خواست تو این یه موضوع ربطی به قضیه داشته باشم تا جلوگیری کنم از این دیدار های همیشه مایه ی عذاب من ... .

با عجز به آیه ای، که همچنان در حال گریه کرده بودن بود. گفتم: بس کن دیگه چقدر گریه می‌کنی؟

با حق حق گفت: ا... او... اون... ا...اج... اجازه... ن...ند... نداشت... ب...به من... د...دست... ب...بزن... بزنه با حرص مشتی به فرمون کوبیدم و گفتم: میدونم... میدونم اما فعلا بس کن آیه، با گریه کردن چیزی درست نمیشه.

مدتی گذشت وقتی کاملا آروم شد من متوجه شدم آروم شدنش از فراموش کردن اتفاقات افتاده نیست؛ بلکه خواب بود که خرگوش کوچولوی منو که صورت غرق در اشکش مظلوم تر از همیشه بود رو در آغوش کشیده...

ساعت ۳۰:۱۰ بود، که آماده از خونه خارج شدم و به سمت آدرسی که آرمان، برام فرستاده بود رفتم. شانس خوب من زد و دختر مورد نظر یه ربع بعد از رسیدن من به محل مورد نظر از خونشون زد بیرون، سریع ماشین رو حرکت دادم و جلوی پای دخترک پگاه نام ترمز زدم با دیدن ماشین برق طمع توی چشمه‌هاش درخشید و من پوزخندی به جنس کثیف دیگه ای زدم که دنیا رو سیاه کرده بودن و باعث شده بودن جلوه ی آیه ی پاک و مهربون، کمتر دیده بشه با



پوزخندی بر لب و ژستی نفس گیر عینک آفتابی ری بنم رو روی موهام فیکس کردم و با لحنی نفس گیرتر گفتم: سلام خانم ببخشید کافی شاپ آلاچیق کجاست؟

دستپاچه و گیج از ناتوانی برای تصمیم گیری چگونه عشوه و ناز اومدن گفت: این خیابون رو مستقیم بگیرین سمت چپ اولین کوچه

عینکم رو بلند کردم به علامت تشکر سری تگون دادم که سریع گزینه ی عشوه رو انتخاب کرد و با صدایی نازک شده، از عشوه ای تهوع آور گفت: قرار دارین؟

لبخندی به وری زدم و گفتم: خیر... امیدوار بودم، همراهی پیدا کنم.

و با نگاهی به ظاهر مشتاق گفتم: شما وقتتون آزاده؟

دستاش رو جلوی دهنش گرفت و خنده ای پر ناز کرد و گفت: اوم راستش رو بخواین، نمیدونم باید برنامه رو چک کنم.

حرصی نگاهش کردم و تو دل غریدم که دختره ی احمق، با خودش چی فکر کرده نکنه خودش رو وزیر خارجه می دونه که باید برنامه اش رو چک کنه؟

اما فقط لبخندی زدم و گفتم: پس چه حیف فعلا خدانگهدار.

هنوز عینکم رو روی چشمم تنظیم نکرده بودم تا بعدش ماشین رو راه بندازم که در صندلی ب-غ-ل م باز شد و دخترک، کنارم جا گرفت و با لحن شادی گفت: حالا که فکر می کنم، وقتم کاملاً آزاده.

پوزخندی زدم و به سمت کافی شاپ راه افتادم. سفارش قهوه ی ترک دادم و دخترک لوسی رو به حد اعلا رسوند و فقط لیوان آبی خواست همزمان با ویز ویز کردن های دخترک به آرمان، پیامی دادم که بیاد و پگاه جونش رو ببینه.



یه ربعی گذشت که آرمان، در حالی که همزمان با کسی سلام و احوال پرسى می کرد وارد کافی شاپ شد با تموم شدن حرف هاشون آرمان، به سمت ما چرخید که من تونستم آیه و فرنوش رو تشخیص بدم با بهت به آیه نگاه می کردم و نگاه آیه، هم مابین بهت و دلخوری بود انگار... آیه سریع برگشت و از کافی شاپ خارج شد من هم خیز برداشتم تا فرصتی رو که به زور ازش گرفته بودم رو از دست ندم و آرمان رو با پگاه جان تنها بذارم تا آرمان تصمیم بگیره که می تونه با دختری زندگی کنه که هر بار با دیدن یه ماشین مدل بالا تر و یه مرد خوش پوش تر دست و دلش بلرزه یا نه..

توی خیابون به دنبال آیه ای می دوئیدم و من فقط می خواستم که توضیح بدم...

\* آیه \*

مقابل کافی شاپ، ارمانو دیدیم. آرمان، با دیدنم ایستاد و با لبخندی گفت: سلام آیه خانوم،

خوب هستین؟

-سلام ممنون، شما خوبین؟

-شکر، خوبم.

نگاهش به سمت فرنوش، رفت. فرنوش هم به اون نگاه می کرد سریع گفتم: دوستم فرنوش.

آرمان لبخندی زدوگفت: خوشوقتم.

فرنوش سری تگون داد و متعجب به من نگاه کرد. یادم اومد که ارمانو معرفی نکردم:

-آقا آرمان، دوست پاکان.



طی تعارفاتی با آرمان، وارد کافی شاپ شدیم که به محض ورودم نگاهم با دوگوی عسلی تلاقی کرد. سر میزی نشسته بود و دختر جوونی هم مقابلش. بهت زده نگاهش کردم. اون هم شوکه شده بود اما من بیشتر دلخور بودم. نمی‌دونستم دلخوریم از چیه؟ من که می‌دونستم پاکان دختر ب-ا-زه... من می‌دونستم پس چرا الان قلبم مچاله شده. نکنه توقع داشتم چون با من خوب شده شخصیتش هم دچار تغییر و تحول بشه؟ پاکان، هنوز هم مثل سابق بود و می‌دونستم که کارای اون هیچ ارتباطی به من نداره اما چرا بودن یه دختر در کنار اون سوهان روحمه؟ باید چیکار می‌کردم؟؟ می‌رفتم و خیلی عادی باهاش احوال پرسی می‌کردم؟ یا با فروش بی اعتنا به منظره زیبایی که پاکان با دوست دخترش درست کرده بود می‌رفتیم و سر یه میز می‌شستیم و سفارش می‌دادیم؟ باید چیکار می‌کردم؟ شایدم فرار بهترین راه بود. گاهی وقت ها یه چیزایی تو زندگیمون هست که فقط دوس داریم ازشون فرار کنیم، حتی شاید عقلمون از فرار نهمون کنه اما باز گاهی فرار رو برقرار ترجیح میدیم... من هم دلم فرار می‌خواست بی توجه به عاقبتش و توضیحایی که باید به خاطر فرار به اطرافیانم بدم... قلبم داشت خرد می‌شد و دلیلش رو هم نمی‌دونستم... داشتم له می‌شدم زیرآواری که حاصل یک زلزله هشت ریشتری بود... داشتم زیرآوار حقیقتی که مدت ها چشم می‌بستم و نادیدش می‌گرفتم له می‌شدم... حقیقتی که می‌گفت پاکان، پاک نیست... پاکان با دخترای رنگارنگ هم ب-س-ت-ر شده... پاکان دختر ب-ا-زه... باید فرار می‌کردم تا بیشتر از این له نشم...

پاهام رو فرمان عقلم پا گذاشت و از کافی شاپ خارج شد می‌رفتم تندتند، بی توجه به صدای فروش بی توجه به همه چیز... و... همه کس... پاهام بی اراده قدم برمی‌داشتن و کم قدم هام تند و به دو تبدیل می‌شدن... جمله ای توذهنم نقش بست:



\* پا می‌رفت و می‌رفت و می‌رفت... غافل از دلی که جا مانده بود... ! \*

قطره اشکی بی اراده روی گونم سر خورد و من سریع پشش زدم... صدایی آشنا از پشت سر شنیدم صدایی که از هر صدایی برام آشنا تر بود... : آیه، آیه صبر کن.  
اما من سرعتمو بیشتر کردم.

\_ آیه وایسا بهت توضیح بدم...

توضیح؟ چه توضیحی می‌تونست توجیه مناسبی برای قلب ترک خوردم باشه؟ اصلا چرا باید پاکان به من توضیح می‌داد؟ چرا من داشتم فرار می‌کردم... چرا پاکان دنبالم می‌ومد؟ ما چمون شده بود؟ چه چیزی بین ما دو تا بود که چنین رفتاری داشتیم؟ ما داشتیم چیکار می‌کردیم؟ این حس قدرتمندی که روز به روز قدرتمون رو کم می‌کرد چی بود؟ چطوری این حس به وجود اومده بود؟ صدای قدم های پاکان تند و یک دفعه جلوم ظاهر شد و راهمو سد کرد و باعث شد وایسم.

نفس نفس زنان گفت: باید حرف بزنیم اون طور که تو فکر می‌کنی نیست.

فقط سکوت کردم چی باید می‌گفتم؟ باید می‌گفتم چرا با دوست دخترت قرار گذاشتی یا چرا دوست دختر داری؟ اون وقت نمی‌گفت به تو چه؟ پس سکوت بهترین حرف ممکن بود... حتی نگاهمم ازش دزدیدم چشمای من برعکس چشمای پاکان، امانت دارای خوبی نبودن... نگاه پاکان رو روی خودم حس می‌کردم.

پاکان: ببین آیه اون دختر، دوست دختر من نیست؛ دوست آرمان بود. آرمان می‌خواست باهاش ازدواج کنه اما گفت قبلش امتحانش کنم که دختره تو زرد از آب دراومد... نمی‌گم دوست دختر ندارم اما خیلی وقته که وقتی زنگ می‌زنن رد میدم؛ اس ام اس میدن جواب نمی‌دم و



می‌پیچونمشون من خیلی وقته که ل-و-ندیا و زیبایای هیچ دختری رو نمی‌بینم... من فقط تورو...

حرفشو قطع کرد. منم اونقدر محو حرفای دیگه اش بودم که کنجکاوی نکردم... حرفاش به دلم نشست چون صداقتی خالصانه توشون موج می‌زد. حالم فقط با چند جمله پاکان دگرگون شد... چند جمله جادویی... که واقعا جادوم کرد و حالمو خوب کرد. اما نمی‌دونم چرا زبونم حرفی روز دکه دلم به بیانش راضی نبود

گفتم: خب اینا رو چرا به من میگی؟ اینا مسائل شخصیه خودته که به من ربطی نداره. مات نگاهم کرد خودم هم می‌دونستم حرفایی روبه زبون آوردم که نباید گفته می‌شدن... خودم هم فهمیدم خراب کردم... اما حرفی بود که گفته شده بود و نمی‌شد عقربه ها مخالف جهت همیشگیشون حرکت کنن و زمان به عقب برگرده.

پاکان، لبخند تلخی زد؛ درست به طعم شکلات های تلخی که هیچ وقت دوستشون نداشتم. با لحنی آزرده فقط زمزمه کرد:

-درسته، من نباید بهت توضیح می‌دادم و وقتت رو برای اثبات خودم هدر می‌دادم. سریع لب گشودم اما دستش رو به علامت سکوت جلوی دهنم گرفت و گفت: می‌دونم آیه، باور کن که می‌دونم که برات هیچ ارزشی ندارم و این قدر من رو بی ارزش می‌دونی که تو مسائل من دخالت و سرکشی نکنی؛ اما من قصدم فقط توضیح بود چون ذهنیتی که از من داری برای من مهمه و من نمی‌خوام من رو یه ادم حقیر و پست بدونی.



باز سعی در دفاع کردن از خودم داشتم که این بار صدای فرنوش مانع شد و سوزش عجیبی که نتیجه ی بیشگون دوست عزیز از بازوی بنده بود و شنیدن غرغراش که چرا سرمو انداختم پایین و بلانسبت اسب رم کردم.

آرمان، عین خیالش نبود و تقریباً خوشحال بود که هنوز اتفاقی نیفتاده دست اون دختر براش رو شده و چقدر از پاکان ممنون بود که جلوگیری کرده از گرفتن تصمیمی که می‌تونست زندگی اش رو تباه کنه و پاکان، هنوز نگاهش دلخور بود و من باید چیکار می‌کردم برای گرفتگی دل این پسر بچه ی لوس که با یک جمله ی من اینطوری بهش برخورد و هیچ راه جبرانی هم برای من نداشته بود و من حیرون مونده بودم که چیکار کنم و هیچ کاری از دستم برنمیومد.

تو طول راه پاکان، ساکت بود و هیچ صدایی ازش در نمی‌اومد و منم این وسط مظلوم واقع شده بودم بین فرنوش و آرمانی که جیک تو جیک هم شده بودن و هر دو انگاری فراموش کرده بودن که اینجا آیه ایم هست که تنها نشسته و مدام به آینه نگاه میکنه و با دیدن تصویر چشم های مغموم مرد راننده خودش روملامت می‌کنه.

از طرفی آرمانی که تا همین چند ساعت پیش تصمیم ازدواجش رو با دختری که از امتحان رد شده بود عوض کرده بود حالا اینقدر راحت با فرنوش بگو و بخند می‌کردن و این دو پاک فراموش کرده بودند که بهترین دوست هاشون هم توی اون جمع دو نفره اشون جا دارن و عجیب این آرمان زبون می‌ریخت و دل می‌برد از فرنوشی که مشتاقانه منتظر ادامه ی حرف های آرمان بود و صد حیف که پسرا نمی‌دونن حرفاشون چقدر رو دخترا اثر داره و طفلک فرنوش که اینقدر زود رام آرمان شده بود...



تو جمع دو نفره ی فرنوش و آرمان، نه جایی داشتم و نه راهی برای ورود به خاطر همین تصمیم گرفتم از این تنهایی و سکوت و سکون در بیام و حداقل با حرف زدن با پاکانی که سخت ابرو در هم کشیده و بی کلام همراه ما راه میومد حرفی بزنم تا حداقل خودم رو سرزنش نکنم که اگه تو خونه می نشستم کیفش بیشتر بود.

رو به پاکان گفتم: دوستت آرمان، داره ورد می خونه که فرنوش اینقدر جادو شده؟ پاکان، هم کلام رو ساده کرد و با این کارش نشون داد که نمی خواد بعد از حرفی که بهش زدم تا موقعی که دلخوری هاش رفع نشده باهام صحبت کنه و فقط زیر لب با صدای آرومی که خودمون دوتا بشنویم گفت: ارمان آدم زبون بازیه.

اما من هم کم نمی اوردم و تصمیم گرفتم تا حد ممکن این مکالمه رو کش بدم تا در نهایت رفع دلگیری هایی هم بشه از پاکانی که جملم بدجور قلبشو شکونده بودو من تا حالا دلی رو نشکونده بودم و من سنگدل نبودم و نمی خواستم باشم

با خنده گفتم: پس تاثیرات هم نشینی با تو رو دوستت خیلی اثر گذاشته. گره ی اخم هاش محکم تر شدو چقدر این مرد با این ابروهای بهم نزدیک شده دل می لرزوند و بابا کجایی که ببینی خوشگل تر از اخم تو هم هست، به جای حساب بردن از اخم پاکان. لبخندم گشاد شد و پاکان که قیافه ی من رو دید اخماشو از هم باز کرد و لبخند به لب نشوند. وقتی دید که از رو نمی رم و همچنان لبخند دندون نام رو حفظ کردم با صدای بلند خندید و سری به علامت تاسف تکون دادو گفت: دندون خرگوشی بده تو، اون دندوناتو



حرصم گرفت از حرفش، همیشه به خاطر عدم علاقم به دندونای خرگوشیم از اینکه یکی خرگوشی بودنشون رو به رخم بکشه متنفر بودم. چند بار باید می‌گفتم که من این دندونارو دوست ندارم؟؟

حالا نوبت من بود که دلگیر بشم و چهره در هم بکشم و رو برگردونم. این روزا عجیب هر دوتامون بچه شدیم... پاکان باز خندید و یه دفعه ماشین رو گوشه خیابون نگه داشت و پیاده شدو به سمت مغازه بستنی فروشی رفت و مدتی بعد با دو تا بستنی قیفی برگشت و سوار ماشین شدو یکی از بستنی ها رو به سمت من گرفت.

همین که فرنوش بستنی رو دست من دید داد و هوار راه انداخت که چرا برای اون نخریدیم. گاز بزرگی به بستنیم زد و به فرنوشی که بهم بی توجهی کرده بود بی توجهی کردم و عجیب سرمای بستنی دلم رو خنک می‌کرد. آرمان هم گله کرد که پاکان با جواب دندون شکنش فرنوش رو سرخ از خجالت و آرمان رو به سمت مغازه راهی کرد و بلاخره ما هم جایی تو جمع دو نفره ی اونا پیدا کردیم و تا شب به سر و کله ی هم زدیم و خندیدیم و امشب یکی از بهترین شب های عمرم بود و کاش بابا هم بود و من این خوشبختی رو به جون می‌خریدم و بعد ملک الموت میومد و جونم رو می‌گرفت و ای کاش بابا بود و این شب رویایی و من دیگه آرزویی نداشتم...

زنگ موبایلم به صدا در اومد و سریع جواب دادم، شخص پشت خط بابا نادر بود که حسابی بابت تاخیرم نگران شده بود.

وقتی صدای نگران بابا به گوشم خورد. خودم رو بابت حواس پرتی هام ملامت کردم:

-الو آیه، بابا کجایی تو دختر؟



کلافه و شرمنده گفتم: سلام بابا.

کلافه تر شدو من می فهمیدم آشفته گی مردی رو که من امانت بودم دستش: علیک سلام دختر خوبم، تو هم که خدا رو شکر خوبی حالا بگو کجایی تا این ساعت؟  
پاکان، که آشفته گی و ناتوانی من رو برای جواب دادن دید گوشی روازم گرفت و به جای من باز خواست شد و جواب پس داد. وقتی تماس رو قطع کردم قدردان نگاهش کردم و گفتم:  
ممنون

که با نگاه چپ چپ جوابم داد و اون هم من رو ملامت کرد به خاطر سهل انگاریم.  
به سمت خونه برگشتیم و تمام دعوای بابا تو دو تا نصیحت اون هم به نفع خودم خلاصه شد و من قول دادم که هیچ وقت تا این موقع شب بیرون نباشم و خبر بدم به امانت داری که بیش از حد نگرانه و می خواد به نحو احسن دین شو ادا کنه.

\*\*\*

صبح فردا، آماده شدم تا پیش برم به سمت دانشگاهی که یه ترمی بود ازش جا مونده بودم و خیلی کار داشتم تا به هم دوره ای های خودم برسم.  
تند تند لقمه بر داشتم و با چایی فرو بردم تو خندق بلا، و کاملاً از حضور پاکان که به هول بودن من خیره شده بود، غافل بودم. وقتی متوجه حضورش شدم که قهقهه ی شادمانش به گوشم رسید و این پسر چرا هر موقع من بیدارم بیداره و همیشه همه جا حضور داره؟  
به خودم لعنت فوستادم که همیشه موجبات شادی این مرد رو فراهم می کردم.  
پاکان، همچنان می خندید و ما بین خنده هاش پرسید: چرا این همه عجله؟



باقی مونده ی چایی تو لیوان رو سر کشیدمو در حالی که کیفم رو رو شونه ام تنظیم می کردم جواب دادم: دانشگاهم دیر شده.

پاکان، سری به علامت تاسف تگون داد. این پاکان این روزها زیادی به حال من تاسف نمی خوره؟

در حالی که از آشپزخونه خارج میشد گفت: صبر کن لباس بپوشم می رسونمت باصدای بلندگفتم: لازم نیست.

اما خودم هم می دونستم پاکان، لجبازتر از چیزیه که حتی تصور می کنم و وقتی بخواد کاری انجام بده می ده و کسی جلو دارش نیست. پس من باید منتظر راننده شخصیم می موندم و چقدر که این شغل به پاکان میاد.

از تصور راننده شخصی بودن پاکان، لبخندی رو لب هام جا خوش کرد و اگر پاکان، می فهمید خونم حلال میشد.

چرا من این روزا اینقدر احساس راحتی می کردم با پسر مردی که جای بابام رو برام پر کرده بود اما نمی تونست برادر من باشه و هیچ وقت هم برادرم نمیشد.

تو ماشین نشستیم و راننده شخصی بدون حرفی حرکت کرد. ما حرفی برای گفتن نداشتیم و همون بهتر که حرفی نداشته باشیم چون تجربه خوب بهمون ثابت کرده که آخر حرف زدن هر کدوممون یا دلخوری پیش میاد یا جنگ و دعوا ما سکوت و آرامش رو ترجیح می دادیم و هر دومون راضی بودیم به این آرامش.

دانشگاه که تموم شد و من اونقدر خسته بودم که نمی دونستم چطور باید تحمل کنم کار کردن توی شرکتی رو که فصل قراردادهای مهمشه و همه ی کارهای ریخته گردن من بیچاره و من



حالا به حرف پاکان رسیده بودم که همزمان از پس دو تا کار بر نمیام و اینکار خیلی سخته انگاری.

با خستگی تمام به شرکت رسیدم، اول گلویی با لیوان آب تگری که با یخ های فریزر برای خودم درست کرده بودم تازه کردم و همین یک لیوان آب عجیب جونم رو تازه کرد و خستگی رو از بدنم فراری داد و دیگه می‌تونستم از پس کارها بر بیام و تسلیم حرف پاکان نشم

مشغول کار کردن بودم که صدای بزم مردونه ای مکشی توی تایپ کردن لیست سفارشات مصالح پروژه ای تو لواسان ایجاد کرد اما این مکث اونقدر طولانی نشد که من سرم رو بالا بگیرم و

بینم طرف حساب کی هست چون فقط گفتم: بله؟

صدای مرد دوباره اومد: ببخشید، آقای پاکزاد هستن؟

دوباره جواب دادم: بله

وقت دارن؟

بله

امروز با شرکت سفیر ساخت ملاقات دارن درسته؟

بله

الان جناب پاکزاد میتونن جلسه رو شروع کنن؟

بله

خانم محترم شما به جز بله چیز دیگه ای هم بلدید؟

بله



صدای ریز ریز خندیدن اون مرد، منو به خودم آورد و سریع سر بلند کردم و خجالت زده به صورت خندونش نگاه انداختم

صدای پاکان از پشت سر سامان اومد:

-به به ببین کی اینجاست؟ سامان ولایتی شما کجا اینجا کجا؟

تولحن پاکان هیچ نشونه ای از انعطاف ودوستی نسبت به این مرد نبود و مرد هم که اسمش طبق حرف پاکان سامان بود با شنیدن صدای پاکان چهرش منقبض شد و پوزخندی روی لب هاش نقش بست و اون هم با لحن بدی گفت: به به پاکان پاکزاد، شرکت خودت ورشکست شده که تو شرکت بابات کار می کنی؟

-نه تو شرکت بابامم که مانع رفت و آمدهای ادمایی مثل تو بشم.

سامان بهش نزدیک شد. ضربه ای به بازوی پاکان، وارد کرد و گفت: هنوز خیلی فنچی که آدم بزرگا رو تهدید می کنی.

در یک لحظه این آدم از چشمم افتاد چون داشت پاکان رو تحقیر می کرد که تو این سن خیلی از هم سن و سالاش جلوتره و کم کسی نیست برای خودش. سامان نام به سمت من برگشت و گفت: حضور منو به اقای پاکزاد اطلاع بدید.

با اکراه سری تکون دادم و به بابا خبر رسیدن آقای ولایتی رو دادم و دردل آرزو کردم که کاش قراردادی با این آدم بسته نشه چون به خاطر بد حرف زدن با پاکان بدجوری از چشمم اونم تو یه لحظه کوتاه افتاده بود.

ساعتی بعد بابا و سامان با لبخند از در اتاق بیرون اومدن، فهمیدم که شد اون چه که نباید می شد و من چرا اینقدر حس بدی به سامان داشتم؟



از این بدتر که قرارداد بسته شده بود حضور از این به بعد سامان به عنوان نماینده شرکتشون تو شرکت ما بود و می‌خواست که رو کارها نظارت داشته باشه کاش پاکان بتونه از پس زبون مثل مار این مرد بر بیاد چون من از اینکه ببینم پاکان خرد بشه متنفر بودم

از سامان متنفر شدم چون اخم پاکانو غلیظ کرد. چون برخلاف خواسته پاکان اینجا بود چون پاکان ازش متنفر بود ازش متنفر شدم و هیچ وقت فکر نمی‌کردم تو زندگیم یه روزی برسه که من به خاطر دلایلی که عقلم نمی‌پذیرتشون و فقط قلبمه که قبولشون میکنه از یه آدم متنفر بشم منی که همیشه سعی می‌کردم همه رو دوست داشته باشم هر چند خیلی سخت بود حالا به این راحتی بخاطر دلایلی که قابل قبول نبودن برای عقلم از یه انسان متنفر شدم... خیلی عجیبه که انقدر تغییر کردم و روحمم با خبر نبود... بابا ایستاد تا سامانو بدرقه کنه که سامان با تعارفات فرستادتش داخل اتاق و خودش به سمت پاکان رفت و مقابلش ایستاد و با لحن تمسخرآمیزی گفت: دنبال یه اتاق خوب برای من باش.

و من می‌دیدم که پاکان حرصشو رو دستش خالی می‌کرد و چقدر برام دردناک بود که پاکان نتونسته جواب دندان شکنی بده به خاطر همین جایگاه منشی بودنو کنار گذاشتم و شاید برای اولین بار تو زندگیم جسارتو به حدش رسوندم و من به جای پاکان لب باز کردم: آقای ولایتی مگه قراره اتاق داشته باشین؟ من فکر کردم یه میز کنار میز من براتون بذارن.

پاکان و سامان هر دو با چشمایی گردشده نگاهم کردنو وقتی لب های پاکان کش اومدن فهمیدم کار درستی انجام دادم واگر زمان به عقب هم برمی‌گشت من باز همین کارو می‌کردم حتی به قیمت اخراج شدن.



و اخراج شدن می ارزید زمانی که پای پاکان، وسط بود... خودمو برای یه جنگ بزرگ آماده کردم با مردی که یقیناً تو مبارزه ی باهاش زیاد دووم نمی آوردم اما پشتم یه کوه ایستاده بود کوهی که جانشین بابام شده بود کوهی که به پشتیبانیای گرمش شک نداشتم پاکان پشتم بود... و من هیچ ترسی نداشتم هرچند سامان هم چهره اش ترسناک نبود.

و جالبیش این بود که نه عصبی بود و نه ناراحت فقط یه لبخند کم رنگ رو لب هاش پررنگ تر می شدن و ابروهاش تا آخرین حد بالا رفته بود از حالت صورتش متعجب شدم الان وقت دعوا و بحث وجدل بود نه لبخند... به سمتم قدم برداشت اون قدر سریع که پاکان نتونست مانعش بشه لبه میزم نشست و بالبخندی که اصلاً برام خوشایند نبود گفت: خیلی دوست داری کنار تو بشینم؟

با چشمای گرد شده نگاهش کردم اما قبل از اینکه توان حرف زدن پیدا کنم پاکان بلندش کرد و یقشو گرفت که سریع بلند شدم، با چشمای آتیشی خیره شد به چشمای سامان و گفت: در و بر این دختر نمی پلکی این دختر برای من خیلی مهمه پس حواست به رفتارت باشه.

سامان نیم نگاهی به من انداخت و پوزخندی زد وبعد به پاکان گفت: چی کارشی که برای من تعیین تکلیف می کنی؟ نکنه شوهرشی؟ یا حداقل دوست پسرش؟

پاکان خشکش زد منم مثل اون خشکم زده بود و به این فکر می کردم که پاکان چه جوابی می خواد بده ما با هم نسبتی نداشتیم.

پاکان نگاهی غمگین به من انداخت و من نفهمیدم دلیل غم توچشمه هاش رو... یقه سامانو ول کرد و طوری که معلوم بود از گفتن حرفی که می خواد بزنه مردده گفت: من برادرشم.



رو صندلی وا رفتم پاكان برادرم بود؟ برادر؟ درحالی كه نه شناسنامه هامون اینو می گفت نه مایع قرمزرنگی كه تورگ هامون جریان داشت... پس چرا پاكان، برادرمن بود؟ پاكانی كه حتی يك بارهم حس نكردم كه برادرمه پاكانی كه رفتارش تا الان برادرانه نبود...

سامان: تا جایی كه یادم میاد تو تك فرزند بودی.

-تا همین جا بدون كه آیه وارد خانواده ما شده شاید رابطه خونی نداشته باشیم اما مثل خواهرم میمونه پس حواستو جمع كن.

\*پاكان\*

قلبم، تیر می کشید و خودشو محكم تو هر تپش به قفسه سینم می کوبید. از خودم حرصم گرفت از زبون سرکشی كه وقتی تگون می خوره کلماتی رو بیان می کنه كه حتی ذره ای شبیه به حرف قلبت نیست. سرم تیر می کشید... قلبم تیر می کشید و تو اون لحظات حتی زندگی هم تیر می کشید... آیه. خواهر من نبود. مانه رابطه خونی داشتیم و نه احساسات قلبی خواهر برادری... من نباید می گفتم برادرشم اما باید چی می گفتم؟ من و آیه چه نسبتی باهم داشتیم؟ سامان و به هر نحوی كه بود از شركت بیرون بردم تامزاحم آیه نشه خودم هم بدون اینکه به آیه نگاه كنم وارد اتاقم شدم و درو قفل كردم و بی توجه به صدایی كه تولید می كردم هر چیزی كه دستم اومد پرت كردم و شكوندم كاش زمان به عقب برمی گشت و چنین حرفی نمی زدم كاش انقدر احمق نبودم

می زدم... می شكوندم هیچكس و هیچ چیز جلو دارم نبود و دیگه چیزی برام مهم نبود حتی غرورم هم مهم نبود... فقط و فقط قلبی مهم بود كه ترك خورده بود و شاید هم همون لحظه كه



گلدون شیشه ای رو میز رو پرت کردم زمین و شکست قلب ترک خورده من هم با ارتعاش صداس دچاریه تلنگر شد و خرد شد... قلبم هم شکست قلبی که متعلق به خودم بود و جالب این بود که این من بودم که قلب خودمو شکونده بودم من خودم قلبمو شکونده بودم... با دو تا دستم قلبم رو خرد کرده بودم و تکه های تیزش توی پوست و گوشتم فرورفته بود...

از طرفی تیزترین تکه ی قلب شکستم مثل یه تیغ کند روی شاهرگ حیاتم کشیده می شد و نمی برید و من فقط درد می کشیدم... از طرفی احساس ناآشنای قلبم تمام وجودمو فرا گرفته بود و دوباره یه حس سردرگمی داشت دیوونم می کرد... سردرگم بودم و نمی دونستم دلیل این حال خرابم چیه؟ دلیل آشفتگی های اخیرم... تپش های نامنظم قلبم... گر گرفتن هام... بی قراری هام... تو ذهنم هزار باره به دنبال دلیلی منطقی برای عقلم که باقلبم سرچنگ داشت می گشتم که صدایی تو گوشم پیچید: "پاکان من عاشقتم، تاحالا عاشق نشدی بفهمی من چه حالی دارم"

خشکم زد... این صدا، صدای یکی از دخترایی بود که پیش من به عشقی که نسبت بهم داشت اعتراف کرده بود... صدایی که همیشه نادیدش می گرفتم مثل صدای بقیه دخترا... این صدا، این کلمه ها برام خیلی تکراری و کذایی بود... اون قدر که حالمو خراب می کرد ولی من چرا باید این کلمه ها و صدارو به یاد می اوردم؟ صدایی بلند تر از صدای دخترونه شنیدم: "عشق حس شیرینیه پاکان، چرا نمی خوای تجربش کنی؟"

صدای دوم صدایی مردونه بود متعلق به بابا... مردی که با وجود تجربه تلخ ازعشق اول و آخر زندگیش باز هم عشق رو یک احساس شیرین می دونست... مردی که همیشه بهم پیشنهاد می کرد عشقو چاشنی زندگیم کنم اون وقته که یه معجزه بزرگ روباتموم وجود لمس می کنم...



مردی که همیشه خوب بود و خوبی و پاکبو بهم یاد می‌داد و با این وجود من راهی به راه بی راهه شده بودم و خودم و زندگیمو به لجن کشیده بودم و فقط ازپاکی، تمام این سال ها یک اسم یدک می‌کشیدم... مردی که همیشه عشقو یک واژه مقدس جلوه می‌داد و من حوالی همون مرد زنی رو می‌دیدم که این واژه مقدس رو آلوده کرده بود به گناه... و من با تمام این تناقض ها... با وجودت مام خاطرات و تجربیاتی که از یه گذشته کثیف داشتم باید حداقل پیش خودم اعتراف می‌کردم که عاشق شده بودم و مغزم باصداها و جمله هایی که به خاطرم آورد می‌خواست بهم این حقیقتو بگه... که من پاکان پاکزاد، کسی که تمام عمرش بادخترای جور واجور و رنگارنگ گذشته حالا دلش، اهلی یه دختر شده... اونم نه هر دختری... یه دختر با عقاید متفاوت با همجنس هاش، که تا الان باهاشون برخورد داشتم... دختری با سرپوش مشکی به اسم چادر، سرپوشی که برای لعیا پوشاننده گناهاش بود و برای آیه تموم زندگیش... من عاشق شده بودم عاشق دختری که حتی تو خواب و رویاهام هم نمی‌دیدم که بهش احساس پیدا کنم و این اتفاق بیفته و من عاشقش بشم ولی اتفاق افتاد و من عاشق شدم و این وسط یه سوال بود که تمام ذهنم رو درگیر کرده بود که این اتفاق عاشقی چطور افتاد؟ چطور شد که من کارم به اینجا کشید؟ منی که تو هر لحظه زندگیم مراقب بودم که یه وقت دلم نلرزه و کار دستم نده اونم در حالی که به عشق اعتقاد نداشتم و دلیل مراقبتم هم فقط دفع خطر احتمالی بود حالا دلم لرزیده بود و شاید چیزی فراتر از لرزش بود... چیزی شبیه زلزله یه زلزله مخرب که تمام باورهاو عقایدو علایقم و به کل، تمام وجودمو خراب کرده بود ویک "من" دیگه ساخته بود... و احساسی به نام عشق که همیشه ازش گریزون بودن به تارو پود این من جدید که هیچ



شباهتی به من قبلی نداشت رخنه کرده بود... و این چطور ممکن بود برای منی که قلبم رو مهرموم کرده بودم و حفاظی سخت و محکم به دور قلبم پیچیده بودم؟

چی شد که مهرموم قلبم شکست؟ و حفاظ آهنی از بین رفت؟ مگه این حس چقدر قدرتمند بود که از هفت خوان قلب من عبور کرده بود؟ و این چنین وجودمو سرشار از وجودش کرده بود؟ با تمام غیر ممکن ها و تمام مقاومت هایی که کرده بودم من عاشق شده بودم... اونم عاشق دختری که به فاصله زمین تا آسمون از دنیای من دور بود... دختری که میون پرتوهای نور و روشنایی زندگی می کرد و مثل یه آب روان زلال و پاک بود بر خلاف من که یه زندگی تاریک و کدر داشتم که کثیف تر از اون وجود نداشت... دختری که به اندازه اسم من پاک بود و من پاکان ناپاک... و حالا که این احساس ناب که مقدس بودنشو با تمام وجودم لمس کرده بودم، سرکشانه به سلول به سلول بدنم رخنه کرده بود من باید با این فاصله ها و تفاوت ها چه می کردم؟؟

... قبل از به پایان رسیدن زمان کاری از شرکت بیرون زدم بدون اینکه اعتنایی به خرگوش کوچولویی که حالا می دونستم با تمام وجودم عاشقشم بکنم و می دونستم که ازم دلخوره و شاید من دلم می خواست اینطور فکر کنم چون اگر آیه به خاطر خواهر من بودن ناراحت باشه نشان دهنده علاقه متقابلش نسبت به منه و چه چیزی برای یه مرد عاشق از این ارزشمند تره... اون هم یه مردی که اولین باره طعم این احساسو می چشه اون هم با وجود رابطه های بی شمارش؟ مردی که هم خوابه های زیادی داشته اما به هیچ کدوم از هم بسترهای احساس نداشته... پشت فرمون بودم که موبایلم زنگ خورد بی توجه به اینکه چه کسی پشت خطه هندزفری رو تو گوشم گذاشتم و جواب دادم:



\_ بله؟

صدای بنفش سوگل تو گوشم پیچید:

\_ سلام عزیزم

\_ سلام کاری داری؟

\_ شب تولد ندائه زنگ زدم که شیک و پیک کنی و بیای دنبالم

\_ من حال ندارم خودت برو

\_ پاکانی اذیت نکن دیگه یه شب که هزار شب نمی‌شه

\_ خیلی خب ساعت چند پیام دنبالت

\_ عاشقتم ساعت ۳۰/۸ اینجا باش

\_ بای

سریع تماسو قطع کردم و پوفی کردم نمی‌دونستم تصمیم واسه رفتن درسته یا نه ولی

می‌دونستم که حداقل کمی حال و هوام عوض می‌شه و کمی از این دایره افکاری که برای

خودم ساختم راحت می‌شم... ساعت ۸ بود وارد سالن شدم بابا رو مبل نشسته بود و کنترل به

دست تلویزیون تماشا می‌کرد گفتم:

\_ من میرم تولد دوستم خدا حافظ

\_ کی برمی‌گردی؟

\_ آخر شب

\_ زیاد دیر نکن

\_ بابا طوری رفتار نکن انگار من دختر ۱۴ ساله ام



\_ صد رحمت به دختر ۱۴ ساله .

می‌دونستم بحث با بابا بی فایده ست به خاطر همین از سالن زدم بیرون از سر و صدای بهم کوبیده شدن ظرف و ظروف بی‌چاره متوجه شدم آیه تو آشپزخونه ست دلم خواست بینمش دلی که اهلی چشمای تاریک ش بود به سمت آشپزخونه رفتم و به داخل سرک کشیدم داشت میز شام رو می چید خیره نگاهش می‌کردم و زیر نظر داشتمش دقیقا شبیه یه خرگوش کوچولوی ناز نازی بود که به دور خودش می‌پیچید انگاری که میخواد به حداقل ۲۰ نفر شام بده تیکه تیکه کار می کرد یه بشقاب می‌داشت بعد می رفت خورشتشو هم می‌زد بعد یه لیوان می‌داشت می‌رفت سراغ سالاد و کاهو خرد می‌کرد خیلی هول بود و همه ش پاش پیچ می‌خورد و هر دفعه یه آخ می‌گفت و دوباره به کارش ادامه می‌داد و من به زور خنده مو کنترل می‌کردم چون واقعا بامزه شده بود رفت سراغ سالاد و چاقو به دست گرفت که یه دفعه آخ بلندی گفت حس نگرانی وجودمو پرکرد و نفهمیدم کی پریدم تو آشپزخونه و جلوش ایستادم حضور ناگهانیم باعث شد جیغ خفیفی بکشه و دستشو رو قفسه سینه ش بذاره نگران پرسیدم:

\_ دست چی شد؟

انگشت اشاره شو کمی بالا آورد و نشونم داد و گفت:

\_ هیچی برید

با غیظ سری تگون دادم و به سمت یکی از کابینت ها رفتم و از تو جعبه کمک های اولیه چسب زخمی برداشتم و مقابلش ایستادم و چسبو باز کردم و رو انگشتش گذاشتم و طوری که لمسش نکنم تا آیه راحت باشه زخمشو بستم و با انگشت چسب زخمو لمس کردم نفسم حبس شد نگاهش کردم نگاهشو دوخته بود به انگشتم و من مطمئن بودم که اگر کمی انگشتم خطا



می‌رفت آیه با یه کوه آتشفشان در حال فوران هیچ فرقی نمی‌کرد به خاطر همین سریع دستمو برداشتم و لبخندی زدم هر چند ظاهری:

\_ خب دیگه من دارم می‌رم مهمونی توام مراقب باش خرگوش کوچولوی ناز نازی.  
 خجالت کشید و سرخ شد تو کم تر از یک لحظه و سرشو پایین انداخت و شاید یکی از دلایلی که عاشقش شده بودم هم این خجالت کشیدن ها و سرخ شدن هاش بود...  
 \_ کاری نداری؟

پرسید: چه مهمونی قراره بری؟

\_ تولد یکی از دوستانه

\_ خوش بگذره

\_ مرسی دیگه می‌رم یادت نره مراقب خودت باشیا

\_ باشه

\_ خداحافظ

\_ به سلامت

از خونه زدم بیرون و رفتم دنبال سوگل و با هم رفتیم خونه ندا و من از رفتنم پشیمون شدم چون نه تنها حال و هوام عوض نشد بلکه با دیدن سامان حالم بدتر شد... فقط خدا می‌دونست که چقدر از این بشر بیزار بودم... رو مبل نشسته بودم و سوگل تو ب-غلم لم داده بود و بی کنترل گیلای م-ش-ر-وب رو سر می‌کشید و اونقدر کنه بود که هرچقدر پشش می‌زدم بی فایده بود و در آخر هم بی‌خیالش شدم. سوگل م-ست م-ست شده بودو من هم کلافه از اینکه



دختری که آیه نبود اینقدر بهم نزدیک بود از خودم جداش کردم و سوگل پهن مبل شد و من  
یه نفس راحت کشیدم صدای سامان رو شنیدم:

\_ آیه حالش خوبه؟

سریع بلند شدم و مقابلش ایستادم و با اخم گفتم:

\_ دیگه اسم آیه روبه زبون نیار

\_ توئم دیگه به من دستور نده

\_ پای آیه وسط باشه من هر کاری می‌کنم پس گورتو گم کن

\_ مطمئنی آیه خواهرته و دوست دخترت نیست؟ شما حتی با هم زندگی می‌کنین معلوم  
نیست تا الان...

به یقه ش چنگ زدم و گفتم:

\_ ببین من نمی‌دونم تو این چیزا رو چطور فهمیدی فقط به نظرت اون دختری که دیدی اهل  
کثافت کاریه؟

مردد نگاهم کرد حس پیروزی داشتم پوزخندی زدم و یقه شو ول کردم خواستم برم که سوگل  
دستمو کشید و بلند شد و چسبید بهم... نتونسم از دست سوگل خلاص بشم و مجبور شدم تا  
خونه ش برسونمش منو به زور برد تو خونه ش بردم انداختمش رو تخت خواب اما تا خواستم  
برم دستمو کشید و تو حالت م-ستی درحالی که دکمه های پیرهنم رو باز می‌کرد گفت:

\_ دلم برات تنگ شده.

و من خشکم زد دستشو رو بدن برهنه م کشید و صورتش رو نزدیک آورد و من می‌دونستم که  
نباید این طور بشه با وجود تمام ناپاکی هام من نمی‌تونستم شبمو با سوگلی که چندین بار



باهاش بودم سپری کنم چون دلم در گروی عشق آیه بود و من نمی‌تونستم به عشق و احساسی که به آیه داشتم خیانت کنم من نباید خ-یانت می‌کردم ..

سوگلو از خودم جدا کردم و پرتش کردم رو تخت که دوباره اومد سمتم و یه چیزایم گفت که نفهمیدم خیلی مست بود این بار محکم زدم تو گوشش چون معلوم نبود چطور می‌خواست وسوسه م کنه و غریزه م رو تحریک. سریع دکمه های پیرهنم رو بستم و از خونه ش زدم بیرون و سوار ماشین شدم و به سمت خونه راندم شیشه رو تا آخرین حد پایین دادم تا هوای سرد کمی حالم رو بهتر کنه و تمام طول راه خودمو به خاطر رفتن به اون مهمونی کذایی سرزنش کردم ساعت ۳۰/۱ نصفه شب بود که رسیدم خونه همه جا تاریک بود و فقط یه نور ضعیف از سالن به چشمم می‌خورد سرکی کشیدم نور چراغ قوه موبایل بود که پشت و رو روی میز گذاشته شده بود، رفتم جلو، آیه رو دیدم که روی مبل دراز کشیده بود و چشمش بسته بودن چشمم گرد شد خرگوش کوچولو چرا تو خونه ی خودش خوابیده بود؟ این یه فرصت طلایی برای من بود که یه دل سیر نگاهش کنم تا تصویر سوگل رو کامل از مقابل چشمم پس بزنم گوشه مبل نشستم و تمام اجزای صورتش رو از نظر گذروندم خوشگل ترین جز صورتش چشمای تاریکش بودن که الان بسته بودن و من نمی‌تونستم محو در پاکیشن بشم... یه دفعه سرفه کرد. فقط یه چادر روش انداخته بود کتمو در آوردم و سریع انداختم روش که اروم چشمه‌هاش باز شدن تا منو دید خواست تکنون بخوره که مانع شدم و پرسیدم:

\_ چرا اینجا خوابیدی؟

\_ خیلی دیر کردی تا این وقت شب مهمونی بودی؟

لبخندی شیطانی زدم:



\_\_ پس نگران من بودی؟

\_\_ درسته نگران بودم هر چی باشه برادرمیا بایدم نگرانت بشم

اخمام رفت تو هم و سریع گفتم:

\_\_ من برادر تو نیستم

\_\_ چرا هستی، خودت گفתי یادت رفت؟

\_\_ اون طوری گفتم که سامان دست برداره برای اینکه یه وقت راجع به تو دچار سوءتفاهم نشه

لبهانش که کش اومدن منم ناخوداگاه لبخندزدم و گفتم:

\_\_ خیلی خب خرگوش کوچولو پاشو برو تو خونه ت بخواب و چند تا هم پتو بکش رو خودت

انگار داری سرما می خوری

سرفه کرد و گفت:

\_\_ نه بابا من به این راحتیا سرما نمی خورم

\_\_ کاملاً مشخصه

با لبخندی دلنشین از روی مبل بلند شد و کش و قوسی به بدنش داد و با آرامشی که توی

چهره ش موج می زد شب بخیری گفت و به سمت خونه اش رفت

با آرامش و خیال آسوده می رفت به سمت حصار امن و تنهاییش تا خوابی دلچسب رو مهمون

چشمش کنه دریغ از اینکه نمی دونست با اون لبخند قشنگش مثل جرثقیلی که به قصد خرابی

با شدت هر چه تمام تر به دیواره های خانه ای مخروبه می کوبه و سعی در فرو پاشی دیواره

های باقی مانده ی اون داره، دیواره های قلب من رو فرو می پاشونه... لبخند آیه برای من

همین حکم رو داشت همون جرثقیلی که نرم نرمک و بدون هیچ هشدار قبلی ای به سمت قلب



مفلوک و تنهای من هجوم آورد و با قدرت دیواره های سنگی اش رو نابود کرد همون خورشیدی که با گرمای دلنشینش دیواره های یخ بسته قلبم رو ذوب کرد... توی اتاقم بودم و دراز کش منتظر دستای ماورایی خوابی که این روزها بدجور بهم حروم شده بود، بودم. دلتنگ بودم برای دوباره دیدن لبخند خرگوش کوچولو و همه و همه ی این ها خواب رو از چشمهام گریزون کرده بود

من تو همین مدت کوتاه به شدت دلتنگ آیه ام و کی می شه که بتونم به عنوان زن خودم سفت و سخت تو آغ-و-شم حلش کنم؟  
با شنیدن و درک زمزمه های قلبم روی تخت نیم خیز شدم این ذهن رویا پرداز من تا کجا ها رو خیال بافی کرده بود؟

یعنی واقعا من آیه رو به عنوان همسر آینده ام می خواستم؟

منی که به هیچ وجه اسمی از ازدواج نمی آوردم و از زندگی مشترک بیزار بودم، منی که با انزجار به جنس مونث نگاه می کردم و همشون رو به خاطر ذهنیت قبلی ای که از لعیا داشتم به یک چشم می دیدم و باور داشتم که این موجودات کثیف و خیانت کارند؟

آیه با من چه کرده بود که خواب به خاطر کوبش های تند قلبم از من فراری بود و ذهن و خیال فرصت طلب من هم با فراری دادن خواب آیه رو به همسری من در آورده بودن و همه می دونن که من پیرو عقلم و عشقی که من شنیده بودم بیشتر قلب رو درگیر می کرد و مثل اینکه من فرق داشتم و خوب می دونم که اول عقل من بوده که درگیر آیه شده و بعد این کوبش های سینه درنده ای که با کوبش های قدرتمند و متوالی سعی در شکافتن و بیرون



پريدن از قفسه ی سينه ام رو داشتن و عجيب اين قلب لا مذهب عجل بود و بی غرور و اگه به اين بود که فردا اعترافی عاشقانه نثار آيه می کرد و خلاص...

و عظم نهيب می زد و سرکوب می کرد شورش قلب سرکش و سرتقم رو که سعی در فهموندن اين قضيه داشت که آيه هنوز هم که هنوزه ذهنيت منفی ای از من تو ذهن داره و شايد بروز نده اما با کوچک ترين اشتباهی اون ذهنيت با قدرت و خودنمایی بيشتري جلوی چشمهاش جولون می ده و من می دونم که تا وقتی اين ذهنيت وجود داره جواب من منفيه و قلبيه که بی شک زیر پای آيه له می شه

\*آيه\*

خشکی گلوم اذيتم می کرد و با هر قورت دادن آب دهانم برای مرطوب کردن و رفع اندکی از اين خشکی عذاب آور درد شديد و غير قابل تحملي توی گلوم می پیچيد. من باز مريض شده بودم و چقدر من متنفر بودم از سرماخوردگی هایی که دم به دقيقه تا تقی به توقی می خوره میان سراغم... از بچگی خاطرات خوبی نداشتم از مريض بودنم گرچه هميشه بابا بالا سرم بود و توی تمام دوران بيماری تنهام نمی گذاشت اما اونقدر اين دوران به من سخت می گذشت که بعد از تموم شدنش تنها چیزی که به ياد میاوردم درد های طاقت فرسا و جان نگاهی بود که به جونم افتاده بود... ديگه چه برسه به الانی که بابایی نبود تا پرستارم باشه. گلوم خیلی درد می کرد و می دونستم تا دو دقيقه بعد آبريزش بينی هم به جمع نعمت های پر سود من اضافه می شه و من متنفرم از زمانی که دماغم در اثر برخورد زياد با دستمال کاغذی زخم می شه و سوزشش به جمع سوزش گلوم اضافه می شه.



با درد و کوفتگی ای که توی عضله هام نشسته بود به سختی از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم.

۵ دقیقه ای می گذشت که میز رو حاضر و آماده چیده بودم و خودم هم بین در یخچال در حال گشت و گذار کردن میون دنیای رنگارنگ قرص ها بودم و دنبال یه قرص سرماخوردگی ساده می گشتم یا شایدم مسکنی برای تسکین گلو درد وحشتناکی که به گلویم پنجه می کشید با صدای پاکان که پر شوق و ذوق سلام می داد لحظه ای به عقب برگشتم و با دیدن صورت شاد و هیجان زده اش کمی انرژی گرفتم و بعد با صدای گرفته ناشی از گلو دردم سلام دادم لحظه ای قیافش رو در هم کشید اما بعد از گذر ثانیه هایی صدای قهقهش به هوا رفت چشم غره ای حواله ی لبخند پر صداش کردم و با صدای خروسیم جیغ زدم:

\_ خنده داره؟

خنده ش تشدید شد و میون خنده هاش گفت:

\_ وای خدا صداشو

بیماری به اندازه ی کافی دل نازک و عصبی ام کرده بود و این حرف پاکان جرقه ای بود برای عصبی تر شدنم سریع بسته ی قرصی را که در دستم از حرص می فشردم به صورتش پرت کردم خنده اش قطع نشد هیچ بیشتر هم شد دوباره گفت:

\_ خب چرا عصبی می شی کی بود دیشب می گفت من به این راحتیا مریض نمی شم؟ چی شد پس؟

در حالی که با همان صدای مزخرف جیغ می کشیدم و حنجره م رو بیشتر از پیش به درد می اوردم گفتم:



\_ حالا که شدم بازم دلیلی برای مسخره کردن نمی‌بینم

پاکان در حالی که هنوز لبخندی بر لب داشت و خنده در پس و پیش چشم‌هایش معلوم بود گفت:

\_ مسخره ات نکردم اما دیدن خرگوش کوچولویی با صدای خروسی برام جالب بود

در حالی که نرم نرمک لبخندی روی لب من هم می‌نشست سری به نشانه‌ی تاسف تکان دادم و با وارد شدن بابا به بحث و جدل موجود بین خودم و پاکان هم خاتمه دادم... بابا بعد از دیدن وضعیت و حال خرابم توصیه کرد برم دکتر و بعدش توی خونه استراحت کنم و از مرخصیم استفاده کنم. من مخالفت کردم و نگاه ملتسمانه م رو به پاکان دوختم و پاکان وقتی نگاهم رو دید رو به بابا گفت:

\_ بابا بذار بیاد سرکار تو خونه بمونه حالش بدتر می‌شه

نیشم باز شد و در تایید حرف پامان سریع سرتکون دادم. بابا گفت:

\_ اما...

که پاکان اجازه نداد و پرید میون حرفش:

\_ خودمم می‌برمش دکتر

بابا اجباراً قبول کرد. بعد از اتمام صبحانه و راه افتادن به سوی شرکت بابا رو به پاکان گفت:

\_ یه اتاق برای سامان آماده کردم نبینم دوباره عین اون زمانا بیفتین به جون هم که بد شکار

می‌شم از دستت

پاکان اخمی کرد و با لحن گله مندی گفت:

\_ من چیکار به اون بوفالو دارم؟ پا رو دمم نذاره کاری به کارش ندارم



بابا با عصبانیت تشری زد و بعد نطقش را ادامه داد و گفت:

\_\_ ماشاءالله دم شما از بس درازه سامان بی چاره هر جا پا بذاره دم شما می مونه زیر پاش

پاکان عصبی داد زد:

\_\_ نگه دار

وقتی جوابی از بابا نگرفت گفت:

\_\_ بابا نگه می داری یا خودمو پرت کنم پایین

بابا هم با لحنی تند جواب داد:

\_\_ چیه مثل این دختر بچه ها قهر می کنی و ادای زنا رو در میاری و می خوای خودتو از ماشین

پرت کنی برای من حرف حق تلخه اما هر چی باشه حقه

پاکان با لحن عصبی تری در جواب بابا غرید:

\_\_ وقتی ارزش پسر دوستت از پسر خودت برات بیشتره وقتی بی اینکه دلیل و منطق بخوای و

بدونی که همون سامان جونت چه نیش و کنایه هایی به من می زنه دیگه این همه به من

توهین نمی کنی و حرف حق و حرف حق نمی کنی عین دخترا و زنای لوسم نمی خوام خودمو از

ماشین پرت کنم پایین می خوام پیاده شم برم شرکت خودم که خدایی نکرده با سامان جونتون

برخوردی نداشته باشم که مشکلی برای شما پیش بیاد

بابا خواست حرفی بزنه که با عربده ی بلند پاکان تنها عکس العملش شد کوبیدن پاش به روی

ترمز...

موقع پیاده شدن پاکان نگاهی به سمت من انداخت و با دیدن من که از ترس به پشتی صندلی

چسبیده بودم سری به علامت تاسف تگون داد و رفت...



دل نگران پاكان بودم و از طرفی هم حال بد بابا رو می‌دونستم عاشقانه پاكان رو دوست داره اما درك نمی‌كردم این دعوای هر روزشون برای چیه؟

تا خود شركت حرفی میون من و بابا رد و بدل نشد خیلی دلم می‌خواست از پاكان دفاع كنم اما ناراحتیم از این بود كه بابا به اشتباه دچار سوتفاهم بشه

بعد از رسیدن به شركت بابا فقط به نشان دادن اتاق سامان و تذكر در مورد خوش رفتاری با او قناعت كرد و به اتاق خودش رفت ..

در حین تایپ كردن فین فینم به راه بود در حال كلنجار رفتن با دستمال كاغذی بودم كه صدای سامان به گوشم رسید:

\_ درست عین موش كور شدی

با تعجب بهش نگاه كردم و در پی پیدا كردن طرف مقابلی كه چنین حرفی رو به اون زده بود با پی بردن به اینکه طرف حسابش خود من هستم اخم هام رو در هم كشیدم به چه حقی به من می‌گفت موش كور؟ مردك شامپانزه خودشو چی فرض كرده بود كه جسارت می‌كرد و چنین حرفی به من می‌زد الحق كه پاكان درست گفته بود كرم از خود درخت بود با اخم جواب دادم:

\_ توی راهرو سمت چپ اولین اتاق اتاق شماست

ابرویی بالا انداخت و پرسید:

\_ من سوالی در مورد اتاقم پرسیدم؟

شانه ای بالا انداختم و بی نگاه به چهره اش گفتم:

\_ نیازی به پرسیدن نبود وظیفه ی من این بود كه به شما بگم اتاقتون كجاست

با بی تفاوتی گفت:



\_ من خودم می‌دونم اتا قم کجاست

با تعجب نگاهی به سمتش حواله کردم که پرغرور ادامه داد:

\_ اتاق من جاییه که خودم می‌خوام

پوزخندی تحقیر آمیز نثار این مرد حقیری که با غرور کاذبش سعی در بزرگ کردن خودش داشت کردم و گفتم:

\_ نمی‌دونستم مدیر عامل شما هستید که تعیین تکلیف می‌کنید

با لحنی که سعی می‌کرد بی تفاوت باشه گفت:

\_ من مدیر عامل نیستم اما سعی کردم نصیحتت رو گوش بدم و بی چون و چرا میزی کنار خودت بذارم

در حال حرص خوردن بودم و اون با خیال راحت روی صندلی های انتظار نشست و خیره به صورت بر افروخته ی من گفت:

\_ حالا تو چرا یه روزه شکل موش کور شدی؟

با عصبانیت روی میز کوبیدم و گفتم:

\_ موش کور باشم بهتره تا اینکه شامپانزه ای مثل شما باشم

قهقهه ی خنده اش به هوا رفت به ثانیه نکشید که صدای دورگه از خشم پاکان رو شنیدم که رو به من گفت:

\_ آیه آماده شو بریم دکتر

سامان سریع بلند شد و رو به پاکان گفت:

\_ اتفاقا منم قرار ملاقات با پزشک دارم می‌تونم آیه رو با خودم ببرم



تو این گیر و دار من دارم به این فکر می‌کردم که من کی با این سامان خان پسر خاله شدم و خودم هنوز خبر ندارم؟

با جواب پاکان احساس سرمای دلنشینی تن برافروخته شده از خشمم رو خنک کرد  
پاکان: متأسفانه من باید آیه رو پیش یه دکتر متخصص آدما ببرم دکتر تو فقط به درد خود تو می‌خوره

سامان اخم در هم کشید و گفت:

\_\_!؟ جدا؟ تفاوتشون چیه اونوقت؟

پاکان هم با بی تفاوتی شونه ای بالا انداخت و گفت:

\_\_ خب مسلماً آیه نیازی نداره که بیاد پیش دامپزشک... بیماری آیه رو یه دکتر عمومی هم

می‌تونه معالجه کنه اما من بعید می‌دونم هیچ دامپزشکی راه درمان تو رو بدونه

سامان با عصبانیت به سمت پاکان قدم برداشت مشتش که بالا رفت بی اختیار با کیفم به

سرش کوبیدم پاکان با محبت و سامان با بهت و تعجب به من خیره شد

با اخم رو به پاکان گفتم:

\_\_ من آماده ام تو هم نمی‌خواد دهن به دهن همچین آدمای بی ارزشی بذاری... ..

تمام طول راه پاکان با محبت های بی دریغش از من تشکر می‌کرد شوخی می‌کرد و من رو هم

به خنده وا می‌داشت با شوخی های بدون منظورش موقعی که دکتر برام ۶ تا آمپول نوشته بود

من رو از عزا در آورد و باعث خنده ی من شد پاکان جایگزین بابا شده بود شده بود پرستار من

موقع مریضی... ..پاکانو دوست داشتم به من حس پشتیبان بودن می‌داد.



\*پاکان\*

با دیدن این وضعیت و اوضاع شلم شولوی توی شرکت که به خاطر پا قدم منحوس سامان بود تصمیم گرفتم تا مدتی که سامان اونجاست هم آیه و هم خودمو از اون محیط دور کنم البته اول باید بابا رو راضی می کردم که البته این خودش یکی دو هفته ای طول می کشید همونطور که حدس می زدم بابا سفت و سخت وایستاده بود و می گفت آیه باید کنار خودش بمونه و لحظه ای هم آیه رو به عنوان منشی شرکت من به من نمی سپاره سامان خیلی دور و بر آیه می پلکید و می دونستم آیه همونطور که برای من فرق داره برای اونم فرق داره و این قضیه من رو به شدت می ترسوند...

چون سامان یکی بود از من عوضی تر و من نمی خواستم آیه از طرف اون هم دچار صدماتی مثل همه ی اون حرفا و حدیثایی که من بهش می گفتم بشه و شاید هم بدتر بعد از گذشت یه هفته و نتیجه نگرفتن تصمیم گرفتم که باز هم مسئولیت شرکت رو به آرمان بسپارم و خودم تو شرکت بابا باشم تا حداقل مواظب آیه باشم تا توسط گرگ درنده ای مثل سامان دریده نشه

یه روز که توی اتاقم نشسته بودم و داشتم یکی از قرار دادهای پیشنهادی رو می خوندم یهو در اتاقم با تقه ای باز شد و متعاقبش سامان وارد اتاق شد با خشم و غضب خیره شدم به آدمی که فقط ظاهر آدمیت داشت و فقط من می دونم که اون پشت چه حیون کثیفی خوابیده...

با لبخند روی یکی از صندلی های موجود تو اتاقم نشست با لبخندی که هر لحظه غلیظ ترش می کرد گفت:

\_ عیلک سلام



بی اینکه زحمتی برای جواب دادن به سلامش بکنم گفتم:

\_ چیکار داری؟

خودش رو کمی به سمتم متمایل کرد و گفت:

\_ کار چندان سختی نیست فقط می‌خوام دور و بر آیه نیلکی

با غیظ نگاهش کردم و گفتم:

\_ چشمم چون شما گفתי حتما

دستاش رو بهم مالید و گفت:

\_ لامصب با تمام هم جنساش که من تا حالا باهاشون برخورد داشتم فرق داره

دستام رو مشت کردم و گفتم:

\_ همون بار اول بهت گفتم دور و برش نباش

پوزخندی زد و گفت:

\_ تو خودت رو در حد من می‌دونی که از من انتظار حرف شنوی داری؟

با عصبانیت مشت محکمی به میزم کوبیدم و اولین اعترافم روبه زبون اوردم:

\_ آیه مال منه

پوزخند رو لباس پر رنگ تر شد و گفت:

\_ می‌دونستم یه احساسی این میون هست ولی این دفعه رو کور خوندی آیه مال منه

و به سرعت از اتاق خارج شد... و من موندم و عصبانیتی که من رو در صدد انفجار قرار داده

بود.



فردای اون روز قبل از راه افتادن به سمت شرکت با تماس و موقعیت اضطراری ای که آرمان برایم توضیح داد ناچاراً به سمت شرکت خودم به راه افتادم بعد از یکی دو ساعت دوندگی پی در پی بالاخره مشکل حل شد و من به سمت شرکت بابا به راه افتادم با رسیدنم به شرکت و دیدن جای خالی آیه با استرس به سمت اتاق بابا رفتم وقتی سراغ آیه رو گرفتم و بابا گفت به دلیل سهل انگاری اون. سامان و با آیه فرستاده تامشکلی رو حل کن و سامان هم پنهانی به بابا گفته که بعد از خوردن ناهار با آیه به سمت شرکت بر می‌گرده انگار دنیا رو سرم آوار شد وقتی برگشتن نگاه آیه خالی از حس بود ولی سامان نگاهی ظفرمندانه به سمت من انداخت همون نگاهی که تمام طول این ساعت های انتظار ازش هراسیده بودم همون نگاهی که می‌دونستم کیش و ماتم می‌کنه . من به جز آیه کسی و چیزی برای از دست دادن نداشتم و آیه تمام زندگی و دارایی من بود من هر جور شده حریف پستم رو از میدون به در می‌کنم و گنج زندگیم رو از چنگ دشمن خونیم بیرون می‌کشم و کاش آیه می‌فهمید صورت مردی که کنارش راه می‌رفت... پر از حرف بود... مرد گنده بی هیچ کلامی حال چهره اش به بچه های لوس و نُتر شباهت داشت انگار به تو اشاره می‌کرد و به من می‌گفت:

\_\_ دلت بسوزد من از اینها دارم و تو نداری

\*آیه\*

بعد از انجام کار، سامان با هزار جور اصرار راضیم کرد به رستورانی که همیشه بادوستاش می‌رفت و ادعا داشت غذاهاش کم نظیر و حتی بی‌نظیره بریم. سرمیزی که توگوشه ای از سالن بود نشستیم و وقتی گارسون برای گرفتن سفارش هامون اومد سامان بدون هیچ سوالی از من



که دوست دارم چه غذایی بخورم و یا حتی اینکه اجازه بده خودم غذایی رو که می‌خواستم سفارش بدم سفارش دو پرس باقالی پلو با ماهیچه و مخلفات داد و من رو کاملاً با غذایی که انتخاب کرده بود خلع سلاح کرد... اگر هر غذای دیگه بود مطمئناً و یقیناً مخالف می‌کردم و از سر لج و لجبازی با این آدم منفور هم شده سفارش رو عوض می‌کردم اما من نمی‌تونستم چنین غذایی رو پس بزنم به خاطر همین غذای منتخب شده رو تایید کردم اونم با جون و دل. مدتی بعد سفارش‌های حاضر شده رو آوردن و ظروف رو روی میز چیدن و من با دیدن میز رنگارنگی که دو گارسون چیدن هوش و حواس از سرم پرید... قبل از چشیدن طعم غذای وسوسه کننده مقابلم با یه دم عمیق ریه‌ها مو لبریز از عطر خوشش کردم و بعد شروع کردم به خوردن غذا و واقعا که این غذا هم خوش عطر بود هم خوش طعم و هم خوش رنگ و باید به آشپز فوق العاده ماهرش دست مریزاد می‌گفتی و الحق که سامان بهترین انتخاب رو کرده بود. همینطور تو سکوت غذا می‌خوردی و اونقدر هول بودم تو خوردن که انگار کسی می‌خواست غذای خوشمزه مو از چنگم در بیاره تو همین موقع‌ها بود که صدای سامان بین صدای قاشق و چنگال که به بشقاب می‌خورد به گوشم خورد:

معلومه خوش اشتهايي از دخترایی که خوب غذا می‌خورن خیلی خوشم میاد

فقط نگاهش کردم نمی‌دونستم از گفتن حرفاش چه قصدی داره و همینطور هم نمی‌خواستم از قصدش سر در بیارم چون از نتیجه‌ش می‌ترسیدم. به همین خاطر نمی‌دونستم چی باید بگم پس دست به دامن سکوت شدم که وقتی دید قصد به زبون آوردن حتی یه کلمه رو هم ندارم لبخندی زد و گفت:

\_ بخور



مطیعانه مشغول شدم که هنوز چند ثانیه هم نگذشته بود معترض گفت:

\_ اه حوصلم سر رفت یه چیزی بگو

\_ حرفی واسه گفتن ندارم

\_ اما نمی شه که تو سایلنت باشیم!

\_ خب چی بگم؟

\_ از خودت بگو

\_ از خودم چیزی واسه گفتن ندارم

\_ پس یه چیزدیگه بگو

با تمسخر گفتم:

\_ اصلا نظرت چیه جک بگم؟

جدی گرفت:

\_ آره فکر خوبیه جک بگو

و مشتاقانه نگاهم کرد که لبخند دندان نمایی زدم و گفتم:

\_ بی خیال

لبخندی زد و گفت:

\_ دندون خرگوشی...

با این حرفش منو یاد پاكان انداخت. همیشه بهم می گفت خرگوش کوچولو و خدا می دونست که چقدر خرگوش کوچولو گفتن هاش دلنشین بودن و وقتی اونطوری خطاب می شدم چقدر لذت می بردم... مخصوصا وقتی مالکیت رو هم چاشنی اون دو کلمه جادویی می کرد... خرگوش



کوچولوی من... وقتی اینطوری خطاب می‌شدم تمام وجودم لبریز از یک حس ناب بی نظیر می‌شد... حسی که منو تا هفت آسمون خدا می‌برد و جالب این بود که با عدم وجود آسمون هشتم! من با این حس گاهی وارد آسمون هشتم و بعدی و بعدی ها می‌شدم... اون حس اونقدر شگفت انگیز بود که وجودمو مملو از احساسات خوب می‌کرد... و حالمو جا می‌آورد دقیقا مثل یخ در بهشتی که وسط آتیش سوزان جهنم می‌نوشی! و چقدر این یخ در بهشت جهنم رو بهشتی می‌کرد... بدون اینکه بفهمم غرق در روزهای گذشته شده بودم و یادم رفته بود تو چه زمانی زندگی می‌کنم... حال یا گذشته... یادم رفته بود... و حتی یادم رفته بود در حال حاضر تو رستوران مقابل دشمن همون کسیم که خرگوش کوچولوش بودم نشستم تا اینکه صدای سامان منو از خاطراتی مشترکمون با پاکان بیرون آورد... صدایی که زمزمه کرد:

\_ خرگوش کوچولو...

یک دفعه انگاری یه جریان الکتریسیته ی قوی به تمام بدنم متصل کردن... ! سامان به من گفت "خرگوش کوچولو" و من نمی‌دونستم چه کسی چنین اجازه ای داد؟؟؟ سامان این اجازه رو نداشت... سامان این حقو نداشت... این حقو نداشت که منو خرگوش کوچولو خطاب کنه... فقط پاکان باید به من می‌گفت خرگوش کوچولو... فقط پاکان! و من چقدر حالم بد شد وقتی کسی که پاکان نبود منو با این دو کلمه جادویی که فقط وقتی از زبون پاکان بیرون می‌اومدن دگرگون می‌شدم خطاب می‌کرد... فقط پاکان باید اینطور صدام می‌کرد... فقط پاکان... سامان با لبخند گفت:

\_ من از این به بعد خرگوش کوچولو صدات می‌کنم

یه دفعه داد زدم:



\_\_ نه!

که همه آدمای داخل سالن متعجب به سمت ما نگاه کردن و سامان هم چشماش گرد شد، کمی که نگاهای سنگین مسیرشون که ما بودیم رو عوض کردن سامان با بهت گفت:

\_\_ چرا داد می‌زنی؟

تهدید آمیز انگشتمو بالا اوردم و نگاهش کردم:

\_\_ هرگز، هرگز به من نگو خرگوش کوچولو!

\_\_ چرا قشنگه که؟

\_\_ من دوس ندارم اگه یه دفعه دیگه بهم بگی خرگوش کوچولو می‌کشمت!

وقتی حرفمو تموم کردم تازه به این فکر کردم که چه کلماتی رو به زبون آوردم و تو دلم به خودم گفتم:

\_\_ "آره جون عمت" من و آدم کشتن؟ من اونقدر دل نازکم که مورچه که سهله سوسکو با تموم چنندش بودنش دلم نمی‌اومد بکشم اونوقت می‌خواستم آدم بکشم! اما باید تهدیدیش می‌کردم تا دیگه جرأت نکنه منو اونطوری صدا کنه صدای قهقهه ی سامان بالا رفت و با تعجب گفتم:

\_\_ چی شده؟ حرف خنده داری زدم؟

وسط خنده گفت:

\_\_ خیلی بامزه ای دختر تو با این ۵۰ سانت قدت می‌خوای منو بکشی؟

اخم کردم و با حرص گفتم:



\_ اولا که من ۱۶۵ هستم نه ۵۰، ثانیاً که آدم کشتن که قد نمی خواد سلاح سرد می خواد  
ثالثاً...

\_ ثالثاً چی؟

هر چقدر به مغزم فشار اوردم هیچ ثالثاً ای یادم نیومد به خاطر همین گفتم:

\_ اصلاً مگه قراره جنابعالی بازم به من بگی خرگوش که بکشمت؟

\_ خرگوش نه می خوام بگم خرگوش کوچولو

پوفی کردم و با دست خودم رو باد زدم هر چند بی فایده بود و بیشتر گرم شد و دیدم که

تهدید کارساز نیست به خاطر همین چهره مظلوم به خودم گرفتم و گفتم:

\_ لطفاً هر چی دوست داشتی صدام کن به جز خرگوش کوچولو

مستقیم نگاهم کرد و یه دفعه گفت:

\_ اوکی قبول راضی شدم فقط باید قول بدی هر چی صدات کردم نه نگی با خوشحالی سر

تکون دادم:

\_ قول می دم

لبخندی زد و گفت:

\_ پس از این به بعد "عزیزم" و "عشقم" صدات می کنم

دهنم ناخودآگاه باز شد و با بهت نگاهش کردم که گفت:

\_ چرا دهن تو اینقدر باز کردی؟

\_ واقعاً می خواین این طوری صدام کنین؟

\_ آره مگه چه عیب و ایرادی داره؟



\_ سر تا پا عیب و ایراده

\_ اما من دوس دارم

\_ من دوس ندارم پس لطفا دیگه نگین

\_ اوکی من مشکلی ندارم خرگوش کوچولو

\_ عه مگه قرارنشد دیگه اینطوری نگین؟

\_ مگه قرار نشد هر چی دلم خواست صدات کنم

\_ اما آخه این چیزی که شما گفتین دیگه خیلی زیاده رویه

\_ اما من اینطوری دوست دارم انتخاب کن خرگوش کوچولو یا عزیزم و عشقم؟

نفسم تو سینه حبس شد مردد شدم... هر دو گزینه بد بودن و هیچ کدامشون رو دوس نداشتم

که هیچ ازشون متنفر بودم... هر دو بد بودن اما خرگوش کوچولو بدتر بود خیلی بدتر... و من

باید بین بد و بدتر یکی رو انتخاب می کردم وقتی سکوت و فکرم طولانی شد سامان گفت:

\_ نمی خوای انتخاب کنی؟

نفسمو رها کردم و گفتم:

\_ گزینه دوم

دوباره قهقهه زد:

\_ عزیزم خیلی بامزه ای

و من سرخ شدن به خاطر اولین کلمه ای که در آغاز جمله ش قرار داده بود... اصلا چرا این بشر

رو صدا کردن من با این کلمات اصرار داشت...؟؟؟ اینطور کلمات فقط بین زوج ها رواج داشت



و من خیلی بدم می‌اومد که همکارم اونم همکار مردم... و از همه بدتر دشمن پاكان منو اینطوری خطاب کنه اما باز هر چی که بود قابل تحمل تر از خرگوش کوچولو بود...

من می‌تونستم به هرسختی و عذابی که شده کلمات عشقم و عزیزم رو تحمل کنم ولی به هیچ نحوی خرگوش کوچولو قابل تحمل نبود...

به خاطر همین نباید چیزی می‌گفتم. بعد از خوردن ناهار به شرکت برگشتیم و وقتی با پاكان رو به رو شدم اخم غیظی رو چهره ش بود و غم بزرگی تو نگاهش و من مثل همیشه از اون نگاه شیرین عسلی که با وجود شیرینش حالا ته مزه تلخ می‌داد سر در نیاوردم و هر چقدر تو نی نی چشماش گشتم و گشتم موفق به پیدا کردن دلیلی برای ناراحتی و غمی که به وضوح هر بیننده ای تو چشماش می‌دید نشدم... نه تنها دلیلی برای ناراحتیش پیدا نکردم بلکه خودم هم ناراحت شدم و اصلا مگه می‌شد که پاكان اخم کنه و من لبخند بزنم؟ پاكان ناراحت باشه و من خوشحال باشم؟؟؟ و این خیلی عجیب نبود...

خیلی وقت بود که با غم پاكان ناراحت می‌شدم... و با شادیش خوشحال... با اینکه ناراحت شده بودم اما حتی ذره ای به روی خودم نیاوردم و کاملاً عادی رفتار کردم.

ما آدما معمولاً تو زندگیمون زیاد نقش بازی می‌کنیم و بیشتر روزهای زندگیمون با وجود یه غم بزرگ که تمام وجودمون رو مثل خوره می‌خوره ماسک خنده به صورت هامون می‌زنیم. و مثل یه عروسک خیمه شب بازی با هر ساز ناسازگاری که روزگار می‌زنه می‌رقصیم و به روی خودمون هم نمی‌اریم... ما آدما خیلی وقته که ماسک دار شدیم... و من اینبار ماسک خنثی به چهره م زدم... ماسکی که نشون می‌داد من کاملاً عادی و معمولیم و اخم چهره و غم نگاه پاكان هم هیچ تاثیری رو من و احوالاتم نداشته و من خوبم... خوب خوب... اونقدر که دلم می‌خواد



اضافه شو بالا بیارم... و خودم رو خالی کنم از این خوب بودنی که تظاهری بود و چقدر سخت بود که حتی به پاکان هم که بعد بابا یار و یاور همیشگی بود هر چند با ناسازگاری های گه گاهش نمی تونستم بگم که چقدر حالم خرابه و به لبخندش احتیاج دارم... اخمش مثل یه زلزله رو سرم آوار شده بود و من زیر این آوار سنگین محتاج باز شدن گره ابروهاش و کشیده شدن لب هاش به سمت بالا بودم... کاش که منو از لبخندهای شیرین و دلگرمش محروم نمی کرد... ای کاش... و صد حیف که ای کاش ها دردی رو دوا نمی کنن و فقط بلدن که حسرت هامون رو افزون کنن... حسرت هایی که آه از نهادمون بلند می کنن... پاکان به اتاقش رفت بدون حرفی... بدون نگاهی حتی بدون دعوایی. درحالی که من پر از حرف بودم و همه جای بدنم چشم شده بود و به پاکان نگاه می کردم و خودمو برای یه دعوای دیگه که آشتی شیرینی در پیش داشت و باعث نزدیکیمون می شد... آماده کرده بودم. اما پاکان رفت و سامان هم با لبخندی چشمکی به من زد و به اتاقش رفت و من هم کلافه سر جام نشستم و به مسیر رفتن پاکان خیره شدم... کاش نمی رفت... کاش حرفی می زد و کاش نگاهشو ازم دریغ نمی کرد... و حتی، کاش باهام دعوا می کرد... کتکم می زد!!! فقط سکوت نمی کرد... سکوتش رو مثل یه پتک بر سرم کوبید و رفت و من موندم و در بسته اتاقش که چشم بهش دوختم و منتظر شدم که شاید معجزه ای بشه در باز بشه و پاکان با لبخندی تو قاب در بایسته... ساعت کاری هم تموم شد و پاکان بیرون نیومد و وقتی آماده شدم واسه برگشتن به خونه بابا از اتاقش بیرون اومد و با لبخند گفت:

\_ خسته نباشی دختر گلم

\_ مرسی بابایی شما هم همینطور



\_\_ چی شده؟ پکری انگار؟

\_\_ نه فقط خسته ام و خوابم میاد استراحت کنم خوب می شم

\_\_ پس رفتیم خونه تو حسابی استراحت کن تا بابا برات یه شام خوشمزه بپزه

\_\_ چشم

\_\_ راستی پاکان کجاست؟

\_\_ تو اتاقش

بابا با تعجب به سمت اتاق پاکان رفت در زد و وقتی پاکان اجازه ورود داد وارد شد و درو بست

مدتی بعد تنها از اتاق بیرون اومد و بهم گفت:

\_\_ بریم پاکان منتظر آرمانه

سری تگون دادم و با بابا به سمت آسانسور رفتیم وارد پارکینگ که شدیم متوجه پنچری

ماشین بابا شدیم بابا متعجب گفت:

\_\_ چرا پنچره؟؟

\_\_ نمی دونم

همینطور به لاستیک پنچر نگاه می کردیم که صدای بوق ماشین باعث شد به سمتش نگاه

کنیم سامان بود که بلافاصله بعد از نگاه کردن ما بهش پرسید:

\_\_ مشکلی پیش اومده عمو نادر؟

\_\_ اره پنچر شده

\_\_ سوار شید من می رسونمتون

\_\_ زحمت می شه



\_ این چه حرفیه ما که تعارف نداریم

هر دو سوار شدیم و سامان حرکت کرد جلوی خونه بابا فقط یک بار تعارف کرد که سامان برای شام بمونه و سامان هم از خدا خواسته قبول کرد و خودشو انداخت واسه صرف شام و من باید با تمام خستگی شام درست می کردم بعد تعویض لباس چادر رنگیمو رو سرم انداختم و از خونه م بیرون رفتم و خواستم به آشپزخونه برم که شام درست کنم که بابا سر راهم قرار گرفت و مانعم شد و گفت:

\_ دختر مگه تو خسته نبودی؟ بشین پیش مهمونمون من می رم و یه شام خوشمزه می پزم  
لبخندی زدم و گفتم:

\_ نه بابا خستگیم رفع شد خودم می پزم شما از چشماتون که قرمز شده معلومه کمبود خواب  
دارین برین استراحت کنین

سامان سریع بلند شد به سمتمون اومد و گفت:

\_ آیه درست می گه عمو شما استراحت کنین ما باهم یه غذای ساده درست می کنیم  
بابا تا خواست اعتراضی بکنه سامان گفت:

\_ اعتراض وارد نیست

بابا خندید و گفت:

\_ حریف تو که نمی شم پسر نزار دخترم خودشو خسته کنه توام زیاد از خودت کار نکش حیف

آیه غذای بیرون دوست نداره وگرنه غذا سفارش می دادیم و هیچ کدوم خسته نمی شدیم  
سامان باچشمانی گرد شده پرسید:

\_ آیه غذای بیرون دوست نداره؟ امروز که خیلی با اشتها غذای رستوران می خورد



سریع گفتم:

\_ اخه غذای اونجا خیلی خوشمزه بود

سامان: خیلی خب عمو شما برید ما هم بریم واسه عملیات ۱۲۵

بابا خندید و گفت:

\_ موفق باشید

بعد از رفتن بابا به سامان نگاه کردم و گفتم:

\_ شما زحمت نکشید من خودم یه چیزی آماده می کنم

\_ تو چرا یه بار با من خودمونی حرف می زنی یه بار رسمی؟

لب پایینمو به دندان گرفتم که یه دفعه سرشو نزدیک آورد و گفت:

\_ دیگه اینطوری نکن چون معلوم نیست عکس العمل من چی باشه

بهت زده نگاهش کردم. اولش نفهمیدم منظورش چیه اما وقتی تو کلماتی که از دهنش خارج

شده بود دقیق شدم کاملاً متوجه شدم که منظور کثیفش چی بوده به خاطر همین دستمو

بالابردم و با تمام قدرت رو صورتش فرود اوردم و گفتم:

\_ مراقب رفتارتون باشین این یه بارو نادیده می گیرم اما دفعه بعد اینقدر راحت ازش نمی گذرم.

نگاهمو از چهره بهت زده اش که کم کم بهتش کم می شد و لبخندی عجیب رو لبهاش جای

می گرفت گرفتم و به سمت آشپزخونه رفتم... همین که مشغول پختن ماکارونی شدم صدای

وزوزش رو شنیدم:

\_ دفعه بعد چی کار می کنی مثلاً؟ نکنه دوباره می خوای منو بکشی؟؟

\_ نه زجر کشت می کنم



صدای قهقهه گوش خراشش تو گوشم پیچید و بعد لحظاتی گفت:

\_ مثلا اول ناخونامو از جا می کنی؟

\_ اونم می شه شایدم از موهات اویزونت کردم

\_ وای تو ذاتا یه قاتل به دنیا اومدی درسته؟

کلافه نگاهش کردم و گفتم:

\_ اقا سامان برید بیرون تا به جای نمک شکر نریختم

\_ نمی رم اومدم کمک

\_ نیازی نیست خودم انجام می دم بفرمایید

\_ نمی شه نمی رم نمی خوام

\_ نمی رید؟

\_ نوچ

\_ پس بفرمایید از یخچال مواد سالاد رو بردارید و مشغول بشید

به سمت یخچال رفت درش رو باز کرد و سوتی کشید:

\_ ماشاالله خوبه یخچال نمی ترکه

بعد نگاهی کلی گفت:

\_ حالا چه سالادی درست کنم؟

\_ سالاد شیرازی با ماکارونی می چسبه

\_ سالاد شیرازی؟



\_ اوهوم نكنه بلد نىستيد؟؟ خيار و گوچه و پياز و همه رو ريز ريز خرد كنين من خودم بهش

آب غوره و نمك اضافه مى كنم

با دهن باز نگاهم كرد و با تمسخر گفت:

\_ زحمتتون مى شه

\_ خب ديگه اين لطفو مى كنم درحقتون

مشغول درست كردن سالاد شد و من هم سس ماکارونيم رو درست مى كردم كه گفت:

\_ دقيق چند سالتة؟

\_ تازه رفتم تو ۲۳

\_ اينطور كه فهميدم دانشجويى

\_ اوهوم روانشناسى بالينى مى خونم

\_ آفرين پس حتما مى تونى فكر منو بخونى

خواستم كمى سر به سرش بذارم:

\_ يه جورايى

\_ جدى؟ پ بگو ببينم چى تو فكرمه

شانسى گفتم:

\_ مى خواى بيشتر راجع به من بدونى

\_ درسته واقعا جالبيا يه سوالى مى خوام بپرسم

\_ چى؟

\_ تو چرا با عمو و پاكان زندگى مى كنى دقت كردم عمو رو بابا صدا مى كنى



\_\_ درستَه

\_\_ چرا؟

\_\_ بابا حسینم قبل مرگش با بابا نادر دوست بودن و منم بعد جریاناتی به خاطر اصرار بابا نادر وضعیتی که توش بودم اومدم اینجا

\_\_ خدا بیامرزه پدرتو

\_\_ مرسی

\_\_ دختر حد و مرز داری هستی در عجبم چطور با این جونور کنار اومدی با چشمای گرد شده نگاهش کردم که گفت:

\_\_ پاکانو می گم

کار سس که تموم شد یه چاقو برداشتم و رفتم نشستم و بهش تو درست کردن سالاد کمک کردم توهمون ظرف اما حواسم جمع بود که دستش خطا نره چون همونطور که خودش گفت من ادم حد و مرز داری بودم... با لبخندی که از با به یاد آوردن روزهای ناسازگاری پاکان که الان برام بامزه بود رو لبام نشسته بود گفتم:

\_\_ اولش اصلا باهم نمی ساختم یعنی پاکان بود که همه ش به پر و پای من می پیچید ولی رفته رفته باهم کنار اومدیم

مردد پرسید:

\_\_ بهش علاقه داری؟

بهت زده بهش نگاه کردم سوالش خیلی خنده دار بود ... مگه چنین چیزی ممکن بود ... من؟ به پاکان علاقه داشته باشم؟ غیر ممکن ترین امر ممکن تو زندگیم همین بود... من و پاکان از



دو دنیای متفاوت بودیم من ادم مقیدی بودم و پاکان یه ادم راحت... من چطور می‌تونستم به مردی که با من کلی فرق داره علاقمند بشم... به پاکانی که شاید من هزارمین دختری باشم که تو زندگیش حضور داره ... به پاکانی که معلوم نیست با چند تا از همجنس‌های من بوده و تا کجاها باهاشون پیش رفته من چطور می‌تونستم به چنین مردی علاقمند بشم... به مردی که قابل اعتماد نبود نمی‌شد علاقمند شد... اما چرا با وجود تمام این حقایق و باور من بر درستی اینها یه حسی تو قلبم منو می‌ترسوند و باعث تردیدم می‌شد... با وجود اون حس که عمیق تر

می‌شد سعی کردم بی تفاوت باشم و نادیده ش بگیرم به خاطر همین خندیدم و گفتم:

\_ منو نخندون من هیچ علاقه ای به پاکان ندارم اصل ایه همچین چیزی غیر ممکنه

\_ خیلی مطمئن حرف می‌زنی؟

\_ چون مطمئنم من به پاکان هیچ احساسی ندارم .

پس این احساسی که مثل خوره تو وجودم افتاده بود چی بود؟ پس این تردید چی بود؟ این

صدای کی بود که تو گوشم می‌پیچید و می‌گفت:

\_ آیه دروغ نگو...

نا دیده گرفتم هر چیزی رو که اصرار داشت یه حسی هست و سعی کردم باور کنم که من

هیچ وقت به پاکان به چشم مرد زندگیم نگاه نکردم... خودم رو گول زدم چون اینطور راحت تر

بودم... شاید اگه قلبمو آنالیز می کردم چیزهایی توش پیدا می کردم که عقلم زیاد باهاشون

موافق نبود به خاطر همین بی‌خیالشون شدم و نادیده شون گرفتم...

\*\*\*پاکان\*\*\*



همین که به خونه رسیدم. به سمت آشپزخونه رفتم تا با قرصی سر درد کشنده مو تسکین بدم. داشتم وارد آشپزخونه می‌شدم که صدای آیه روشنیدم:

... باهم نمی‌ساختیم یعنی پاکان بود که همش به پر و پای من می‌پیچید ولی رفته رفته باهم کنار اومدیم...

تعجب کردم این حرفارو به کی می‌گفت؟ صدای آشنایی اومد... صدای سامان بود اون تو خونه ما چیکار می‌کرد؟؟

سامان: بهش علاقه داری؟

نفسم تو سینه م حبس شد سوالی که سامان پرسید سوال دل من بود... سوال دل عاشق من که حالا بی‌قراری می‌کرد برای شنیدن جواب سوال بی‌جوابش. صدای خنده آیه اومد:

... منو نخندون من هیچ علاقه ای به پاکان ندارم اصل ایه همچین چیزی غیر ممکنه...

ماتم برد... زانوهام سست شد و حس کردم دیگه نمی‌تونم روی پاهام بایستم... انگاری که تمام دنیا رو سرم آوارشد... آیه منو دوست نداشت... من به چشم آیه فقط یک دوست بودم یا شاید هم یک برادر... خیلی سخت بود هضم و باور اینکه دختری که با تموم وجودم دوش داشتم و تازه هم به علاقه ای که نسبت بهش دارم پی بردم هیچ احساسی به من نداره... احساس من یک طرفه بود... یه احساس یه طرفه که حالا با پی بردن به یک طرفه بودنش توش شکست خورده بودم... دیگه اونجا نموندم چون دلیلی برای اونجا موندنم نداشتم... چیزی رو که باید می‌شنیدم شنیدم و الان وقت رفتن بود... باید می‌رفتم و هر طور شده این حرفا رو... این روز و... و این عشقو فراموش کنم و باظاهر و باطنی بی‌تفاوت و خنثی برگردم ... باید می‌رفتم تا بیشتر از این خرد نشم زیر بار حقیقتی که تو گوش هام باصدایی کر کننده فریاد می‌زد:



\_ آیه دوست نداره...

بعد سالها فرار کردن از احساسی به نام عشق و برای اولین بار عاشق یه دختر متفاوت شدن باز هم نمی‌تونستم عاشقی کنم چون احساسی که من داشتم آیه نداشت و اگر داشت به فرهودیا سامانی که فقط چند روز بود سر و کله‌ش پیدا شده بود... سوار ماشین شدم و از حرص زیادی که تو دلم بود دفتر تلفن گوشیمو زیر و رو کردم و شماره رویا یکی از خوشگل‌ترین دوست دخترهای سابقم که شنیده بودم چند روزه برگشته ایران رو گرفتم بعد چند بوق متوالی جواب داد:

\_ بله؟

\_ رویا؟

\_ پاکان تویی؟

\_ آره خوبی؟

\_ مرسی تو خوبی؟

\_ منم خوبم شنیدم برگشتی ایران

\_ آره هفته پیش برگشتم از بچه‌ها سراغ تو گرفتم اما خبری ازت نداشتن انگار ستاره‌ی سهیل شدی

\_ نه فقط یه کم سرم شلوغه اگه وقت داشته باشی می‌خوام شامو با هم بخوریم

\_ اتفاقا من و یکی از دوستانم می‌خواستیم بریم بیرون دوست پسرش می‌خواست بیاد منم غمم

گرفته بود که تنها چطور برم

\_ پس میام دنبالت



\_\_ باشه عزیزم منتظرتم

\_\_ می بینمت

تماسو قطع کردم و موبایلو رو صندلی پرت کردم و به سمت خونه رویا حرکت کردم... می‌دونستم کارم اشتباهه... می‌دونستم کارم خیانت به خودم و احساسم و حتی معشوقه م که از عشق من بی خبره... اما باید خودمو سرگرم می‌کردم تا هر چه زودتر این عشق رو از فکرم و قلبم بیرون بندازم... درونم یه آتیش بزرگ شعله ور بود... آتیشی که با یادآوری حرفای آیه شعله هاش بزرگ و بزرگتر می‌شد ... باید یه آبی پیدا می‌کردم برای خاموش کردن این آتیشی که با شعله هاش وجودمو... قلبمو روحمو می‌سوزوند... باید تا قبل از اینکه تمام وجودم بسوزه و خاکستر بشه این آتیشو سرکوب می‌کردم... چه از راه درست... چه از راه غلط... اصلا درست و غلط چه اهمیتی داشت وقتی که آیه دیگه مال من نبود... وقتی که دختر مورد علاقه م به من ذره ای احساس نداشت... دیگه هیچی اهمیت نداشت... بد یا خوب بودن فرقی نمی‌کرد ... من به خاطر آیه و رشته احساسی که منو بهش وصل می‌کرد کمی خوب شده بودم و حالا که دیگه باید آیه رو به دست فراموشی می‌سپردم دیگه چه اهمیتی داشت بد باشم یا خوب؟؟؟

جلوی پای رویا که مقابل در خونه شون یه لنگه پا منتظرم بود ترمز کردم تا منو دید لبخند زد... نسبت به بقیه دوست دخترهام که مثل آدامس بهم می‌چسبیدن بهتر بود... سوار ماشین شد کمی جلو اومد و گونه م رو ب- و- سید و من حالم یه دفعه خراب شد و گر گرفتم... من نمی‌خواستم... من رویا رو نمی‌خواستم و هیچ دختر دیگه ای رو... من فقط آیه رو می‌خواستم اولین و مطمئنا آخرین عشق زندگیم چون دیگه برای من مثل آیه پیدا نمی‌شه... سعی کردم شروع کنم به گول زدن خودم به اینکه من حالم خوبه... من مشکلی ندارم... من هیچ شکستی



نخوردم... من امروز هیچی نشنیدم... من امروز مخروب نشدم... سعی کردم خودمو گول بزنم...

لبخندی مصنوعی زدم و گفتم:

\_ خوبی خانومی؟

\_ مگه می‌شه کنار تو بد باشم؟

\_ خب لندن خوش گذشت؟

\_ ای بدک نبود می‌دونی من که کلا درگیر کارو بارای بابا بودم به عنوان نماینده ش رفته بودم

تا به کارای شرکت سر و سامون بدم اون وسط یه ذره تفریح می‌کردم اما بیشتر کار بود ولی

الان که برگشتم خوشحالم چون دلم خیلی تنگ شده بود.

\_ برای من؟

\_ صد البته

خندیدم و خدا می‌دونست چه غم بزرگی پشت خنده من پنهونه... بعد خوردن شام فائزه

دوست رویا پیشنهاد داد که بریم یه سر دریا کنار و فردا برگردیم و منم که می‌خواستم از اون

خونه و شخصی که تو اون خونه زندگی می‌کنه فرار کنم مخالفتی نکردم... باید می‌رفتم و تمام

عشقی رو که به آیه داشتم و تمام لحظات خوب و بدی رو که در کنار هم گذرونده بودیم و حالا

شده بودن خاطره می‌ریختم تو آب دریا... تا امواج اون ها رو در آغوش بگیرن و بیرن به یه

سرزمین دور تا دیگه هیچ‌وقت نتونن برگردن... اخرای شب بود که رسیدیم یه ویلای لب دریای

رویا اینا. هر ۴ تا از ماشین هامون پیاده شدیم دخترا به سمت دریا دویدن و ما هم به دنبالشون

رفتیم و شروع کردیم به آب بازی که موبایلیم زنگ خورد از خونه بود جواب دادم:

\_ بله؟



صدای آیه تو گوشم پیچید:

\_ سلام

وقتی صدای گوش نوازش رو شنیدم برای لحظاتی دوباره مسخ شدم اما خودمو نباختم:

\_ سلام کاری داری؟

\_ بابا نگرانت شده کجایی؟

\_ فردا برمی گردم کاری نداری؟

تو همین موقع صدای خنده مستانه رویا فضا رو پر کرد و بعد به من گفت:

\_ عشقم بیا دیگه

باید از این فرصت استفاده می کردم تا به آیه ای که مطمئنا احساس من هیچ اهمیتی برایش

نداشت و به خودم ثابت می کردم که علاقه ای بهش ندارم درحالی که موبایلم کنار گوشم بود

گفتم:

\_ الان میام عزیزم

و بعد به آیه گفتم:

\_ کاری نداری کار دارم باید برم؟

بعد لحظاتی صدایش تو گوشم پیچید:

\_ بله متوجه شدم کار دارین خداحافظ

تماسو قطع کرد اما من همینطور گوشی به دست خشکم زد... آیه دوباره با من، رسمی حرف

زد. انگار دوباره از دستم ناراحت شد به خاطر کثیف بودنم... و من هم از ناراحتی اون ناراحت

شدم درحالی که نباید می شدم... دیگه نباید اهمیت می دادم به آیه... به عشقی که تو قلبم



داشتم... من می‌تونستم فراموشش کنم... مطمئنا من می‌تونستم این رشته کلفت و محکم احساسو از بین ببرم... من پاكان پاکزاد بودم پسر لعیا... کثیفی و ه-ر-ز-گی تو خونم بود... پس می‌تونستم با غرق شدن تو باتلاق و کثیفی و لجن این عشق پاک و مقدس رو فراموش کنم... من پسر لعیا بودم و مطمئنا می‌تونستم مثل مادرم کثیف باشم...

مقابل پنجره سراسری اتاق که رو به دریا بود ایستادم و لیوان قهوه ام رو به لبم نزدیک کردم و جرعه ای نوشیدم سرم درد می کرد از پیکایی که دیشب زده بودم تا فراموش کنم درد بزرگی رو که تو قلبم بود... تا خوب بودنی رو که چند وقتی به خاطر عشق آیه وارد زندگیم شده بود رو به طور کل با طعم گس شراب از خاطر ببرم و راحت تر با هم خوابه ای به قول آیه نامحرم و غریبه کنار پیام... دستای ظریف دخترونه ای به دور کمرم حلقه شد و صدای نازکش تو گوشم پیچید:

\_ صبح بخیر عزیزم

لبخند زدم:

\_ صبح بخیر و به سمتش برگشتم

گونه شو نوازش کردم:

\_ خوب خوابیدی؟

... من دوباره برمی‌گردم به زندگی که قبل از آیه داشتم... دوباره دخترای رنگارنگ و خوش گذرونی ها و انتقام از همجنس های لعیا که آدمایی مثل پدرم رو نابود کردن... دوباره همه چی شروع می‌شه... بیرون رفتنا... مکالمه های دم به دقیقه... شب زنده داری ها... دیگه آیه به کل



فراموش می‌شه... چون منو دوست نداره و من نمی‌خوام به دوست داشتن کسی که ذره ای به من احساس نداره ادامه بدم...

"آیه"

میز شامو با سامان چیدیم و رفتم بابا روصدا کردم و همگی که سر میز نشستیم به خاطر نگرانی واسه دیر کردن پاکان پرسیدم:

\_ بابا پاکان چرا نیومد؟

بابا ریلکس جواب داد:

\_ با آرمانه اون دو تا وقتی می‌خورن به پست هم گذر زمان از دستشون می‌ره

سامان خندید:

\_ پس مشکوک می‌زنن

پر از سوال بهش نگاه کردم منظورش رو درست متوجه نشدم وقتی نگاه خیره مو دید گفت:

\_ بی‌خیال بفرمایید شام

هر سه مشغول خوردن شدیم و بعد از اتمام غذا سامان رو به من گفت:

\_ دستت درد نکنه خیلی خوشمزه بود

فقط گفتم:

\_ نوش جان

اخرای شب بود که سامان بالاخره قصد رفتن کرد بابا تا خواست واسه بدرقه ش بلند شه گفت:

\_ عمو شما زحمت نکشید آیه منو بدرقه می‌کنه



و هر چقدر هم بابا اصرار کرد اجازه نداد و من مجبور شدم همراهیش کنم جلوی در ایستاد و

مستقیم نگاهم کرد و با لبخندی پر معنی که حتی یکی از معانیش رو هم نفهمیدم گفت:

\_ خیلی خوبه که علاقه ای به پاکان نداری خیالم راحت شد

متعجب نگاهش کردم که گفت:

\_ خب دیگه خیلی زحمت کشیدی امشب برو استراحت کن

فقط سرتکون دادم

سامان: خداحافظ

\_ به سلامت

بعد رفتن سامان من هم برگشتم به سالن که بابا گفت:

\_ دخترم سرپایی یه زنگ به پاکان بزن نگرانش شدم خیلی دیر کرده

چشمی گفتم و از خدا خواسته به سمت تلفن رفتم چون خودمم نگران شده بودم. شماره شو

گرفتم که بعد مدتی جواب داد:

\_ بله؟

تا صداشو شنیدم کلا یادم رفت برای چی زنگ زدم زبونم چرخید و فقط گفتم:

\_ سلام

\_ سلام کاری داری؟

لحنش اونقدر سرد بود که یخ کردم به زحمت گفتم:

\_ بابا نگرانت شده کجایی؟

بدون اینکه به سوالم جواب بده گفت:



\_ فردا برمی گردم کاری نداری؟

صدای خنده دخترونه ای اومد:

\_ عشقم بیا دیگه

خشکم زد... این صدا پاکانو خطاب قرار می داد؟؟ زانو هام سست شد کم مونده بود بیفتم که از

میز گرفتم پاکان به صدای دخترانه گفت:

\_ الان میام عزیزم

و بعد به من گفت:

\_ کاری نداری کار دارم باید برم؟

باحرص گفتم:

\_ بله متوجه شدم کار دارین خدا حافظ

و سریع تماس رو خاتمه دادم و رو به بابا گفتم:

\_ نگفت کجاست فقط گفت فردا برمی گرده

بابا سری تکنون داد و من گفتم:

\_ بابا من می رم بخوابم

\_ برو دخترم شبت بخیر

\_ شب بخیر

سریع به خونه م رفتم و درو بستم و بدن خسته مو روی تخت پرت کردم... و تمام مکالمه مون

رو مرور کردم...



پاکان دوباره کنار یه دختر بود اونم تو این ساعت... حدس زدن اوقات نیمه شب تا سحرش چندان سخت نبود... پاکان با اینکه تغییر کرده بود اما باز هم همون آدم قبلی بود... گهگاهی دلش می‌خواست که خوش بگذرونه و نمی‌دونست که این خوش گذرونی های هر از چند گاهش هربار یه خنجر تیز و برنده رو تو قلبم فرو می‌کنه و من سر درگمم . دلیل این خنجر خوردن رو هنوز نمی‌دونم مگه من نمی‌دونستم و نمی‌دونم که پاکان چه جور مردیه؟ پس چرا اینقدر حالم هر بار از تصور اینکه دختری رو لمس کنه خراب می‌شه؟؟ دلیل این بی‌قراری هام چیه؟ سعی کردم زیاد بهش فکر نکنم اما مگه می‌شد؟ تا اذان صبح هزاران بار پهلوی عوض می‌کردم اما یک لحظه هم خواب به چشمم نمی‌اومد مدام تصویر پاکانی که روز اول تو اون موقعیت دیدم می‌اومد جلوی چشمم و بهم دهن کجی می‌کرد می‌ترسیدم از اینکه پاکان دوباره تو وضعیتی مشابه وضعیت روز اول باشه و چقدر درد داشت اینکه من اینجا تو فکر اون اونقدر غرق بودم و غصه دار که حتی نمی‌تونستم بخوابم و اون... به محض شنیدن صدای اذان بلند شدم و بعد نماز سر سجاده از خدا دو چیز خواستم یک اینکه دلیل این بی‌قراری هام رو آشکار کنه دو اینکه بهم قدرتی بده تا حداقل جلوی پاکان بتونم نشون بدم که مشکلی ندارم و کارهایش و رفتاراش ذره ای رو من تاثیرنداره . به محض اینکه پشت میزم نشستم سامان از آسانسور بیرون اومد و با لبخندی گشاد به سمتم اومد و رو به روم ایستاد:

\_ سلام عزیزم خوبی؟

حس خجالت تمام وجودمو فرا گرفت و یقینا سرخ شدم واقعا نمی‌دونستم چطور قراره از این به بعد به عزیزم، عشقم گفتن های این پسر عادت کنم. فقط گفتم:

\_ سلام ممنون



\_\_ منم خوبم مرسی

\_\_ خدا روشکر

\_\_ غروب بریم بیرون

\_\_ واسه چی؟

\_\_ همینطوری بگردیم

\_\_ نه خیر من کلاس دارم

\_\_ پس من می‌رسونمت

\_\_ خودم می‌رم باماشین شرکت

\_\_ عشقم رو حرف من حرف نزن

\_\_ کلافه نگاهش کردم و معترض گفتم:

\_\_ آقا سامان لطفا دیگه اینطوری نگین

\_\_ یعنی دلت می‌خواد خرگوش کوچولو صدات کنم؟ با کمال میل

\_\_ آقا سامان

\_\_ جانم؟

خیره نگاهش کردم و اون هم با لبخند به من نگاه کرد هر چقدر نگاهش کردم از رو نرفت و

آخر سر این من بودم که خجالت کشیدم و نگاهمو دزدیدم

سامان: خرگوشکم در نریا امروز خودم می‌خوام برسونمت

\_\_ عشقم...



قبل از اینکه بتونم حرفمو کامل کنم چشمای عسلی به خون نشسته ای رو پشت سر سامان دیدم از ترس و دستپاچگی ناخودآگاه بلند شدم و زیر لب سلام دادم که نه تنها سلامم بی جواب موند بلکه حتی اون نگاه به خون نشسته هم ازم گرفته شد پاکان سریع به اتاقش رفت و من هم همونطور خشکم زد که سامان گفت:

\_\_ بی خیال اون دیونه چی داشتی می گفתי خرگوشی؟  
فقط تونستم بگم:

\_\_ عشقم و عزیزم صدام کنید ولی خرگوش نه لطفا  
و به سمت آشپزخونه رفتم و شیر آبو باز کردم و آب خوردم اونقدر حالم خراب بود که حتی قادر نبودم در یخچالو باز کنم و آب خنک بنوشم نزدیکای عصر بود کلاس داشتم به بابا خبر دادم و کیف و وسایلمو برداشتم و به سمت آسانسور رفتم که یه دفعه سامان رو دیدم که به سمتم میاد فهمیدم که می خواد منو برسونه سریع به سمت راه پله دوییدم و پله ها رو سریع پایین رفتم که دنبالم نیاد و از دستش راحت بشم اما خیلی کنه بود اون هم دنبال من می اومد صدای پاهاش رو می شنیدم یه دفعه تعادلمو از دست دادم و باصورت افتادم تو پاگرد... صدای فریاد سامانو شنیدم:

\_\_ آیه

از درد به خودم پیچیدم و خواستم بلند شم که دردم مضاعف شد و ترجیح دادم همونطور رو زمین بمونم تا کمتر این درد رو متحمل بشم صدای قدمهای سامان نزدیک شد و لحظه ای بعد مقابلم زانو زد و با نگرانی گفت:

\_\_ چی شدی؟ حالت خوبه؟



دستشو به سمتم گرفت و گفت:

\_ دست منو بگیر بلند شو

\_ لازم نیست خودم می‌تونم

به هر سختی که بود بلند شدم که تا سامان منو دید گفت:

\_ صورتت زخمی شده

و به گونه راستم اشاره کرد دست راستمو بالا اوردم که زخممو لمس کنم اما وسط راه درد

عمیقی رو تو میچ دستم احساس کردم "آخ" بلندی گفتم که سامان نگران تر از قبل پرسید:

\_ چی شد؟

\_ دستم... خیلی...

بی اختیار اشکام جاری شد که سامان اخماش رفت تو هم:

\_ اخه دختر چرا در می‌ری که اینطوری بشه

عصبی شدم و فریاد زدم:

\_ شما چرا گیر دادید به من چرا دست از سرم برنمی‌دارید؟ اگه شما دنبال من نمی‌اومدید این

اتفاق نمی‌افتاد.

-معذرت می‌خوام اما الان اینکه چرا این طوری شد مهم نیست، باید بریم دکتر اونقدر درد

داشتم که بادکتر مخالفت نکردم. سوار ماشین سامان شدیم و به درمانگاهی تو همون نزدیکی

رفتیم، و دکتر ازعکس دستم تشخیص داد که مو برداشته و میچ دستمو گچ گرفت و گفت باید

دو هفته کامل توگچ بمونه و من به محض خارج شدن این کلمات ازدهن دکتر عصبی به سامان

نگاه کردم که لب زد:



\_\_ببخشید.

بعد از دکتر به سمت خونه می رفتیم که یدفعه زدر و ترمز وبدون حرف ازماشین پیاده شد و مدتی بعد با دو تا بستنی قیفی شکلاتی برگشت و من با دیدن بستنی همه اتفاقات یادم رفت . و لبخند زدم بستنی رو به سمتم گرفت و من بادست سالمم گرفتمش و گفتم:

\_\_دستتون درد نکنه من عاشق بستنی شکلاتیم

لبخندی زدو گفت:

\_\_همه دختراهمین طورن

مشغول خوردن شدیم که گفت:

\_\_آشتی؟

-من قهر نیستم فقط دلخورم

-دلخور نباش دیگه عزیزم

-اگه می خواین دلخور نباشم این طوری خطابم نکنین

-ترجیح میدم دلخور باشی

می دونستم هرچقدرهم اصرار کنم بی فایده ست به خاطر همین بی خیالش شدم و سعی کردم، فقط به طعم خوش بستنیم فکر کنم، بعد از خوردن بستنی منو به خونه رسوند و همین که ماشین رو متوقف کردگفت:

\_\_اگه درد داشتی زنگ بزن بیام دنبالت بریم دکترهرچی باشه من باعث شدم اینطور بشه.

برای اینکه حرفای اضافه پیش نیاد سرتکون دادم و گفتم:

\_\_خدافظ



-مراقب خودت باش عشقم

با حرص نگاهش کردم و پیاده شدم و درو محکم کوبیدم که شیشه رو پایین داد سرشو کمی

خم کرد نگاهم کردو گفت:

\_زورت به خودم نمیرسه رو در ماشین خالی می کنی

پوزخند زدم:

\_ زورم به جنابعالیم میرسه فقط نامحرمین نمی تونم بهتون دست بزنم

-اگه بخوای محرم میشیم عزیزدلم.

همون طورخشمم زد و مات نگاهش کردم حرفش بامنظور بدی بیان نشدحس کردم یه نوع

خواستگاری غیرمستقیمه اما خودمو به کوچه علی چپ زدم:

\_ با اجازه تون

و سریع باکلیدم درو بازکردم و رفتم داخل به سمت خونم می رفتم که با بابا و پاکان که توسالن

نشسته بودن، مواجه شدم هردوشون تادست گچ گرفته منودیدن پریدن جلوم و پاکان زودتراز

بابا با چهره ای نگران پرسید:

\_ دستت چی شده؟

هردوبه لبهای من چشم دوختن:

\_ازپله های شرکت افتادم

بابا: مگه اسانسورنداریم ما؟

هیچی نگفتم نه می خواستم حقیقتو بگم نه لب به دروغ بازکنم، به همین خاطربه سکوت پناه

بردم که پاکان گوشه مانتومو کشید و منو به دنبال خودش کشید بابا شوکه شدوگفت:



\_داری چیکار میکنی؟؟؟

اما پاکان توجه نکرد و منوبه دنبال خود کشید و به قسمت راه پله خونم برد و مقابلم ایستاد و گفت:

\_تعریف کن

-تعریف کردم دیگه

-راستشوبگو

-بخدا راست میگم از پله های شرکت افتادم

-چرا؟ مگه ما اسانسور نداریم که از پله رفتی؟

-مجبور شدم از پله برم

-آیه چرا مجبور شدی مدیونی اگه نگی

دیگه کاملاً مغلوب شدم باید می گفتم مجبور بودم که تعریف کنم

-راستش من داشتم می رفتم دانشگاه اقا سامان گفت که منومی رسونه منم از دستش

فرار کردم از راه پله رفتم که دنبالم اومد منم تعادلمو از دست دادم و افتادم که این بلا سرم اومد

پاکان کلافه چنگی به موهای زدو زیر لب گفت: عوضی

و سریع ازم دور شدند گران شدم سریع صداش کردم: پاکان

به سمتم برگشت و بایه نگاه خاص تمام وجودمو دگرگون کرد و بعد چند لحظه رفت و بعد از

رفتن اون بابا اومد پیشم و پرسید: این چش شد؟

-نمی دونم

-تو خوبی عزیزم؟

-خوبم بابانگران نباشید



-درد که نه داری

-خیلی کم اونم بامسکنی که دکر داده خوب میشه

-تاکی قراره توگچ بمونه؟

-۲هفته

-پس دوهفته مرخصی برات رد می کنم از دانشگاهم مرخصی بگیر

-نه بابامی تونم از پس کارا بر پیام

-همین که گفتم مگه تو چقدر جون تو بدنت داری که بااین حالت از خودت کار بکشی الانم

برو استراحت کن دفعه اول و اخرتم باشه که رو حرف من حرف میزنی فهمیدی؟

لبخندی زدم و گفتم: چشم پس با اجازه اقای پاکزاد من برم برای شروع بخور و بخواب ۲هفته

ای

-برو عزیزم

\*پاکان\*

وقتی آیه قضیه آسیب دیدن دستشو تعریف کرد اعصابم بهم ریخت و تمام فحشای دنیا رو نثار

روح اموات سامان کردم و سریع حرکت کردم که صدای آیه میخکوبم کرد:

پاکان...

این اولین بار بود که آیه اینقدر صریح و واضح اسممو بدون پسوند و پیشوند صدا می کرد...



هیچ کس تابه حال اینطور صدام نکرده بود و تازه بعد از اینکه آیه اسممو صدا کرد به این نتیجه رسیدم که چه اسم قشنگی دارم برگشتم و نگاهش کردم یه نگاه قدردان و خوشحال، ازش ممنون بودم که اینطور قشنگ صدام کرده و حالمو خوب...

سریع از خونه زدم بیرون و رفتم سمت خونه مجردی سامان و به محض دیدن سامان بدون حرفی مشتی به صورتش کوبیدم و بعد دست راستشو گرفتم و با تمام قدرت پیچوندم و مطمئنا بلایی رو که سر آیه آورده بود رو سرش اوردم وقتی کارم تموم شد سامان که از درد به خودش میپیچد بهت زده وشوکه فریاد زد:

چته روانی؟

هرچی عوض داره گله نداره توام باید ۲ هفته از کار و زندگی بیفتی و دستت توگچ باشه -مقابل چشمای بهت زده سامان سوارماشینم شدم و به خونه برگشتم دیگه خیالم راحت شد که تلافی کردم و انتقام آیه رو ازش گرفتم الکی نبود، آسیب رسوندن به آیه، هرکی که به خرگوش کوچولوی من کوچکترین آسیبی می رسوند باید تقاص پس میداد هر چند که دندون خرگوشی من یکی دیگه رو عشقم صدامی کرد و من احمق از اینکه فقط اسممو بدون پسوند و پیشوند صدام کرده بال دراوردم و تا آسمون هفتم پرواز کردم و واقعهام که چقدر من احمق بودم... همین طور که واردخونه می شدم به تلفنم که داشت خودشومیکشت جواب دادم:

بله؟

صدای گوش نواز خرگوش کوچولوم توگوشم پیچید:

آقا پاکان کجایید؟ نگران تون شدیم.

داشتم آیه رومی دیدم که جلوی تلفن ایستاده بود و منتظر شنیدن جواب من بود گفتم:



\_نگرانم شدین؟ یا نگرانم شدی؟

بهش نزدیک و نزدیک ترشدم اونقدرکه خوب می تونستم چهره خجالت زده اشو ببینم اما یه چیزی توچهره اش باعث شد ماتم ببره. لبخندی که زد...  
این لبخند شیرین برای قلب من خیلی معناها داشت و شاید هم من اون طور که خودم دوست داشتم معنانش کردم. باصدای بلندکه بفهمه من نزدیکشم گفتم:

\_نگفتی نگرانم شدین؟ یا نگرانم شدی؟

ترسید و تلفن از دستش افتاد و به سمت برگشت و همین طورکه آب دهنش رو قورت میداد گفت: \_آقا پاکان  
جلو رفتم و گفتم:

\_جانم؟

بابهت نگاهم کرد و بعد لحظاتی گفت:

\_شما کجارتیدیهو؟

معارض گفتم:

\_آیه خانوم شما کی میخوای شما گفتن روتوموش کنی؟

لب گزید و هیچی نگفت و من هم بالبخندی که بخاطر حالات شیرینش رولبهام اومده بودنا خودا گاه گفتم:

\_ خرگوش کوچولوی خجالتی من

نگاهم کرد... مستقیم خیره و با احساس بی پروا، بی شرم، و چقدر نگاهش شیرین بود، چه اروم بودم زمانی که توجه آیه به من بود... انگار نه انگار که من همون آدم دیروزی بودم انگار نه انگار که



دیشب باعشق آیه توqlبم دختری دیگه ای رولمس کردم و این یعنی خ-یانت... من خ-یانت کرده بودم و خودمو به لجن کشیده بودمو و آیه چه پاک و معصوم باخرگوش کوچولوگفتن من لبخند میزد و خوشحال میشد...

من چقدریست بودم که اسم هوس هام رو می داشتم انتقام ازجنس لعیا... من دیگه باید این بازی کثیفو تموم کنم این که با یه دلیل غیرمنطقی گند بزnm به زندگی خودم و دیگران... باید این بازی تموم میشد تا جنسای آیه در امان از گرگ های وحشی مثل من بمونن... حداقل من یه نفر باید به بازی های کثیفم خاتمه می دادم چون این خ-یانت ها مثل یه سایه ترسناک بالاسر احساس عشق من سنگینی می کرد و من باید خودمو احساسمو از این سایه سنگین خلاص می کردم...

\*آیه\*

دوباره بهم گفت خرگوش کوچولو و این بارهم ازمالکیت استفاده کرد... و دوباره وجودم مملو شد از احساس های خوب مختلف... شده بودم مثل یه تشنه که به دنبال یک قطره آبه اونم توی یه کویرگرم و خشک که هیچ بارونی هم نمیباره، مثل اون تشنه توکویربودم که بهش یک بطری پرازآب خنک داده بودن، دیگه مهم نبود پاكان شبشو پیش کی و تو چه وضعی کجا صبح کرده شاید کارم اشتباه بود اما من باید از کناراین موضوع رد می شدم چون سختگیری باعث عذاب کشیدن هردومون میشد به خودم قول دادم که فقط این بار می بخشمش فقط این دفعست که از کنارخطای بزرگش رد میشم. امیدوارم دفعه دیگه ای وجودنداشته باشه اما اگر وجود داشته باشه بخششی وجود نداره... وارد خونم شدم و درو بستم



به درتکیه دادم. من واقعیه چیزیم بود، تواین مدت همش سعی داشتم بی تفاوت ازکنارش ردبشم، هم ازکناراحساسم، هم ازکنار پاکان، وچقدرهم این ادعای بی تفاوتی عذابم میداد، اما حالا وقتش بود با خودم و احساساتم که تاحالا باهاشون درجدال بودم روراست شم... دلیل این حال عجیبم چی بود؟ این توجه واحساس خاصی که به پاکان داشتم چه معنی میداد؟

"بهش علاقه داری؟"

من بهش علاقه داشتم؟ به مردی که ازهمه جهت بامن تفاوت داشت علاقه داشتم؟ احساسی که به تمام سلول هام رخنه کرده بود عشق بود؟؟؟؟

احساسی که نسبت به پاکان داشتم همون احساسی بودکه بابام به مامان داشت وهمیشه ازش تعریف می کرد؟

من که می خواستم عاشق آدمی مثل بابابشم اما این آدم کجا و باباکجا؟؟

واقعا که عشق دلیل ومنطق سرش نمیشه و به زور خودشو تو هر قلبی جا میکنه و دقیقا هم به کسی می چسبه که دنیاش ازدنیای تو خیلی دوره، و من هم اسیر این احساس سرکش و چموش بی منطق شده بودم که افسار زندگی منو دستش گرفته بود و هرکاری که دوست داشت رو انجام می داد.

من عاشق شده بودم عاشق فردی که گناه کردنش رو گناه کاربودنش رو با چشمم دیده بودم اما بی اعتنا به اون ها بهش احساس پیدا کرده بودم و ناراحت هم نیستم و خیلی هم احساس خوبی دارم ازاینکه عاشقشم.



من عاشق پاکانم و دلیلی برای ناراحتی و دست کشیدن از عشقی که تازه کشفش کردم نمی دیدم چون همیشه دلم می خواست مثل بابا که انقدر عاشقانه مامانو دوست داشت این احساس خوب و شیرین رو لمس کنم. من عشق رولمس کرده بودم اما به شکلی متفاوت تر... و با آدم متفاوت تر، من تو اون حدی نبودم که پاکان رو بازخواست و مجازات کنم. پاکان بود و خطا و اشتباهاتش و خدای خودش، و من بینشون هیچ کاره بودم پس دلیلی هم نداشت دخالت کنم، هرچند سخت بود اما باید شب سختی رو که از فکر و خیال اینکه یعنی الان پاکان کجاست و پیش کیه گذروندم به فراموشی می سپردم، باید فراموش می کردم همه چی که تلخ بود و پاکان رو پیش من انسان بدی جلوه می داد، باید حتی خاطره اولین دیدارمون رو هم به دست فراموشی ها می سپردم، اولین دیداری که بدترین نوع دیدار بود، من و پاکان توبدترین شرایط همه دیده بودیم و تو دیدار اول دستش برام روشد اما با این حال من باز عاشقش شده بودم، پس باتموم گناهانش حتما به خوبی ها و زیبایی هایی داشت که خدا مهرش به دلم انداخته بود... واقعا شاید حکمتی تو این عشق بود که ذهن و قلب من از درک و فهمش عاجز بود، شاید من برای همین عاشق شدن به این خونه اومدم اگر غیر از این بود پس چرا بابا بهم گفت:

\_\_ "به خاطر کسی که عمدا دستش رو خارامی کشه"

کسی که بابا مد نظرش بود کی بود جز پاکانی که مسلم به دلایلی غیر منطقی گناه می کنه و خودش و همین طور اطرافیان رو اذیت می کنه...

شاید پاکان واقعا به ذات خوب داشت که خدا بهش نظر کرده بود و می خواست راه توبه رونشونش بده و شای د من هم نشانه این راه که برای پاکان تاریک بود، بودم.



واقعاً انسان ها از حکمت خدا بی خبرن و من چه بی خبر وارد این خونه شدم بدون اینکه بدونم  
قراره نشانه بشم، نشانه مردی که تومنجلاب گناه دست و پا میزنه، موبایلم زنگ خورد که منو ا

از فکر بیرون آورد شماره ناشناس بود جواب دادم: بله؟

صدای سامان تو گوشم پیچید:

\_الوسلام

-سلام شما شماره منو از کجا آوردید؟

-اینش زیاد مهم نیست فقط زنگ زدم بگم به این پاکان بگودستم که خوب بشه دما راز روزگارش

در می ارم حیف که هرچی زنگ میزنم جواب نمیده و گرنه داشتم براش

متعجب پرسیدم:

\_ مگه دستتون چی شده؟

-همون بلایی که سردست تو اومده دست سردست من اومده

-یعنی چی؟

-یعنی اون پاکان دستمو شکوند

بهت زده گفتم: چی؟

-قراره دست منم مثل دست تو، دوهفته تو گچ بمونه

قلبم و مغزم همزمان از کار افتاد پس وقتی که غیب شده بود به سراغ سامان رفته بود تا تلافی

دست منو سرش در بیاره، بالاینکه که از شکستن دست سامان به خاطر من ناراحت شدم اما



غیرارادی لبخندی رولب هام نقش بست، با این که کارپاکان اشتباه بود اما برای من پرازمعناو مفهوم بود و با خودم فکر کردم شاید احساسی پشت این کارغیر عقلانی پنهونه حرفی برای گفتن نداشتم پس سریع خودم رو جمع و جور کردم و رو به سامان گفتم:

\_من نمی دونم چی باید بگم پس فعلا خداحافظ.

تماس که قطع شد سریع از خونم زدم بیرون و به سمت اتاق پاکان راه افتادم همزمان با به در کوبیدن های متوالی ام در اتاق به سرعت باز شد و پاکان با قیافه ای آشفته و نگران رو به روم ظاهر شد با دیدن چهرش همه چی از ذهنم پرید درست مثل یه گنجشک که با گذر هر عابری سریع پر میزنه و فرار میکنه

تمام حرفها و تردید هام با دیدن پاکان به سرعت همون گنجشک از کوچه پس کوچه های ذهنم پر کشید و حالا من مونده بودم با یه کوچه ی باریک و خالی از سکنه و یه قیافه ی مظلوم و مات مونده به چهره ی مردی که حقیقتا عاشقش بودم و می دونستم پشت این عشق حرفها و حدیث های زیادی خواهد بود.

با صدای پاکان که پشت سر هم اسمم رو صدا میزد و با نگرانی بهم زل زده بود و منتظر عکس العملی از من بالاخره به خودم اومدم وارد اتاقش شدم که پاکان مبهوت و متعجب به سمتم برگشت و با لحن سوالی اما همچنان نگران پرسید:

\_اتفاقی افتاده؟

با لحنی که کم کم به دلیل عمل بی منطق و دلیل پاکان عصبی می شد پرسیدم:

\_اقا سامان چی میگه؟

پاکان اخم هاش رو در هم کشید و گفت:



\_ اقا سامان کلا حرف زیاد میزنه بستگی داره که تو کدومشو بگی؟

عصبی دستم رو به حالت بال بال زدن پروانه تکون دادم که لبخند محوی روی لبهای پاکان نشست ادامه دادم:

\_ اینکه رفتی دستشو شکوندی آخه این چه کاریه می خوام بدونم با چه منطقی اینکارو کردی - با منطق خودم

عصبی جیغ کشیدم: اینکارتون کاملاً بدون هیچ منطقی بود و اگه ادعاتون که با منطق خودت اینکارو کردی پس باید به خودم تبریک بگم که گیر آدم بی منطقی افتادم

پاکان هم لحنش عصبی شد تلخ و گزنده و دقیقاً مثل همون اوایل که حرفهایش نیشتری بود به قلب زخمی ام

- حالا چرا اینقدر خودتو به آب و آتیش می زنی اینقدر عصبی هستی که دست عشقتو شکوندم؟

با تعجب و بهت انگشت اشاره ی دست خودم رو به سمت خودم گرفتم و با لحن پرسشی ای پرسیدم: عشق من؟

خشن تر از هر زمان دیگه ای جواب داد:

\_ بله یادت رفته تو شرکت عشقم صداس میزدی؟

با شنیدن حرفش نتونستم خودم رو کنترل کنم و به شدت زدم زیر خنده پاکان هر لحظه چشمهایش گشاد تر میشد و ابروهایش بالا تر میپريد آخر هم طاقت نیاورد و با لحن کلافه ای گفت:

\_ چیز خنده داری گفتم؟



از خنده افتادم کف زمین و میون خنده به زور گفتم:

... و... وا... وای خدا... م... مردم

پاکان که انگار ترقه ای زیر پاش ترکیده باشه عصبی به سمتم هجوم آورد. قاطی خندم جیغ کنترل شده ای کشیدم و خودمو عقب بردم.

-آیه اینقدر اذیت نکن ببین درک میکنم که عاشقش شده باشی سامان آدم زبون بازیه نمی خواد با این خنده هات احساساتو مخفی کنی یا شایدم از من خجالت میکشی باور کن که درکت می کنم.

خندم قطع شد پاکان واقعا با خودش چه فکری کرده بود. پاکانی که سلول به سلول وجودم بسته به نفشاش بود پاکانی که عاشقش بودم منو متهم به عاشقی با مردی می کرد که از همون اولین دیدار ازش خوشم نیومد بود؟

اخمهام رو درهم کشیدم و گفتم:

\_ من نه تنها از آقا سامان خوشم نیامد بلکه ازش بدمم میاد.

پاکان ابرو بالا انداخت دست به سینه بالای سرم ایستاد و گفت:

\_ اِ جدا؟ پس اون عشقمی که توی شرکت گفتی مخاطبش کی بود؟

ابروهام محکم تر از قبل در هم گره خوردند و اینبار من بودم که با لحن تهدید آمیزی گفتم:

\_ یادمه که ازم یه فرصت خواستی برای جبران تمام تهمت ها و حرفای ناحق اما مثل اینکه

این فرصتم رو به اتمامه. متاسفم برای خودم که بهت اعتماد کرده بودم و تصورم این بود که

طرز فکرت راجبم عوض شده یعنی تو واقعا منو همچین آدمی دیدی که عاشق یکی مثل

سامان بشه؟



پاکان کلافه دستی تو موهاش کشید و با صدای نیمه بلندی گفت:

\_\_ پس چرا بهش گفתי عشقم؟

-من نگفتم اون بهم میگفت

پاکان با صدایی که خشم و عصبانیت بلند تر از حد معمولش کرده بود گفت:

\_\_ به نظرت من خرم؟ یا شایدم کور و کرم که ندیدم و نشنیدم که تو به کی چی گفتی؟

-من فقط می خواستم بهش بگم که به جای اون لقبی که بهم داده بود از عشقم و این حرفا استفاده کنه

صورت پاکان به آنی سرخ شد و رگ های گردنش متورم مثل شیر نری که با قدرت نمایی و نعره هاش قلمروش رو به یه کفتار نشون میداد تو صورتم نعره کشید و گفت:

\_\_ اینقدر کمبود محبت داری که نیاز به شنیدن عشقم و عزیزم از جانب سامان پیدا کردی؟

نفسم بند اومد از بی اعتمادی مردی که عشقش توی خونه ی قلبم ادعای مالکیت میکرد . تنها راه دفاعی خودم رو چنگ زدن به طناب پوسیده ای می کنم که پاره شدنش اتفاق خوشایندی نخواهد بود و فعلا تنها راه چاره همون طناب پوسیده بود و من چنگ. زدم بهش و با صدای خفه ای گفتم:

\_\_ من فقط نمیخواستم اون لقبو از زبون کس دیگه ای بشنوم

به آنی نفس های تند پاکان آرام شد و نفس های کند شده ی من هم به حالت عادی برگشت

پاکان عین آونگ طول و عرض اتاق رو رفت و برگشت

کمی که به اعصابش مسلط شد دوباره رو به روی من ایستاد و گفت:

\_\_ چه لقبی؟



سوالی نگاهش کردم که با لحن خسته و عصبیش گفت: آیه چه لقبی، چه حرفی، چه اسمی هرچی که اسمشو میذاری اون لعنتی چی بود که تو حاضر بودی سامان عشقم و عزیزم خطابت کنه اما اونو به زبون نیاره

وقتی سکوت رو دید و پی به نگاه مجذوبم به اون رنگ عسل چشمه‌هاش شد مقابلم زانو زد و ملتسمانه گفت: تو رو جون سرهنگ بگو چی بود آیه اینقدر عذابم نده.

قسم بابا رو که شنیدم. خواستم بگم حقیقت رو. اما وقتی جمله که تو ذهنم بود مرور کردم. گرگرفتم و بی شک شبیه لبوهای شدم که تو خیابونای تهرون توسط دست فروشافروخته میشه.

پاکان که رنگ سرخ شده ام رو دید چشمش گشاد شد و بالحن مضطربی گفت :

\_آیه به جون بابات قسمت دادم

سر زیر انداختم و من نمیخواستم اعتراف کنم به عشقی که به پاکان داشتم و من نمی خواستم اولین نفر باشم اما قسم به جون بابام بود و هیچ کس مهم تر از بابام برام نبود لکنت گرفتم و سخته اعتراف و سخته زیر پا گذاشتن غرورت

-آ... آق.. آقا. س.. سامان.... بهم میگفت... خ... خر... خرگ... خرگوش کوچولو

پاکان چشم درشت کرد و دستی به دهنش کشید و اون ذوقی که تو چشمش نشسته رو چی معنی کنم؟

لبخندی که روی لب هاش نشست دلیلی شد برای فراموشی تموم اون خجالت هایی که کشیدم و این مرد عجیب لبخندش جادوویییه .

دلیل اون شور و شوق نشسته تو وجود پاکان رو نمی دونست و حتی قدرت معنی کردن و خیال پردازی هم نداشتم اون لحظه. با صدای پاکان که دلگرمم میکنه برای همیشه خرگوش



کوچولوی خودش بمونم بالاخره دل از اون اتاق کندم و رفتم به سوی خونه ای که عجیب دلم برای تخت خوابش لک زده و می دونم که امشب فکر و خیال اجازه ی تازیدن خواب رو به چشم هام نمیده اما هر چه باداباد و برای من فکر و خیال درباره ی پاکان می ارزه به صد تا خواب و رویای شیرین.

می دونم که عاشق پاکان بودن یه عالمه حرف و طعنه به همراه داره می دونم که عقاید پاکان با من سازگاری نداره می دونم که برخلاف دین و عرفمه اما عشق چیزی نیست که به اختیار آدم باشه، بدون اینکه بفهمی افسار قلب و عقلت رو در دست میگیره و یواش یواش رامت میکنه و من از همین الان خودم رو تجهیز کردم برای مقابله با حرفها و حدیث هایی که به زودی به گوشم میرسن و تنها جوابی که براشون در دفاع از پاکان دارم یه بیت شعره

"تو را من،

دوست میدارم

خلاف هر که در عالم،

اگر طعنه ست بر عقلم!

اگر رخنه ست بر دینم!"

\*\*\*\*

فردا صبح بابا به اصرار من رو از رفتن به شرکت منع کرد پاکان می خواست کنارم بمونه اما بابا اون رو کشون کشون با خودش به شرکت بردبا دیدن پاکان و بابا ته دلم یدفعه لرزیداز اون پسر بچه ی کوچولویی که مثل بچه های ۴ ساله که به مهمونی میرن و نمیخوان به خونه برگردن به



اجبار بابا داره به شرکت میره و چشمه‌هاش رو به مظلومی گربه‌ی شرک میکنه اما باز هم بابا بی توجه به مظلومیت پسرش اونو با خودش همراه میکنه.

با یه دست شکسته غذا پختن برام سخت بود پس به درست کردن شنیسل مرغ رضایت دادم و بعد از اتمام کارم با خیال راحت مشغول تماشای تلوزیون شدم به دقیقه نکشید که با صدای چرخش کلید توی قفل در دوباره روسریم رو به سرم کشیدم و با دیدن پاکان با تعجب کردم و پرسیدم: سلام برای چی برگشتید؟

چشمکی پر از شیطنت حوالم کرد و گفت: دلم برای خرگوش کوچولو تنگ شده بود  
سرمو پایین انداختم و این خرگوش کوچولوی امروزش شیطنت بیشتری رو نسبت به خرگوش کوچولوهای قبلی توی خودش پنهون کرده بود

پاکان که خجالتم رو دید ریز ریز خندید و به سمت آشپزخونه رفت وقتی با شنیسل‌ها رو به رو شد غرغری راجب استراحت کردن و کار نکردن کرد و بعد هم با اشتها مشغول خوردن شد من فقط نگاهش کردم. این همون مردیه که ادعاش بود نباید آشپزی می‌کردم و حالا به خاطر سخاوت و مهربونیش یه شنیسل برای من نگه داشته تا من گشنه نمونم غدامون رو که خوردیم پاکان خودش ظرفها رو شست و خشک کرد. من با خیال راحت از تموم شدن کارها به ادامه‌ی فیلمم رسیدم با پایین و بالا شدن مبل نگاهم رو به سمت مردی کشوندم که تمام خواستم از دنیا محرم بودن بهشه...

پاکان که نگاه خیره ام رو دید لبخند دندون نمایی به لب نشوند و گفت: خرگوش کوچولوی من این روزا زیاد داری منو دید میزنی حواست هست  
خجالت میده و مطمئنن از آزار و اذیت من خوشش میاد...



قرمزی صورت‌م رو که دید بلند بلند خندید و گفت: وای که آیه اگه بهم محرم بودیم

با بهت بهش نگاه کردم و یعنی پاکان هم حسی به من داره و این علاقه یه طرفه نیست؟

حرفش رو ادامه نداد و فقط مشغول پوست گرفتن پرتغالی شد. در آخر تکه ای رو به دست من داد و نصفه بیشترش رو خودش خورد و این مرد حتی اگه عاشق من هم باشه از شکمش نمی‌گذره

با دهن پر و در حالی که هنوز پره ای از پرتغال رو میجوید رو به من سوال کرد: راستی آیه یه چیزی برام سواله

نگاه پر سوالم رو بهش دوختم و گفتم: چی؟

-اینکه واقعا سرهنگ واسه تو ارثی میراثی چه می دونم خونه ای ملک و املاکی باقی نداشته؟  
دلم گرفت از سوالش و فکر می کردم که پاکان با قضیه ی زندگی باهاشون کنار اومده اما پاکان هنوز دل چرکین بود از بودنم توی خورش با بغض گفتم:

\_می دونم بودنم اینجا باعث ناراحتیت میشه اما قول میدم تا چند ماه دیگه پولام به حدی برسه که بتونم یه خونه اجاره کنم

با این حرفم چاقوی توی دستش رو روی پیش دستی روی میز پرت کرد و عصبی گفت:

\_آیه تو رو خدا بس کن چرا همه چیز رو سخت میگیری من فقط یه سوال ساده از تو پرسیدم که یه جواب ساده هم داشت دیگه این خیال پردازی ها چیه که برای خودت می کنی؟ من از خدایه که تو تا آخر عمرت اینجا باشی.



نمی پرسیدم چرا و شاید اگه جوابش اون چیزی بوده باشه که تمام آرزوی منه و قلب کوچیکم طاقت نیاره و از فرط خوشحالی خونی رو پمپاژ نکنه و من دیگه عمری برای زنده بودن نداشته باشم تا جشنی برای این عشق فرجام یافته به راه بندازم و خوشحالی کنم .

-بابا مال و منال زیادی نداشت حد المقدور به فقرا و نیازمندا کمک میکرد بعد از فوتش هم یه خونه به من ارث رسید که بعد از یه مدت یه آقایی به نام بهزادی منش سر و کله اش پیدا شد و با جعل سند ادعای طلب کاری کرد و همون یه ذره چیزی رو هم که از بابا به یادگار داشتم از چنگم در آورد و منو و آواره ی کوچه و خیابون کرد

پاکان چهره در هم کشیدوگفت : که اینطور اسم این آقای بهزادی منش نمی دونی چی بود؟  
-پیام بهزادی منش

با چرخیدن کلید توی قفل در اجازه ی حرف زدن از پاکان گرفته شد پاکان به تکاپو افتاد و از جیب شلوارش ماسک صورتی درآوردو شروع کرد به سرفه کردن  
بابا وارد سالن شدو با دیدن پاکان باپرخاش گفت: که رفته بودی شرکت خودت هان پس تو اینجا چیکار می کنی؟

پاکان چند بار سرفه کردوگفت: رفتم به جون لعیا جون

بابا به سمت پاکان هجوم آورد. پاکان از دستش در رفت وگفت: بابا نمی بینی مریضم این چه رفتاری با یه آدم مریضه

بابا انگشت اشاره اش رو به سمت پاکان گرفت و گفت: تو؟ تو مریضی؟ برو خودتو سیاه کن

پسر من تو رو بزرگ کردم کدوم آدمی با دوساعت مریض میشه که تو دومی اش باشی؟

پاکان سرفه ای کردو گفت: اصلا از آیه بپرس از ظهر اومدم خونه افتادم.



از مریضی. پدر من آنفولانزای جدیدی به ساعت و ده ساعت نمی شناسه

بابا که به سمت من برگشت پاکان ماسک رو از صورتش برداشت و چشمکی حواله ی صورت بهت زده ی من کرد،

بابا که از من سوال پرسید موندم که جوابشو چی بدم؟

بگم پاکان مریض بود؟ که خوب نبود

بگم پسرت بازیگر فوق العاده ایه و تو عرصه ی سینما با این استعدادش میتونه سری تو سرا در بیاره؟

نه می خواستم پاکان رو ضایعه کنم و نه می خواستم به بابا دروغ بگم پس فقط سکوت کردم و شونه ای برای بابا بالا انداختم. پاکان سرش رو به علامت تاسف تگون داد و همین که بابا به سمتش برگشت فرار رو به قرار ترجیح داد و از خونه بیرون زد

\*پاکان\*

بعد از بیرون زدن از خونه سریع گوشیم رو در اوردم و به آرمان زنگ زدم

-به سلام داش پاکان چطور مطوری؟

-خوبم اوضاع شرکت چطوره؟

-اووووف توپ تو نباشی همه چی خوب پیش میره

-آرمان

-اوخ اوخ نزن منو داداش بچه زدن نداره

-تو رو خدا زده آخه بیچاره

-نظر لطفته واقعا حالا چی شده که انگشت مبارک شما اشتباهی به شماره ی ما خورده؟



-شماره ی اون فامیلتون که پلیسه رو میخوام

-شماره علی رو؟

-فامیل شماست از من میپرسی؟

-می خوایش چیکار؟ پات گیره؟

-آرمان میشه کمتر خزعبل بگی و اون شماره ی لعنتی رو بدی؟

-داداش راستشو بگو چیکار کردی من خودم پشتتم

با دادی که کشیدم بی چون و چرا گفت:

\_ یاداداشت کن

شماره رو که از آرمان گرفتم بدون اتلاف وقت با سروان سیدی پسرخاله ی آرمان تماس گرفتم و وقت ملاقاتی گرفتم

توی یکی از پارک های اطراف کلانتری نشسته بودم و منتظر علی بودم روی نیمکت نشسته بودم و بازی بچه ها رو نگاه میکردم آیه هم بچه ها رو خیلی دوست داشت. مطمئن بودم آیه هم یه حسی به من داره با اون اعتراف نامحسوس دیشبش قلبم رو حسابی گرم کرده بود تصور اینکه آیه هم دوستم داشته باشه و توی آینده ای نه چندان دور مال خودم باشه حس لذت ملموسی رو توی قلبم سرازیر میکرد حس یه یخ در بهشت خنک توی گرمای تابستون وقتی که از گرما و داغی هوا بی تاب شدی و دنبال یه جرعه آب می گردی عین دخترایی که ازشون تعریف می شد ته دلم قند آب میکردن از تصور داشتن آیه و یه زندگی اروم و راحت و شاید هم یکی دو تا بچه ی قد و نیم قد



توی فکر و خیالات شیرینم غوطه ور بودم که با صدای پسر جوونی که با حالتی گنگ نگاهم

میکرد و میگفت: آقا پاکان؟

به خودم اومدم سریع ایستادم و گفتم:

\_سلام شما باید علی سیدی باشید

سری به علامت تایید تکون داد و گفت:

\_بله درسته

به نیمکت اشاره کردم و علی رو هم دعوت به نشستن کردم

همینکه نشست پرسید:

\_خب مشکلتون چیه؟

-راستش یه قضیه ی کلاهبرداریه

-چه کمکی از من بر میاد؟

-میخوام بدونم میشه کمکم کنید تا بفهمم فردی به اسم پیام بهزادی منش به جز اون کیس

کلاه برداری پرونده ی دیگه ای هم داره یا خیر؟

اسم بهزادی منش رو که شنید برق کنجکاوی تو چشماش گذر کرد خودش رو بیشتر به سمت

من مایل کردو پرسید:

\_پیام... پیام بهزادی منش؟

سری به علامت تایید تکون دادم و گفتم:

\_قضیه بر میگرده به یه دختر خانومی که بعد از مرگ پدرش...

وسط حرفم پریدو ادامه ی کلاف حرفهام رو به دست گرفت و گفت:



\_\_ بذار ادامش رو من بگم با ارائه کردن چند تا مدرک جعل شده ادای طلبکاری میکنه و دار و

ندار اون دختر رو بالا میکشه

بهت و تعجبم رو که دید حرفش رو ادامه دادوگفت: ما خودمون پیگیر این پرونده هستیم و

تمام قضایا رو می دونیم اون دختر خانوم هم تنها کسی نبود که سرش کلاه رفته خیلی های

دیگه هم هستن این پیام خان کارش رو خوب بلده سراغ کسایی میره که تازه تنها عزیزشون رو

از دست دادن و تک و تنهان و وقتی که هنوز از شوک مرگ عزیزشون در نیومدن و توانایی سر

پا شدن رو ندارن مدارک جعلی اش رو رو میکنه و همه چی رو بالا میکشه

با حرص غریدم: وقتی همه چی رو می لونید پس چرا کاری نمی کنید؟

لبخند یه وری ای نثارم کردوگفت: فکر میکنی به همین راحتی هاست؟ اول باید اون فردی رو

که براش جعل اسناد میکنه رو پیدا کنیم دوم هم اون قاضی ای رو که توی دادگاه ها رای رو به

نفع اون صادر میکنه،

-میشه دقیقا بپرسم باید چند تا خانواده ی دیگه آواره بشن تا شما کاری بکنین،

با عصبانیت گفت:

\_\_ فکر می کنی ما دست رو دست گذاشتیم و داریم عین فیلم سینمایی نگاه می کنیم که یه

سری گفتار چطوری زندگی و خونه ی مردممون رو از چنگشون در میارن؟

من هم که عصبی از فکر اینکه آیه توی اون دوارن چه سختی هایی رو پشت سر گذاشته صدام

رو رو سرم انداختم وگفتم: پس چیکار می کنین اگه واقعا دارین کاری انجام میدین پس کو

نتیجش؟



علی نفس عمیقی کشید و بعد از دقیقه ای که به اعصابش مسلط شد گفت:

\_ خوب موقعه ای اومدی سراغ من نتیجه میخواهی نه؟ یه هفته بهم فرصت بده همین روزاست که پیام گیر بیفته یه طعمه براش گذاشتیم که داره تو دامش میفته با به دام افتادن اون تمام دار و دسته اش هم میفتن تو تله

-من دیگه نمی تونم سختی کشیدن اون دختر رو تحمل کنم  
لبخند مهربونی زد و دستی به شونم کشید و گفت:

\_نگران نباش مرد همه چی درست میشه توکلت به خدا باشه  
به جز اون بالایی کسه دیگه ای نمیتونه کمک کنه البته اگه شما هم یه ذره تلاشتون رو بیشتر کنید مطمئنن بهتره،

ضربه ای به شونه ام وارد کرد و گفت:

\_تیکه ننداز آقا پاكان ما همه ی تلاشمون رو می کنیم اگه قصدمون تنبلی و تن پروری بود  
پامونو تو این راه نمی داشتیم

حرفی برای گفتن نداشتم پس به تکیه دادن سر اکتفا کرد و گفتم:

\_ شمارم رو که داری باهام تماس بگیر و از روند کار خبر دار شد ان شاءالله به زودی خبرهای خوبی می شنویم،

یک هفته ای از ماجرا می گذشت. من و بابا و سامان جلسه ای خصوصی راجب پروژه ی جدیدی که شروع کرده بودیم گذاشته بودیم که با صدای زنگ موبایلم از شر ویز ویز کردنای سامان راحت شدم سریع عذر خواهی کوتاهی کردم و جواب دادم .

-بله؟



علی بود و لحن خوشحال و پر انرژی ای که قلب من رو وادار به تپش میکرد و مطمئنن این

لحن لحن آدمیه که خبر خوبی داره

-مژده بده جناب عاشق

-جان هر کس دوست داری اذیت نکن، گیرش انداختید بالاخره

بادی به غبغب انداخت و گفت: پس چی فکر کردی به من میگن جناب سروان

-مرگ آرمان؟

-آ پای پسرخاله امو چرا میکشی وسط مرگ همون بهزادی منش گیرش انداختیم فقط اون

خانم خانما رو بیار که شکایتش رو تنظیم کنه و ان شاءالله چند روز بعدش حق و حقوقش رو

پس بگیره

-میشه من ازش وکالت نامه بگیرم و کاراشو خودم درست کنم؟

-آره اگه وکالت نامه تام باشه چرا که نه

-اوکی دستت درد نکنه شیرینیت محفوزه

-قربونت منم برم به بقیه خبر بدم فعلا خداحافظ

-خداحافظ

تماس رو که قطع کردم با عجله به سمت بابا برگشتم و گفتم:

\_ من باید برم نتیجه رو تو خونه به من بگو

فرصت اعتراض رو ازش گرفتم و سریع از اتاق بیرون زدم و به سمت دفتر خودم رفتم سریع متن

وکالت نامه رو تایپ کردم و بعد از پرینت گرفتنش سریع از اتاق بیرون زدم به سمت میزی



رفتم که خرگوش کوچولوم پشتش نشسته و سرش رو توی کتاب های قطور دانشگاهیش فرو برده بود و سفت و سخت با نگاهش خط به خطش رو میخوند و از بر میکرد

سریع روبه روش ایستادم و برگه رو جلوش گذاشتم و گفتم: خرگوش نازنازی اینو امضاش کن.

بدون اینکه سرش رو بالا بگیره گفت: چی هست؟

-هیچی یه سری از این کاغذ بازی های شرکت فقط باید امضا شده باشه که الکی مثلا از زیردست تو هم رد شده

سری تکون دادوگفت:

\_بذار اینجا باشه می خونم امضاش میکنم بهت میدم

ترس تو دلم نشست و تا حواسش نیست باید ازش امضا بگیرم و اگه بفهمه دیگه سوپرایزم براش افاقه نمیکنه

هول شدمو وباتندی گفتم:

\_آه آیه امضاش کن بده برم دیگه فکر میکنی میخوام سرت کلاه بذارم که امضاش نمی کنی؟

آیه با تعجب بهم زل زدو همونطور که برگه رو امضامیکرد سری به نشانه تاسف تکون دادوگفت:

\_نه من کاملا بهت اعتماد دارم

چه طعم شیرین ولذت بخشی داشت حرفای شکلاتی آیه!

برگه که امضا شد با عجله از شرکت بیرون زدم و به سمت ثبت احوالی ای رفتم که تو همون

حوالی بود تا رسمی کنم وکالت نامه ای رو که می خواستم باهاش حق و حقوق خرگوش

ملوسم رو بگیرم



\*آیه\*

پنجشنبه بود و بعد از دادن امتحانات ترم به مدت دو هفته استراحت داشتیم و از طرفی هم تو این فصل از سال کارهای شرکت هم کم بود و کار چندانی نداشتم از سر بیکاری و بی حوصلگی شروع به تمیز کردن و مرتب کردن خونم کردم به دو ساعت نکشید که همه چی تموم شد و تقریباً یه خونه تکونی کامل انجام شد تصمیم گرفتم دستی هم به طبقه ی بابا اینا بکشم اول از آشپزخونه و سالن شروع کردم و بعد اش هم دستی به سرو گوش اتاق ها کشیدم به اتاق پاکان که رسیدم دم عمیقی کشیدم بوی رز ابی میومد همون بویی که عاشقش بودم بوی مردی که شب ها رو توی این اتاق صبح می کرد و توی این اتاق نفس میکشید و چه لذتی داشت نفس کشیدن توی هوایی که معشوقت قبلاً اونجا نفس کشیده بود،

مشغول تمیز کردن اتاقش بودم بعد از تموم شدن جارو برقی کشیدن و گرد گیری به سمت میزش که پر از کاغذ و دفتر و غیره بود رفتم تا یه ذره مرتبشون کنم اما تا خواستم دست به چیزی بزنم با سند خونه ای رو به رو شدم که اسم من روش بود با خوندن آدرس خونه خشکم زد... این... این آدرس خونه ی خودمون بود... آدرس همون خونه ای که توش بزرگ شده بودم و لحظه لحظه ی زندگی ام رو با بابای مهربونم گذرونده بودم .

پاکان آخر زهر خودش رو ریخت بابا نادر راست میگفت که همش یه نقشه بوده پاکانی که منو عاشقم کرد و آخر سر معلوم شد که کلاه برداری و از دست دادن تنها یادگاری دوران بچگی ام زیر سر کسی نبوده جز خودش.



دیگه حتی توانایی قدمی به عقب برداشتن رو هم نداشتم چه برسه به تمیز کردن میزی که دست معشوقه ام رو برام رو کرده بود هوایی که با لذت درش نفس می کشیدم برام خفه و سنگین شده بود.

قلبم نامرتب میزد دقیقه ای تند و گاهی هم اینقدر کند که نزدیک بود بایسته فشار خونم به آنی بالا و پایین میرفت و بدنم گرم و سرد میشد معده ام پیچ و تاب می خورد و انگار مغزم می خواست بالا بیاره تمام خاطرات خوبی که با پاکان داشتم قلبم قصد فراموشی احساسی رو داشت که اون مرد تو خاک حاصل خیزش کاشته بود .

با حال زار و نزاری از اتاق پاکان بیرون زدم که با بابا رو به رو شدم  
بابا که حال منو دید سریع به سمتم اومد و بانگرانی پرسید: آیه بابا چی شدی تو دختر؟  
با تمام نامردی های پاکان باز هم دلم نمی اومد جلوی بابا نادر خرابش کنم و اصلا کی دلش میاد قلب این مرد مهربون رو بشکنه؟  
با لحن خسته ای گفتم:

\_\_ هیچی فکر کنم زیاد کار کردم باید استراحت کنم.

بابا کلافه پنجه ای تو موهای جوگندمی اش کشید و گفت:

\_\_ اِخه کی بهت گفته که بشینی خونه به این بزرگی رو تمیز کنی اونم یه تنه؟

شونه ای بالا انداختم و لبخند کم جونی رو صورتم نشوندم و گفتم:

\_\_ حوصله ام سر رفته بود خوب

بابا سری به علامت تاسف تکون داد و گفت:

\_\_ حالا جدا از این حرفا خواستم ازت اجازه بگیرم



با تعجب به صورت بابا نگاه کردم و پرسیدم: اجازه؟ اجازه ی چی؟

بابا سرش رو پایین انداخت و گفت:

\_\_ راستش سامان و باباش زنگ زدن و گفتن اگه تو اجازه بدی یه وقتی بذاریم برای خواستگاری تعجب نکردم. این چند روزه گذشته سامان خیلی دور و بر من می‌پلکید و حرفهایش حال و هوای ازدواج و خواستگاری رو داشت و من عاشق پاکان بودم و ندیدم می‌گرفتم اما حالا اوضاع فرق کرده بود و من تنها هدفم بیرون زدن از خونه ای بود که مردی که عاشقش بودم توی همسایگی من بود و بدترین آسیب ها رو به من زده بود

بی هیچ حرفی نگاهم رو به بابا دوختم و دیدم اشتیاق مردی رو که یکی از آرزوهایش به گفته ی خودش عروس کردن دخترشه و بابای من آرزو به دل مرد و عروسی من رو ندید.....

بعد از چند دقیقه مکث گفتم:

\_\_ هرچی خودتون صلاح می‌دونید

بابا ذوق کرد و گفت:

\_\_ پس میگم بیان

بی هیچ حرفی از کنارش رد شدم و دورشدم از اتاقی که پاکان نامی توش نفس میکشید و من دیگه هوایی رو که اون توش نفس می کشید رو نمی خواستم.

روز خواستگاری پاکان با شنیدن خواستگاری سامان از من بی هیچ حرفی فقط نگاه دلگیرش رو حواله ی من کرد و کسی نیست که بهش بگه تو چرا دلگیری و دلگیری حق منه نه تو...

سامان و پدرش که اومدن پنجه کشیدن های پاکان توی موهای لخت و خرمایی رنگش شروع شد. پاش رو به حالت عصبی تند تند تکون میدادو من فقط نگاهم خیرم به مردی بود که با



وجود تمام نفرتم ازش هنوز عاشقانه دوستش داشتم و انگار پاکان ناراحتی از دست دادن عروسک جدیدش برای اذیت و شکنجه کردنش...

بابا که صدام زد و ازم خواست چایی بیارم بی چون و چرا به سمت آشپزخانه رفتم و مشغول ریختن چایی توی استکان های کمر باریک خوشگل مدل قجری شدم که با صدای پای فردی به سمت عقب بر گشتم صدای پای فرد آشنایی که هنوز قلبم رو وادار به تپش های تند و بی قرار میکرد.

تپش های تند و نامنظم قلبم رومی تونستم از چشمای معشوقم پنهون کنم اما کاش لرزش دستام رو هم می تونستم پنهون کنم. از گوشه چشم نگاهش می کردم روی صندلی میز غذاخوری نشست و کاوری رو که داخلش کاغذی بود به سمتم پرت کرد و گفت:

\_ اینو می خواستم سرعقدمون بهت زیرلفظی بدم اماتو داری عروس یکی دیگه میشی  
ماتم برد پاکان چی داشت می گفت؟ عقدمون؟ زیرلفظی؟ این حرفا چه معنی داشت؟ اونقدر حواسم پرت حرفای مرموز پاکان بود که با ریختن آب جوش رو دستم با جیغ خفیفی دستمو کنار کشیدم پاکان سریع بلند شد و با نگرانی به سمتم اومد و پرسید:  
\_ چی شد؟

و خواست دستمو بگیره و نگاهش کنه که سریع دستمو کشیدم اخمی کرد و گفت:  
\_ ببخشید حواسم نبود

فقط نگاهش کردم بدون هیچ احساسی دلم می خواست فقط نگاهش بکنم فقط تو اون چشمای به رنگ عسل غرق بشم بدون هیچ دغدغه و مشغله ذهنی. کاش میشد زمان از حرکت بایسته و من به پاکانی نگاه کنم که همراه با احساس عشق منو با حس تنفر هم آشنا کرد، و من



با وجود اینکه عاشقش بودم ازش متنفر بودم، کنجکاوی هم ازطرفی امونم روبریده بودبه همین خاطراروم پرسیدم:

\_اون چیه؟

-پیام بهزادی منش یه کلاه بردارحرفه ای بودکه به جزخونه شماخیلی خونه های دیگه روهم همین طوری به چنگ آورده بود یه دوست پلیس که خیلی وقت بود دنبالش می گشت بالاخره دستگیرش کرد و تونستم خونتو دوباره به دست بیارم یادته یه برگه دادم امضاکنی؟ فقط سرتکون دادم که ادامه داد:

\_ ازت یه وکالت نامه گرفتم وخونه رو زدم به نامت دلم می خواست سرسفره عقد سوپرایزت کنم اماتو با موافقت خواستگاری سامان تمام برنامه هاموخراب کردی همین طور خشکم زد من چه فکرکه نکرده بودم وچه قضاوت هایی که نکرده بودم واقعا من مستحق بدترین مجازات هابودم منی که بادیدن سرسری یه سنده مردی که عاشقش بودم شک کردم ویقین پیدا کردم که گناه کاره.من چطورعاشقی بودم که به معشوقم اونقدربی اعتمادبودم که اینقدرسریع آ-غ-وشم روبرای مرددیگه فقط بایه شک باز کردم؟ پاکان باچشمانی که ازفرط ناراحتی قرمز شده بودن نگاهم کردوباصدای گرفته ای گفت:

\_ مهم نیست امیدوارم خوشبخت شی من که لیاقت تورو نداشتم امیدوارم سامان داشته باشه اینوگفت و ازآشپزخونه خارج شدشدمن موندم و آشپزخونه ای که به دورسرم میچرخیدچشمام سیاهی رفت روی زمین روزانوهم افتادم وکاور رو برداشتم و به کاغذ داخلش نگاه انداختم لبخند تلخی زدم وسط این همه چیزای ناراحت کننده یه چیزی اونقدر شیرین بودکه تمام تلخی ها رو پوشش می داد... اعتراف شیرین پاکان! پاکان منو دوست داشت،



احساسم متقابل بود و چه رویایی از این شیرین تر و چه شیرینی از حقیقی بودن این رویا دلچسب تر... برای این اتفاق خوشایند چقدر باید شکر می کردم به درگاه خدا که مهر من رو هم به دل پاکان انداخته بود... خدا خیلی منو دوست داشت که باعث شده بود پاکان میون این همه دختری که دورش کردن به من علاقمند بشه... مدتی توآشپزخونه موندم و وقتی به خودم مسلط شدم چایپارو عوض کردم وبعد از چند دم عمیق به سالن رفتم و اول از همه به بابانادر تعارف کردم و بعد بابای سامان و بعد رسیدم به پاکان بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

\_نمیخورم

اصرار نکردم و کنار بابانشستم که بابای سامان آقامنوچهرجرعه ای از چای داغش نوشید و گفت:  
خب نادربریم سراصل مطلب

وقتی تایید بابارو گرفت شروع کردبه توضیح دارایی و اموال سامان ونمی دونست نه خونه ۵۰۰متریش تو فرشته برام مهمه نه ماشین ۳۰۰میلیونی شاسی بلندش وحتى اگه آسمون به زمین هم بیادبازهم نمی تونه وارد قلبم بشه تو قلب من فقط یه نفر بود اونم پاکان باچشم پوشی از اموال و دارایی های مادی وحتى معنویش فقط پاکان مهم بود، فقط وجود پاکان مهم بود و بس... سرموانداختم پایین و درحالی که نگاه سنگین سامان رو روخودم حس می کردم محسوس به پاکان خیره شده بودم اما اون تمام حواسش به گل های قالی بود و من فقط به اخم غلیظ درعین حال جذابش خیره شده بودم که باصدای آقا منو چهر اجبارانگهامو از پاکان گرفتم:

\_خب نادرخان جواب بله روبه مامیدی یانه؟

بابالبخندی زد و گفت:



\_من که هیچ کاره ام آیه خودش باید جواب بده

همه منتظر به من نگاه کردن حتی پاکان هم از گل های قالی دل کند و نگاه منتظرش روبه من دوخت نفس حبس شدمو آزاد کردم و حرفی رو که پس از فهمیدن حقایق آماده کرده بودم به زبون آوردم: جواب من منفیه

بهت و تعجب روتو صورت تک تکشون دیدم و برام مهم نبود اگر کسی از لحن صریح و بی شرم و حیا ناراحت میشد و من چه خودخواه شده بودم از وقتی که مسخ نگاه عسلی پاکان شده بودم... به پاکان نگاه کردم اونم شوکه شده بود اما برق خوشحالی رو تو چشماش می دیدم و همین برای شجاع شدنم و ایستادگی در برابر تمام عوامل منفی مقابلم کافی بود، قبل از همه سامان لب باز کرد:

\_ آیه چی داری میگی؟ اگه جوابت منفی بود پس چرا گذاشتی بیایم؟

فقط سکوت کردم چی داشتم بگم؟ حق با اون بود کسی که مرتکب اشتباه شده بود من بودم و یه گناهکار چی داشت بگه جز سکوت؟  
آقامنوچه رپوز خندی با صدازدو گفت:

\_ حدس میزد

بابا نادر با تعجب گفت:

\_ چی؟

-بالاخره این دختریه مدت پیش پسر لعیا زندگی کرده از کجا معلوم دست خورده پاکان نباشه



خون در لحظه ای در رگ هام منجمد شد تمام وجودم سرشار از یه حس عصبانیت شد دلَم می خواست بلندشم و سقف رو روی سر این مردگستاخ خراب کنم اما از من زودتر بابا و پاکان بلندشدن و بابایقه ء آقا منوچهر رو گرفت و فریاد:

\_دفعه اول و آخرت باشه همچین انگایی روبه دختر پاک من میزنا  
آقا منوچهر خونسرد گفت:

\_مطمئنی دخترت زیر دست پسرت که خون همون مادرتورگ هاشه پاک مونده؟  
بابانادر:

\_گیریم که بادختر و پسرم مشکل داری چرا زن مرده منو از گور می کشی بیرون مگه زن من من چیکار کرده که اینطوری راجبش حرف میزنی مرد حسابی؟  
-نادر ساعت خواب مرد؟ سرتو مثل کبک کردی زیر برف و نفهمیدی وقتی تو سفرهای کاریت بودی زنت چندتا مرد آورده تو اتاق خواب؟

\*پاکان\*

نه نباید اینطور میشد... نباید منوچهر خان حقیقتو انقدر بی رحمانه به صورت بابا که عاشقانه زن مردشو دوست داشت می کوبید. نباید این حقایق رو که مادر من یه خائن و بدکاره بوده رو آشکار میکرد... بابا ماتش برده بود دستش که یقه منوچهر خانو سفت گرفته بود شل شد و افتاد و به زور سعی کرد اروم باشه و گفت:

\_چی داری میگی؟

-پسرت حتما شاهد خيانتای مادرش بوده از اون بپرس



بابا پرسشگرانه به من نگاه کرد باید چی می گفتم برای این مردی که کنارم داشت زیرا آوار خیانت همسر مردش کمرخم میکرد؟ تا خواستم نزدیک برم دستشویه علامت تگون نخور جلو گرفت و گفت:

\_\_ فقط بگو دروغه؟

سکوت کردم و چه تلخ بود که این سکوت تاییدیه حرف منوچهر خان بود... نه می تونستم بگم دروغه و زن تو یه الهه قداست و پاکی بوده نه می تونستم بگم همه چیز حقیقتیه محضه وزنی که بعد از مرگش هم عاشقانه دوشش داشتی یه بدکاره خائن بوده... پس فقط باید سکوت می کردم و باباهم معنای سکوت منو متوجه شدو بعد چند بار پلک زدن بی توجه وبی اعتنا به همه چیز با قدم های سست و آروم به سمت پله هارفت و من خواستم برم که منوچهر خان با پوز خند گفت:

\_\_ فکر کنم تنها باشه بهتره

اونقدر عصبی بودم که فریاد زدم:

\_\_ فکر کنم شما هم گم شین بهتره

منوچهر خان به سمتم حمله ور شد که سامان مانعش شدو گفت: \_\_ بابا بهتره بریم

و وقتی اونا از خونه بیرون رفتن کلافه خودم رو رو مبل تک نفره انداختم و چشمم رو بستم وبا انگشت به شقیقم فشار آوردم مدتی بعد آروم چشمم رو باز کردم که نگاهم باشب تاریک وخاموش چشمای آیه که به اشک نشسته بود و به من نگاه میکرد تلاقی کرد وقتی چشمای زیباشو دیدم دلم خواست کمی دردودل کنم وتمام غم هایی که این همه مدت تو قلبم تلنبار شده بود روبه زبون بیارم



بغضم رو قورت دادم و گفتم:

از ۶ سالگیم یادمه که وقتی بابا مسافرت کاری بود از اتاقشون صدای خنده های مستانه لعیا یعنی مامانم میومد تا ۱۰ سالگی که لعیا زنده بود بیش ترشبا وضعیت همین بود هر شب مادرم کنار یه مردغریبه تواتاق خواب مشترکش با پدرم شبشو صبح میکرد و من پشت در اتاق به صداهایی که میومد گوش می دادم و گریه می کردم و نمی دونستم پشت اون در بسته چی داره میگذره و فقط می دونستم چیز خوشایندی نیست وقتی ده سالم بود لعیا تو یه حادثه مرد و بابا هیچ وقت حقیقت وجودی زنشو نشناخت وقتی بزرگتر شدم فهمیدم که پشت اون در بسته چی می گذشته فهمیدم که مادرم چیکاره بوده و وقتی یه مرد کامل شدم شروع کردم به بازی دادن جنس مادرم بخاطر همین انقدر به تومشکوک بودم ولی توخیلی بالعیا فرق داشتی و من دیر فهمیدم.

صورت آیه خیس از اشک شده بود و من طاقت دیدن سیل اشکاش رو نداشتم دستم رو جلو بردم تا اشکشوپاک کنم وقتی دستم به نزدیک ترین فاصله از صورتش قرار گرفت یادم افتاد که هنوز من به این خانوم کوچولو محرم نیستم فکر می کردم صورتشوعقب بکشه اما عقب نکشید و من چشمم گرد شد و چیزی که به ذهنم رسید رو به زبون آوردم:

یعنی مشکلی نداری اگه صورتتو لمس کنم؟

بالبخندی گفت:

می دونم که اینکارو نمی کنی بهت اعتماد دارم

لبخند زدم یه لبخند تلخ که ناشی از یه شیرینی عمیق میون یه تلخی زهرمانند بود دستمو پایین آوردم و فقط نگاهش کردم که بالحن آرامش بخشی گفت:



تقصیر تو نیست، تو نیستی که باید خودتو سرزنش کنی. حتی نباید مادر تو سرزنش کنی هر  
چقدرم بد بوده باشه مادرت بوده و الانم دستش از دنیا کوتاه نبایدم خودتو ببازی باید به بابا  
کمک کنیم تابا این قضیه کنار بیاد...  
لبخند زدم این دخترچه قدرت خاصی داشت که فقط باچندجمله کوتاه حالمو دگرگون کرده  
بود و یک آرامش دلچسب روبهم منتقل کرده بود

\*آیه\*

بالبختی نگاهم کرد و گفت:

مثل قرص مسکن می مونی

تعجب کردم چرا منو شبیه قرص می کرد باقیافه ای متعجب نگاهش کردم و گفتم:

چی شدیه و منوبه قرص مسکن شبیه کردی؟

-آخه هردوتون خیلی خوب آدمو آروم می کنین

نمی دونم چرا دیگه از اون شرم وحیا و خجالت کشیدن ها خبری نبود، دیگه حتی سرخ و سفید  
و هزار رنگ هم نمی شدم. پاکان دیگه برام یه مرد غریبه نبود پاکان حتی عضو جدایی از من  
نبود، پاکان جزئی از وجود من بود، و مگه آدم از جزئی از وجود خودش خجالت می کشه؟؟؟ در  
جواب حرفش به لبخندی اکتفا کردم و اون هم که می دونستم غرق دنیایی از غم و غصه ست  
لبخند تلخی زد و هیچی نگفت منم ترجیح دادم سکوت کنم، یه سکوت شیرین بینمون حاکم  
شد، سکوتی که خاموش بود اما پر بود از عاشقانه ها، عاشقانه های آرومی که بین من و پاکان  
ردوبدل میشد، و فقط من و پاکان بودیم که می تونستیم حسش کنیم، با اون سکوت شیرین



هزاران "دوست دارم" بهم گفتیم وبهم عشق ورزیدیم، بدون باز کردن لب هامون وگفتن واژه ای بهم عشق می ورزیدیم، انگاری یه دریای بزرگ آبی روبه رومون بود به نام عشق، ومن وپاکان بانگاه های خیره مون ومهرموم لب هامون بعداز طوفانی که پشت سرگذاشته بودیم هرلحظه بیشتر دراون دریای آبی غرق می شدیم، و چقدر این غرق شدن شیرین بود! غرق شدن در دریای عشق!

نمی دونم چقدر توهمون حالت باچشمههایی که پلک زدن رو فراموش کرده بودن به هم زل زده بودیم... نه ثانیه هاش رو فهمیده بودم و نه دقیقه هاش رو! و شاید هم ساعتی گذشت و من و پاکان متوجه نشدیم... مگه میشد، من و پاکان باشیم و پل رابطنی از چشمهای من به چشمای اون و گذر زمان در این حالت حس بشه؟!

خمیازه ای که یک دفعه به سراغم اومد باعث شد دهنموتاجایی که میشد باز کنم و چشمام رو کمی گرد کنم و همین خمیازه مزاحم وقت شناس ریسمانی رو که از چشم های تاریکم به عسلی زیبا و شیرین مقابلم وصل کرده بودم رو پاره کرد. خمیازم که تموم شد پاکان بالبخندی شیرین نگاهم کرد و گفت:

## خوابت میاد؟

با اینکه دل کندن از یاکان برام سخت بود اما گفتم:

\_\_\_یہ ذرہ من دیگہ میرم بخوابم

با چهره ای مظلوم گفت:

میشہ اینجا بخوابے؟

تعجب کردم:



\_\_ واسه چی؟

-میشه نپرسی و فقط اینجا بخوابی؟

خیلی کنجکاو شده بودم و تا وقتی حس کنجکاویمو ارضا نمی کردم نمی تونستم بخوابم از طرفی دلم می خواست کمی اذیتش کنم و به کل از جو ساعتی پیش درش بیارم و حتی برای یک دقیقه ام شده تمام اون اتفاقای تلخو خردشدن پدرش رو ومادری روکه باعث خردشدن پدرش شده رو فراموش کنه، به خاطر همین گفتم:

\_\_ اچه خب واسه چی؟ دلشود حداقل بگو

حتی یک کلمه هم نگفت و کنجکاوی من بیشترشدبرای اینکه کاری کنم لب بازکنه و به حرف بیاد بلند شدم و گفتم:

\_\_ من میرم بخوابم شب بخیر

اون هم سریع بلندشد و راهمو سدکرد و گفت:

\_\_ اینجا بخواب دیگه

-دلشوبگو اونوقت بهش فکر میکنم

انگاری پشیمون شدچون گفت:

\_\_ بیخیال برو بخواب شبت بخیر

با اینکه درونم غوغا بود اما شانه ای بال انداختم و با "شب بخیری" به سمت خونم راه افتادم اما

هنوز چند قدم هم برنداشته بودم که صدای آرومش روشنیدم:

\_\_ می خواستم تا صبح بهت نگاه کنم

قبل از اینکه چیزی بگم یا عکس العملی نشون بدم سریع گفتم:



\_ قول میدم دست از پا خطا نکنم به جون بابا قسم که فقط و فقط نگات میکنم

به سمتش برگشتم و نگاهش کردم مظلوم بهم خیره شده بود و منتظر بود چیزی بگم حتما خودشو برای یه دعوای حسابی آماده کرده بود. بدون حرف به سمت خونم رفتم که صدایش رو که انگار از ته چاه بیرون میومد شنیدم:

\_ آیه

امایی اعتنا قدم برداشتم و وارد خونم شدم، بعد از کلی فکر کردن دوتا پتو برداشتم و به سالن برگشتم که دیدم با اخمی غلیظ روی همون مبل تک نفره نشسته و با انگشت به شقیقش فشار میاره به سمتش رفتم و مقابلش ایستادم سرش پایین بود و مطمئنا اولین چیزی که دید پاهام بود نگاهش بالا اومد و بعد یه مکث کوتاه روی پتوهای تودستم رو صورتش متوقف شد بدون حرف یکی از پتوها رو روی پاش گذاشتم و خودم هم به سمت مبل سه نفره رفتم و کمی روسریمو شل کردم و دراز کشیدم و پتو رو هم تا آخرین حد ممکن بالا کشیدم و به پاکان نگاه کردم که بالبخندی به سمتم میومد. چشم هام رو بستم. شاید کارم اشتباه بود... شاید به عنوان یه دختر نباید این اجازه روبه پاکان میدادم اما از اونجا که مطمئن بودم پاکانی که از من چنین درخواستی کرده اون آدم روزاولی نیست و به فاصله زمین تا آسمون از خود قبلیش فاصله گرفته و از طرفی متقابلا به من احساس داره... احساسی از جنس اسمش! دلیلی برای رد درخواستش نداشتم.

صدای قدمهاش نزدیک شد و بعد لحظاتی قطع شد و کمی مبل تگون خورد و فهمیدم رودسته مبل نشسته... و سوسه شدم تا قبل از خواب یک باردیگه نگاهش کنم و هر چقدر هم تقلا کردم که این و سوسه رو سرکوب کنم موفق نشدم و چشمهام سرکشانه باز شدن. همینکه چشمامو باز کردم نگاهم بانگاه عسلیش تلاقی کرد لبخندی شیرین نثارم کرد و گفت:



\_ خوب بخوابی

تودلم گفتم: "من ازهیجان اینکه نگاه توهر لحظه رومنه مگه خوابم میبره؟"

بالینکه فکرمی کردم زیرنگاه خیره پاکان ازهیجان نمی تونم بخوابم اماهنوز پنج دقیقه هم ازبستن چشمهام نگذشته بودکه نفهمیدم کی خوابم برد، پرتوهای شدیدنوری که به صورتم میتابیدباعث شد از خواب شیرین هفت پادشاه به سختی دل بکنم و

چشمم روبازکنم و وقتی که چشمهام روبازکردم ونگاهم روتومحیط اطرافم چرخوندم یادم اومدکه دیشب کجاخوابیدم به دنبال پاکان گشتم که آخرین دفعه رودسته مبل جابخش کرده بوداماپیداش نکردم بلندشدم که به دستشویی برم پاکانوکنار مبل نقش برزمین پیداکردم که روزمین مچاله شده بود و خواب بودنمی دونستم باید بخندم یانگران بشم که یخ کرده یانه؟ فقط تونستم یه "ازدست تو" بگم ودوتا پتوهایی روکه دیشب واسه خودمون آورده بودم روبکشم روش وبعدبه دستشویی رفتم و بعد شستن صورتم وتعویض لباس مشغول آماده کردن صبحونه شدم روز تعطیل بود و می خواستم اول صبحونه باباروبراش ببرم چون مطمئن بودم حالا حالاها ازحصار تنهایی هاش بیرون بیانیست و بعد به فرنوش زنگ بزنم تابیاد و باهم بریم سرخاک بابا. بعد از چیدن میز، سینی ای برداشتم وصبحونه جداگانه ای برای بابا آماده کردم و تا خواستم از آشپزخونه بیرون برم باپاکان روبه روشدم تا منو دیدگفت:

\_ صبح بخیر

-صبح توئم بخیر

-کجامیری؟ (به سینی اشاره کرد) این چیه؟

-میخوام واسه بابا صبحونه ببرم



نگاهش رنگ غم گرفت انگار از دیشب همه ی تلخی هارو فراموش کرده بود و حالا حرف من

همه چی روبه یادش آورده بود

پاکان:

\_ باهاش صحبت کن اون رو هم مثل من آرام کن

سری تکنون دادم: باشه

-دیشب اذیت شدی؟

-نه ولی انگاری جای من تواذیت شدی نگاهم نکردی که هیچی صبح پخش زمین دیدمت

لحظه ای حتی خودم هم تعجب کردم این دختری شرم و حیایی که این حرفا رو میزد آیه

بود؟ آیه بود که دیگه مثل آفتاب پرست سرخ و سفید نمیشد و بی پروا شیطنت میکرد؟ حتی

خودم هم تردید داشتم انگاریه روح شیطانی وجودمو تسخیر کرده بود... اونقدر از حدم

بیشتر شیطون شده بودم که دوباره خجالت اومد سراغم و برای رهایی از نگاه خیره پاکان گفتم:

\_ قصد نداری بری کنار چایی سرد شد.

پاکان کمی کنار رفت و من قدم برداشتم که یه دفعه پام به لبه ء قالیچه ای که توی راهرویی

که به ورودی آشپزخونه ختم میشد پهن بودگیر کرد و تا خواستم باصورت نقش بر زمین بشم

وسینی هم همراه بامن فاتحش خونده بشه انگشتایی قدرتمند مچ دستمو محصور کردن ودستی

دیگه به دور کمرم پیچیده شدنفس راحتی کشیدم وزمزمه کردم:

\_ آخیش به خیرگذشت

که یه دفعه توجهم به اون دستی که به دور کمرم بودو اون حصار انگشتی جلب شدقبل ازاینکه

خودم اون ها رو پس بزنم پاکان خودشو کنار کشید و دستپاچه گفت:



\_\_ بخدا غیر عمد بود ترسیدم بیفتی کاردست خودت بدی به جون آیه بدون قصد و منظور بودا که می افتادی معلوم نبود چه بلایی سرت میومد معذرت می خوام شرمنده ام نمی خواستم بهت دست بزنم

فقط نگاهش کردم و حرفاشو مرور کردم "به جون آیه" پس من هم به قسم های راست و صادقانش اضافه شده بودم از اونجاکه می دونستم اون بیچاره هم تقصیری نداره و کارش غیراردی بوده و همین طور به نفع من گفتم:

\_\_ ممنون

بادهنی باز نگاهم کرد و گفت:

\_\_ ها؟

هیچی نگفتم و نگاهمو ازش گرفتم و به طبقه بالا رفتم تقه ای به دراتاق بابا زدم که جواب نشنیدم گوشه درو باز کردم و سرکی کشیدم بیدار بود و اول صبحی داشت سیگا رمی کشید اخمام رفت توهم سریع وارد شدم و معترض گفتم:

\_\_ بابا اون چیه داری میکشی؟

باباکه کمی از ورود ناگهانی شوکه شده بود فقط نگاهم کردم سینی روروی میز کنار تخت گذاشتم و به سمتش رفتم سیگار و از دستش کشیدم و توجاسیگاری لهش کردم و گفتم:

\_\_ نمی دونستم سیگار می کشین؟

با غم بزرگی که تو صداش بود گفت:

\_\_ بعضی وقتا هیچ چیز به اندازه سیگار آدمو آروم نمیکنه



-مگه دخترت مرده که از سیگار آرامش می گیری؟ منو باش ازکله ء سحر پاشدم برای شما

صبحونه درست کردم اون وقت شما داری سیگار می کشی؟

-دستت درد نکنه زحمت کشیدی

-قابل شما رو نداشت اما بابا خدا شاهده یه بار دیگه ببینم سیگار می کشی باهاتون قهر می

کنما

بابا لبخند محوی زد:

\_دختر لوس من!

-اشتباه گفتمی من لوس نیستم ملوسم!!

-بله همونه که تو میگی

بعد لحظاتی دوباره بابا ماتم گرفت که طاقت نیاوردم و گفتم:

\_ بابا می دونم هضمش براتون خیلی سخته اما من طاقت ندارم شما رو تواین وضعیت ببینم.

من وپاکان دلمون می خواد شما زودتر حالتون خوب بشه لطفا زیاد خودتونو اذیت نکنین.

بابا آهی کشید و گفت:

\_ می دونی بیشتر از همه چی عذابم می ده؟

فقط نگاهش کردم که ادامه داد:

\_ اینکه تموم این مدت از همه جایی خبر بودم و بعد از مرگ لعیا هم باز عاشقش بودم از

اینکه اینقدر احمق بودم.

\_ بابا این چه حرفیه آخه؟ دور از جون.

\_ آیه بابا می شه تنهام بذاری



\_ آخه...

\_ لطفا فقط یه امروزو به پاکانم بگو نیاد

به ناچار گفتم:

\_ چشم

و از اتاق بیرون اومدم

وارد آشپزخونه شدم و رو به روی پاکان سر میز نشستم که پاکان سریع پرسید:

\_ چی شد؟ حالش خوبه؟

سری به نشونه منفی تکون دادم و گفتم:

\_ نه خوب نیست حقم داره، زمان لازم داره تا حالش خوب بشه.

پاکان نگاهش رو به میز دوخت و سکوت کرد. روزهای سختی بود هم بابا هم پاکان تو وضعیت

سختی بودن و تلخی تمام زندگیشون رو فرا گرفته بود و من نمی دونستم چطور به این دو مرد

دلداری بدم... همه مون روزای سختی رو می گذروندیم و می دونستیم که التیام بخش همه

دردها و غصه هامون "زمان" نه... بدون شک حرکت عقربه های ساعت قدرت این رو داشت که

ذره ذره و آروم آروم روی هرچیزی پرده عادت بکشه و همه چیز رو معمولی جلوه بده... باصدای

آرومی گفتم:

\_ یه سوال بپرسم؟

\_ بپرس

\_ چرا تا الان نرفتی پیش بابا تا باهاش صحبت کنی؟

نگاه مغمومش روبهم دوخت و با بغضی که تو صدایش موج می زد گفت:



\_ نمی‌تونم تو چشمات نگاه کنم آیه.

مردد پرسیدم:

\_ چرا؟

\_ من از بچگی شاهد همه چیز بودم اما هیچی نگفتم، حتی یه کلمه، اگه من لب باز می‌کردم و چیزایی رو که با چشمم دیدم و با گوشهام شنیدمو واسه بابا تو همون عالم بچگی تعریف می‌کردم بابا زودتر از این لعیای واقعی رو می‌شناخت و عشقش نسبت به اون رو از بین می‌برد اما من نگفتم آیه نگفتم و باعث شدم کار به اینجا بکشه و بابا داغون بشه من باعث شدم. قطرات اشک یکی‌یکی رو گونه‌هاش سر خوردن و صورتش رو در لحظه‌ای خیس کردن یه دفعه قلبم شکست. من طاقت دیدن اشک‌های پاکان رو نداشتم... من طاقت نداشتم اون رو تو این وضع ناراحت کننده ببینم اینکه داشت گریه می‌کرد یعنی غرورشو جلوی من گذاشته بود کنار و چقدر غرور پاکان برای من ارزشمند بود و من نمی‌تونستم این حال زارش رو تحمل کنم... اشک‌ها پاکان نشون می‌داد مردی که مقابلم نشسته کمرش شکسته... مردی که عاشقش بودم داشت عذاب می‌کشید... عذاب وجدان! زیر آوار غم‌ها و غصه‌ها داشت له می‌شد و تا جایی که ممکن بود سعی می‌کرد حال خرابش رو پنهون کنه اما حالا تو جنگ با اشک‌هاش مغلوب شده بود و اشک‌هاش جلوی من جاری شده بودن.

مرد من غصه دار بود و غمگین... مرد من کلافه بود و عصبی... زخم‌هایی روی روح مرد من حک بود که دیشب یه مرد با نامردی تمام روشن نمک پاشید و چقدر سخت بود که من نمی‌تونستم مرهم بشم برای زخم روح مردم... پاکان مرد من بود... با اینکه ازدواج نکرده بودیم اما من خودمو تمام و کمال متعلق به پاکان و پاکانو متعلق به خودم می‌دونستم... تمام پاکان



مال من بود و من نمی‌تونستم اونو با کسی شریک بشم... تمام این مردی که رو به روم داره اشک می‌ریزه مال من بود... تمامش! یه نامرد دیشب دو مرد رو داغون کرد... هم پاکان رو شکست هم کمر بابا رو خم کرد... یه نامرد دیشب همهء زندگیمون رو خراب کرد... مطمئنا اگه بابا همه اون حرفا رو از زبون پاکان می‌شنید راحت‌تر می‌تونست باهاش کنار بیاد اما شنیدن اون حرف های تلخ از زبون یه غریبه واسش خیلی گرون تموم شده بود.

با بغضی که به خاطر دیدن اشک‌های پاکان تو گلوم جا خوش کرده بود گفتم:

\_ تقصیر تو نیست پاکان اینو باور کن که تو، تو این موضوع هیچ تقصیری نداری من حتی نمی‌خوام همه تقصیرا رو بندازم گردن یه آدم مرده چون الان وقت گشتن دنبال مقصر نیست الان که همه ورقا رو شده الان که دیگه پرده‌ها کنار رفته و حقیقت رو شده و این همه ناراحتی به وجود اومده باید بهم دلداری بدیم نه اینکه هی بگیم تقصیر من بود تقصیر تو بود... به جای این حرفا برو با بابا حرف بزن بهم گفت که ندارم یه امروزو بری پیشش اما تو برو اون الان بیشتر از هر وقت دیگه ای به تو نیاز داره... اون به دیدنت به شنیدن صدات و حرفات نیاز داره تو بچه اونی و مطمئن باش تنها کسی که می‌تونه شعله‌های آتیش درون بابا رو خاموش کنه تویی بابا الان درونش غوغاست سلول به سلول بدنش درد می‌کنه و این دردا دارن تیر می‌کشن! برو پاکان برو با بابا دردو دل کن

مردد پرسید:

\_ یعنی تو می‌گی برم؟

\_ آره برو تا باهم حرف بزنین و درد و دل کنین تا هم تو آروم بشی و هم بابا.

پاکان بلند شد و گفت:



\_\_ پس من برم پیش بابا.

سری تگون دادم و لبخند اطمینان بخشی زدم تا همه تردید رو از دلش بیرون کنم. می‌دونستم که من رو پاکان تأثیر زیادی دارم... نگاهم... لبخندم... صدا و حرفام! همه و همه رو پاکان تأثیر داشت اینو می‌دونستم چون متقابلا پاکان هم رو من تأثیر داشت... هر حرکتی که می‌کرد، هر رفتاری که نشون می‌داد، هر لحنی که باهاش صحبت می‌کرد، هر نوع نگاهش و هر کلمه‌ای که به زبون می‌آورد... رو من تأثیر داشت... و من هم می‌دونستم تمامی این‌ها متقابله. همون طور که پاکان من رو تحت تأثیر قرار می‌ده من هم پاکان رو تحت تأثیر قرار می‌دم هرچی که بودیم عاشق هم بودیم هر چند که هنوز رک و صریح به هم اعتراف نکرده بودیم چون هم یه شرم و حیایی وجود داشت و هم دغدغه‌ها و مشکلات زندگی وقت سر خاروندن بهمون نمی‌دادن چه برسه به اعتراف عشق!

بعد رفتن پاکان با بی‌میلی کمی صبحونه خوردم تا کمی از گرسنگیم رفع بشه. بعد از صبحونه به فروش زنگ زدم که بعد چند بوق پیاپی صدای شنگولش توی گوشم پیچید:

\_\_ به به سلام به روی ماه نشسته ت

\_\_ به به سلام به روی خانوم بی‌معرفت در ضمن صورتمم شستم

\_\_ بی‌معرفت عمته

\_\_ بی‌شعور عمه م مرده

\_\_ خدا رحمتش کنه حالا چی شده که مزاحم من شدی؟

\_\_ خجالت بکش من مزاحمم

\_\_ اون که بعله از نوع نقطه دارش



\_\_ نخیرم از نوع بی نقطه ش خب حالا چه خبر؟ کجایی؟

\_\_ سلامتی، خونه پای تلویزیون نشستم این فرهودم سلام می رسونه

لب گزیدم و فقط گفتم:

\_\_ سلامت باشه

\_\_ تو چیکار می کنی؟ کجایی؟

\_\_ منم خونه ام تازه صبحونه خوردم دلم برات تنگ شد گفتم بیای اینجا باهم بریم سر خاک

امروز پنجشنبه ست

\_\_ آهان ساعت چند پیام؟

\_\_ دیگه آماده شو بیا

\_\_ باشه فقط اجازه می دی این فرهودم با خودم بیارم؟ بچه توخونه دلش گرفت.

سریع گفتم:

\_\_ اصلا خودتم نیا تو سر جهازی، زیاد داری

\_\_ باشه بابا چرا قهر می کنی خب یه کلمه بگونه دیگه

\_\_ پس تا یه ساعت دیگه تنها اینجا باش به خدا قسم فرهودم دنبال خودت راه بندازی تا عمر

دارم تو روت نگاه نمی کنم حواستو جمع کن قسم خوردم اونم به خدا من سرم بره قسمم

نمی ره

\_\_ باشه باشه باشه خوبه؟

\_\_ آره پس دیگه خداحافظ

\_\_ خداحافظ بلا گرفته



خندیدم و تماس رو قطع کردم و به خونه م رفتم تا آماده بشم.

\*پاکان\*

مقابل در اتاق بابا ایستادم مردد به در قهوه‌ای رنگ خیره شدم. با وجود تمام حرف‌هایی که آیه زد باز هم از رو به رو شدن با بابا می‌ترسیدم دلم می‌خواست تا وقتی که گذر زمان همه چیو حل می‌کنه از بابا فرار کنم چون دل رو به رو شدن باهاش رو نداشتم بابا رو با تمام وجودم درک می‌کردم سخت‌ترین و دردناک‌ترین اتفاقی که می‌تونه واسه یه مرد بیفته اتفاقیه که واسه بابا افتاده... بابا رو می‌فهمیدم خصوصا اینکه حالا دیگه خودم هم واژه عشق رو لمس کرده بودم و پاک باخته بودم... من حالا خوب می‌فهمیدم بابا داره چی می‌کشه. فکر اینکه حتی انگشت آیه برای لحظه ای تن و بدن مرد دیگه‌ای جز من رو لمس کنه دیوونه م می‌کرد و همین بود که باعث می‌شد حال پدرم رو که تازه فهمیده بود لیلش با فرهاد های زیادی بوده رو خوب می‌فهمیدم و درک می‌کردم... بغضم رو قورت دادم و نفس عمیقی کشیدم تا کمی آروم بشم هر چند که بی فایده بود و می‌دونستم اگه تا صبح هم این جا نفس عمیق بکشم آروم نخواهم شد. تقه‌ای به در اتاق زدم و در رو باز کردم. وارد که شدم بابا رو میون دود غلیظ سیگار دیدم. جلو رفتم و پرده نازک دود رو کنار زدم تا دیدم به بابا کمی بهتر شد وقتی منو دید نگاهشو ازم گرفت و به یه نقطه خیره شد. بابغضی که سعی در سرکوب کردنش داشتم مقابل پاش زانو زدم و سرمو خم کردم و گفتم:

\_\_ بابا بزن منو

بابا صدایی که توش بهت و تعجب موج می‌زد گفت:



\_ چی داری می‌گی؟

\_ بابا من اشتباه کردم من باید از همون اول به شما همه چیو می‌گفتم اما نگفتم. بابا بزن تا هم

تو خالی بشی و هم من از این عذاب وجدان لعنتی راحت بشم بزن بابا...

دوباره اشکام جاری شده بودن و کم‌کم داشتم باور می‌کردم که یه پسر بچه لوس و نرم که تا

تقی به توقی می‌خوره اشکش درمیاد. بابا دستی به سرم کشید و گفت:

\_ پاکان تو هیچ اشتباهی نکردی تو هیچ تقصیری نداری همه چی تقصیر من بود من نباید تو

رو با اون زن تنها می‌داشتم من فقط یه اسم برات انتخاب کردم یه اسم پاک و سپردمت دست

یه زن ناپاک و توئم به راه اون کشیده شدی. می‌دونم که تو اونو دیدی و ازش کینه به دل

گرفتی و خودت رو هم مثل اون کردی تا همجنسای اونو بازی بدی اما دیگه نمی‌ذارم به کارای

لعیا گونه ت ادامه بدی نمی‌خوام پسر من مثل زنم بد باشه.

لبخندی زدم و گفتم:

\_ بابا خیلی وقته که کارای لعیا گونه رو کنار گذاشتم.

بهت زده گفت:

\_ چی؟

صریح اعتراف کردم:

\_ فرشته‌ای که آوردی تو این خونه شد نشونه راه تاریکی که داشتم می‌رفتم و نجاتم داد الان

تو یه مسیر پر از نور دارم قدم برمی‌ذارم

تا خواستم بگم "آیه فرشته نجات من شد و من عاشق آیه شدم" بابا که حدس می‌زد می‌خوام

چی بگم سریع گفت:



\_ هیس هیچی نگو

شو که شدم:

\_ چرا؟

\_ نگو پاكان آیه دست من امانته نمی تونم دست هر کسی بسپرمش

\_ دست شما درد نکنه حالا من شدم هر کسی؟؟؟ ناسلامتی پسرتما!

\_ پسرمی اما لیاقت آیه رو نداری!

\_ بابا من دیگه پاكان گذشته نیستم آیه منو ۳۶۰ درجه عوض کرده باور کن قدرشو می دونم من

آیه رو خوشبخت ترین زن روی زمین می کنم

بابا خیره نگاهم کرد و انگار کمی راجع به حرفام فکر کرد اما چند لحظه بعد گفت:

\_ نه همین که گفتم تو لیاقت آیه رو نداری الانم پاشو برو می خوام تنها باشم.

تصمیم گرفتم موضوع خودم و آیه و مهر و محبت خاص بین قلبهامون رو بذارم سر فرصت تا

مفصل با بابا راجع بهش حرف بزنم به خاطر همین گفتم:

\_ باشه می رم اما خواهشا توئم به ریهات رحم کن اون زن ارزش نداره که خودتو به خاطرش

داغون کنی.

بابا آهی کشید و گفت:

\_ ۳۰ سال تموم عاشق این زن بودم و تازه پی به بی ارزشیش بردم چطور می تونم راحت با این

مسئله کنار بیام؟ چطور داغون نشم وقتی دیشب همکارم رفیقم کارنامه اعمال درخشان زنمو

کوبید تو سرم؟ اونقدر خرد شدم که انگار تمام در و دیوارای خونه تو یه لحظه رو سر من خراب



شده بود... از یه طرف عشقی بود که فهمیدم یه طرفه بود... از یه طرف یه معشوقه خائن بود و از طرفیم آبروی رفته م بود که رو سرم آوار شد و...

بغض اجازه نداد که حرفشو کامل کنه و سکوت کرد منم روی لبهام قفل سنگینی زدم چون نمی‌دونستم چی باید می‌گفتم برای تسکین قلب مردی که یه شبه پیر شده بود...

چی باید می‌گفتم به مردی که عشقش... غرورش... آبروش و تمام زندگیش متلاشی شده بود... اما یه چیزی بود که زبونم هی سرکشانه می‌چرخید به گفتنش اما مردد بودم بگم یا نه... در آخر مغلوب زبونم شدم و لب باز کردم:

\_ بابا می‌دونم هر چی بگم هر حرفی بزنم باز نمی‌تونم مرهم زخم دلت باشم اما فقط اینو بدون که مشکل از تو نبود این لعیا بود که لیاقت نداشت اون بی آبرو بود نه تو. تو این دنیا که نشد اما مطمئن باش تو یه دنیای دیگه تقاص پس می‌ده تقاص بی آبرویا و خ-ی-انت هاش رو... مطمئن باش که کاراش بی جواب نمی‌مونه اون بالا یه خدایی هست که نمی‌ذاره حقت پایمال بشه.

بابا لبخند تلخی زد و گفت:

\_ هم نشینی با آیه روت تاثیر گذاشته از خدا حرف می‌زنی؟

\_ یه جور حرف می‌زنی انگار که من خدانشناس بودم من فقط از اون زن عقده به دل گرفته بودم و مسیر اشتباهی رفته بودم که شکر خدا زود متوجه شدم

\_ زود؟

\_ خوب بود اگه ۴۰ سالگی می‌فهمیدم؟ بازم زوده دیگه



بابا فقط لبخند زد و چیزی نگفت منم برای اینکه راحت باشه و بیشتر با خودش خلوت کنه  
گفتم:

\_ من دیگه می‌رم اما جون آیه دیگه سیگار نکش

پر معنی نگاهم کرد و گفت:

\_ باشه

لبخندی زدم و از اتاقش بیرون اومدم. احساس بهتری نسبت به وقتی که هنوز پشت این در ایستاده بودم و بین رفتن و نرفتن مردد بودم داشتم... احساس سبکی داشتم انگاری که قبل از ورود به این اتاق دو تا وزنه سنگین بهم وصل بود و حالا از شر اون وزنه‌ها خلاص شده بودم... حتی عذاب وجدانم هم کمتر شده بود و حس می‌کردم خالی شدم... از این خالی شدن حس خوبی داشتم حس خلاصی حس راحتی... از طرفی هم از اعترافی که پیش بابا کرده بودم احساس رضایت داشتم هر چند که بابا هم قشنگ تو کاسه م گذاشته بود اما با تمام احترامی که براش قائل بودم وقتی پای آیه وسط بود نظر هیچ کس حتی پدرم برام اهمیت نداشت... اگر قلب آیه به من گرایش نداشت باز یه چیزی اما وقتی یقین داشتم قلب آیه تمام و کمال به من تعلق داره حتی اگه از آسمون سنگ هم می‌بارید ازش دست نمی‌کشیدم من حاضرم که مثل فرهاد به دل کوه بزنم و عاشقی کنم چون تو شیرینی بودن آیه شک ندارم... من حاضرم زندگیم رو هم فدای آیه کنم چون یقین دارم اون قلب خرگوشیش برای من می‌تپه... آیه متقابلاً عاشق من بود و حتی اگه دنیاها هم جلوم می‌ایستادن بدون ترس، بی پروا... بدون سلاح مبارزه می‌کردم با تمام سلاح‌های حریف... من جلوی لشکر دنیا می‌ایستم تک و تنها... ولی اطمینان دارم یه تنه می‌تونم مقابل همشون بایستم چون مجنون بودم اونم مجنون یه لیلای واقعی...



چون عشق آیه به من قدرت می‌ده... یه قدرت باور نکردنی و عجیب که منو فراتر از حدم می‌بره و از من یه ابر انسان می‌سازه... عشق ما دو طرفه بود و مثل یه رود خونه زیبا جاری بود که سنگ‌ها و مانع‌ها باعث می‌شدن که صدای عشق گوشنواز بشه...

وارد آشپزخونه شدم. آیه نبود و از اون جا که تو سالن هم نبود حدس زدم تو خونه شه منم برای اینکه مزاحمش نشم نرفتم سر وقتش و به سالن رفتم و تلویزیون رو روشن کردم. سعی کردم خودم رو با تماشای تلویزیون سرگرم کنم اما بعد از گذشت ساعتی کلنجار رفتن با دکمه‌های کنترل و شبکه‌های مختلف کلافه از گشتن به دنبال یک برنامه خوب دست کشیدم و روی مبل ولو شدم که صدای زنگ آیفون بلند شد. بلند شدم و به سمت آیفون رفتم. شخص پشت در آرمان بود. در رو بدون حرفی باز کردم و خودم هم به استقبالش رفتم درو باز کردم و منتظرش شدم جلوی در که رسید به هم دست و سلام دادیم و گفتم:

\_ از این ورا؟

با هم به داخل رفتیم و گفت:

\_ از اینجا رد می‌شدم گفتم یه سر بزنم خوبه حالا خونه بودی چرا نرفتی شرکت؟

\_ هیچی همین طوری؟

داخل سالن نشستیم که سرو کله آیه پیدا شد و وقتی آرمانو دید گفت:

\_ سلام آقا آرمان خوب هستین؟

آرمان که به احترامش بلند شده بود با لبخند گفت:

\_ سلام ممنون شما خوبین؟

\_ مرسی منم خوبم شکر(و بعد رو به من گفت)من فکر کردم فرنوش اومده



پرسیدم:

\_ مگه قرار بود بیاد؟

\_ آره می‌خوایم بریم سر خاک بابا

تو همین موقع صدای زنگ آیفون اومد که لبخند روی لبهای آیه نشست و گفت:

\_ اومد

با ذوق به سمت آیفون رفت که خنده‌م گرفت انگاری که یه دختر بچه بود از اشتیاقش برای دیدن فرنوش معلوم بود که خیلی دوشش داره درست مثل خواهرش اما حیف که فرنوش برادری داشت به اسم فرهود و همین باعث می‌شد نگران بعد از ازدواجمون و روابط آیه با اون خانواده بشم. لحظه‌ای از تفکرات بریده و دوخته خودم خنده‌م پر گرفت. من آیه رو تمام و کمال مال خودم می‌دونستم و اون رو از همین حالا همسر خودم می‌دونستم. آرمان هم که حالت ذوق کرده آیه رو دید گفت:

\_ معلومه خیلی صمیمی ان

\_ آره رفیق گرمابه و گلستان همن

\_ دوستشم مثل خودش خوشگله

اخمام ناخودگاه تو هم رفت و سریع به آرمان توپیدم:

\_ تو به چه حقی به آیه می‌گی خوشگل؟

چشمای آرمان گرد شد:

\_ نباید بگم؟

\_ معلومه که نه مرتیکه هیز چشم چرون



آرمان که خیلی تعجب کرده بود با دهن باز نگاهم کرد که تو همون لحظه دخترا رسیدن بعد سلام و احوالپرسی فرنوش با آرمان و یه سلام خشک و خالی به من، آیه گفت:

\_ خب دیگه با اجازه تون ما دیگه می‌ریم.

سریع پرسیدم:

\_ کجا؟

\_ سرخاک، گفتم که

\_ آهان به کل یادم رفت مگه تو واسه آدم حواس می‌ذاری؟

با تعجب پرسید:

\_ من؟

علاوه بر آیه فرنوش و آرمان هم با چشمایی به اندازه کاسه نگاهم کردن. وقتی آرمان گفت دوستش مثل خودش خوشگله یعنی به نظرش آیه خوشگله و اگه به نظرش آیه خوشگله یعنی آرمان قشنگ نگاهش کرده و من نمی‌تونم یه همچین چیزی رو هضم کنم و همین موضوع مربوط به آیه بود که حواس برام نذاشته بود. به دروغ گفتم:

\_ حواسم رفت پی ذوق کردنت موقع رفتن به استقبال فرنوش

فرنوش لبخندی زد و دستشو دور گردن آیه انداخت و پرسید:

\_ آخی از دیدنم ذوق کردی عشقم؟

آیه هم باشیطنت خندید و گفت:

\_ آره عشقم



حرصم گرفت از اینکه به کس دیگه ای جز من می گفت عشقم هر چند که طرف یه دختر بود اما باز هم من عاشق بودم و حسود. منو حتی یکبار هم اینطور صدا نکرده اون وقت... اخم کردم و گفتم:

\_ مگه شما نمی خواستید برید سر خاک؟

آیه: چرا می خواستیم (روبه فرنوش کرد) بریم دیگه

خدا حافظی کردن و هنوز قدمی برنداشته بودن که آرمان. باصدای بلند گفت:

\_ می شه ماهم بیایم؟

آیه و فرنوش به سمتون برگشتن و بهم نگاه کردن و انگار با نگاهاشون با هم مشورت کردن من هم یه چشم غره به آرمان رفتم که لب زد:

\_ چته؟

اما من چیزی نگفتم و منتظر موندم ببینم جواب دخترآ چیه که آیه گفت:

\_ نمی دونم هر طور راحتید

آرمان لبخندی شاد زد و گفت:

\_ پس بریم

من هم که از خدام بود یه جای دیگه هم همراه آیه باشم مخالفتی نکردم.

همگی سر سنگ قبر سرهنگ ایستادیم و شروع کردیم به خوندن فاتحه که چند لحظه بعد آیه نشست و دستی به سنگ قبر سرد پدرش کشید آرمان که تمام طول راه فهمیدم که چشمش فرنوش رو گرفته چشمکی به من زد و بعد رو به فرنوش گفت:

\_ فرنوش خانوم بریم آب بیاریم؟ آیه خانومم تنها بشن پاکانم می ره گل و گلاب بخره



فروش سری تکون داد و به همراه آرمان رفت اما من حتی یک قدمم از کنار آیه تکون نخوردم و به آرمان اس ام اس دادم که خودش گل و گلاب بخره. کنار آیه نشستم و به سنگ قبر خیره شدم و با خودم فکر کردم یعنی الان سرهنگ از رفتاری که با آیه دارم راضیه؟ دیگه از دستم عصبانی نیست؟ تو همین افکار بودم که صدای فین فین آیه بلند شد دستمال کاغذی از جیبم بیرون آوردم و به سمتش گرفتم از دستم گرفت و میون گریه گفت:

\_\_ مرسی

به جای "خواهش میکنم" پرسیدم:

\_\_ حتما خیلی دلت براش تنگ شده

یه دفعه بغضش شکست و زار زد:

\_\_ خیلی. خیلی دلم براش تنگ شده اونقدر که نمی‌تونم تحمل کنم من تو این دنیا فقط بابا رو

داشتم اما الان تنهام خیلی وقته که تنهام

از دیدن اشکهای آیه بغض تو گلوم جا خوش کرد و با لحنی بغض آلود پرسیدم:

\_\_ پس من چی؟

با چشمای اشک آلودش نگاهم کرد. مستقیم و خیره... چند ثانیه همین طور نگاهم کرد که باز

این من بودم که پرسیدم:

\_\_ من نتونستم گوشه ای از این تنهایی رو پر کنم؟

باز هم چند ثانیه نگاهم کرد و بعد یه مکث و نگاه خیلی طولانی گفت:

\_\_ اگه تو نبودی تا الان می‌مردم



و همین چند کلمه به ظاهر ساده کافی بود برای بی قرار کردنم... برای بی تاب کردنم... اونقدر بی تاب که دلم می‌خواست همه حد و مرزها رو زیر پا بذارم و همین طور تمام عقاید و اعتقادات آیه رو، و ب-غل ش کنم دختری رو که غیرمستقیم به عشق متقابلش نسبت به من اعتراف کرده بود... واقعا سخت بود جلوی احساسی بایستم که وادارم می‌کرد به ب-غل کردن آیه... تمام سعیمو به کار گرفتم تا تونستم حسیو که مجبورم می‌کرد ب-غل ش کنم رو سرکوب کنم و فقط یه لبخند زدم که خودش معناهای زیادی داشت و می‌دونستم که آیه خوب معماهاش رو می‌فهمه... و فقط آیه بود که می‌فهمید نه کس دیگه... چون این لبخندها فقط مخصوص اون بود و به هیچ کس دیگه ای تعلق نداشت... بعد چند لحظه نگاه کردن بهم نگاهشو ازم گرفت و به رو به رو نگاه انداخت و یه دفعه گفت:

\_ حتما بدون نگار خانوم خیلی اذیت شدی؟

با تعجب پرسیدم:

\_ نگار کیه؟

سریع نگاهم کرد و به سنگ قبر رو به رویی اشاره کرد و گفت:

\_ نامزد سابق

یه دفعه فهمیدم کیو می‌گه یادم اومد که قبلا چه دروغی گفته بودم و الانم دروغم فاش شده بود متعجب پرسید:

\_ نامزد سابق تو نمی‌شناسی؟

نگاهمو ازش دزدیدم و در حالی که زبونم رو به زور می‌چرخوندم گفتم:

\_ دو... دروغ گفتم



\_ چی؟

\_ من نه نامزد داشتم نه نامزد مرده

چشماشو برای لحظه ای بست و وقتی بازشون کرد پر سوال نگاهم کرد و فقط یه سوال پرسید:

\_ چرا دروغ گفتی؟

تک سرفه ای کردم و گفتم:

\_ به خاطرتو

تقریبا داد زد:

\_ به خاطر من؟

هرکسی اطرافمون بود با تعجب بهمون نگاه کرد که خودش هم از صدای بلندش پشیمون شد و

آروم تر پرسید:

\_ چرا به خاطر من؟

\_ اون روز من تعقیبت کرده بودم برای اینکه تو نفهمی دروغ گفتم

\_ برای چی تعقیبت کردی؟

این بار نگاهش کردم و گفتم:

\_ اون روزا تازه تازه داشتم عاشقت می شدم

احساس کردم چشماش برق زد و لحظه ای بعد هم رنگ شرم گرفت و نگاهشو ازم دزدید و

آروم گفت:



\_ دیگه هیچ وقت دروغ نگو. بابام می گفت آدمی که یه دروغ می گه برای سرپوش گذاشتن رو اون دروغش رفته رفته دروغای بزرگ تری می گه و حتی گاهی با دروغای زنجیره ایش یه

زندگی رو نابود می کنه

\_ باشه دیگه هیچ وقت دروغ نمی گم

\_ قول بده

\_ قول می دم

یه دفعه پرسید:

\_ چرا فروش و آقا آرمان نیومدن؟

\_ نمی دونم بذار یه زنگ بزنم

تا موبایلم رو در آوردم تا زنگ بزنم خودشون پیداشون شد و بعد از شستن سنگ قبر سرهنگ با آب و گلاب و پرپر کردن گلا رو سنگ قبرش همگی سوار ماشین شدیم و تو راه برگشت بودیم که آرمان گفت:

\_ نظرتون چیه شب ۴ تایی بریم سینما

یه دفعه آیه ذوق زده گفت:

\_ وای آره خیلی وقته نفرتم

از ذوق بچگونش خندهم گرفت و گفتم:

\_ پس می ریم

آرمان از آینه به فروش نگاه کرد و پرسید:

\_ نظر شما چیه؟



فرنوش هم موافقت کرد و قرار شد همگی شب به سینما بریم جلوی در خانه دخترا با آرمان که می‌خواست بره و شب برگرده خداحافظی کردن و من موندم تا بدرقه ش کنم. از اونجا که خیلی نسبت به فرنوش مشکوک می‌زد به محض رفتن دخترا چشمکی زدم و پرسیدم:

\_ جریان چیه؟

پرسید:

\_ چه جریانی؟

\_ فرنوش

خودشو به کوچه علی چپ زد:

\_ جریان؟ فرنوش؟ منظورتو نمی‌فهمم

ضربه ای به بازوش زدم و با خنده گفتم:

\_ بن بسته داداش بن بسته

\_ چی داری می‌گی؟ کجا بن بسته؟

\_ کوچه علی چپ

خنده اش گرفت و گفت:

\_ ای آدم زرنگ

\_ عاشق شدی؟

\_ ازش خوشم اومده دختره خوبیه نه؟

\_ مگه می‌شه دوست آیه باشه و بد باشه

پوزخند زد و گفت:



\_ خراب آیه شدیا

\_ خراب

\_ کی عروسی دعوتیم داداش؟

\_ اول عروسی شما ما فعل آیه مشکلاتی داریم

\_ چه مشکلی؟

به یاد بابا و مشکل همیشگی لعیآ که مثل خوره به زندگیمون چسبیده بود آهی کشیدم و گفتم:

\_ هیچی بی خیال

\_ انشاءالله زودحل می‌شه، من دیگه برم شب می‌بینمت.

بعد خداحافظی و بدرقه آرمان به خونه رفتم و از اونجا که خونه تو سکوت بود فهمیدم دخترا تو خونه آیه ان رفتم طبقه بالا و اول یه سر به بابا زدم که خواب بود. مرد بی‌چاره کل شبو بیدار بود و سیگار کشیده بود و حالا با وجود یه دنیا مشغله ذهنی خوابش برده بود بعد به اتاق خودم رفتم تا کمی استراحت کنم چون می‌دونستم اگه شب با آرمان بخوام برم بیرون تا آخر شب نمی‌تونم برگردم خونه. روی تخت دراز کشیدم و دستم رو پشت گردنم گذاشتم. چشمام رو که بستم اولین تصویری که تو ذهنم نقش بست مثل چند وقت اخیر تصویر آیه تو پوشش زیبای چادر بود... یه باردیگه آیه شد رویای خوابم و با آرامش مضاعفی که از رویاش گرفتم به خواب رفتم

\*آیه\*



همین که وارد خونه م شدیم و درو بستم سریع از فروش پرسیدم:

\_ خب تعریف کن بینم

\_ چیو؟

\_ سه ساعت با آرمان کجا رفتید؟

فروش لبخندی شیطانی زد و باهیجان گفت:

\_ آرمان عاشقم شده تو که عرضه نداشتی بعد این همه مدت پیش پاكان موندن عاشقش کنی

اما من حتی تلاش هم نکردم و آرمان عاشقم شد

پوزخندی زدم و گفتم:

\_ کی گفته پاكان عاشق من نیست؟

یه دفعه ماتش برد. آب دهنشو قورت داد و گفت:

\_ عاشقت شده؟

با لبخند پهنی و چشمایی که مطمئن بودم برق می‌زنن سر تگون دادم و گفتم:

\_ ما عاشق هم شدیم

یه دفعه وا رفت و مات بهم چشم دوخت. بهش حق می‌دادم که اینقدر شوکه بشه حتی من و

پاكان هم از عشقی که با وجود دنیا تفاوت ها بینمون به وجود اومده بود شوکه شده بودیم. کی

فکرشو می‌کرد منی که تنها مرد زندگیم پدرم بود پدری که همیشه بهم سه چیز رو تاکید می

کرد: صداقت، نجابت، متانت

عاشق مردی بشم که نه نجیب بود و نه متین و صداقتش هم نم می‌کشید... و همینطور پاكان

عاشق دختری بشه که حتی فکرش رو هم نمی‌کنه یه دختر چادری که با دخترای دنیای اون



خیلی فرق داره... نه مثل اونا بلده خودشو خوشگل کنه نه تیپ بزنه و نه دلبری کنه... یه دختر ساده حداقل از نظر ظاهر... هیچکس نمی‌تونست فکرش رو هم بکنه پسری بی قید و بند که شمار دوست دختر هاش از دست خودش هم در رفته و به طور کل یه دختر بازه با دختری که از یه خانواده مذهبی بوده و پر از اعتقادات و عقاید خاص عاشق هم بشن و چیزی هم که فراترو جالب تر از این قضیه بود این بود که حتی پاکان به خاطر عشق پاکمون تغییر کرده بود و این قضیه منو خیلی خوشحال می‌کرد...

به اجبار فرنوش از شروع عشقمون تا امتداد لحظات عاشقیمون رو براش توضیح دادم و اون هم تمامی این لحظات با دهن باز و چشمای گرد نگاهم کرد.

بعد از تعریف اتفاق عاشقی که تو زندگیم رخ داده بود فرنوش به مامانش اینا زنگ زد و گفت که شب دیر میره خونه و ما می‌رسونیمش بعد هم باهم به آشپزخونه رفتیم و یه ناهار خوشمزه و ساده درست کردیم فرنوش مسئول چیدن میز شد و من هم یه سینی برداشتم و برای بابا جداگانه غذا گذاشتم که فرنوش پرسید:

\_ برای کی می‌بری؟

\_ برای بابا

\_ چرا نمیدای پایین بخوره؟

\_ حالش خوب نیست

فرنوش سری تگون داد و من هم راهی اتاق بابا شدم تو پله ها بودم که با پاکان رو به رو شدم و ازم پرسید:

\_ واسه بابامی‌بری؟



\_ اوهوم

\_ زود بیا

\_ چشم

لبخند مهربونی زد و گفت:

\_ بی بلا

لبخند زدم و ازش فاصله گرفتم و به اتاق بابا رفتم اما خواب بود. چون اطمینان داشتم تمام شب پلک رو هم نداشته مزاحم خوابش نشدم و با سینی غذا به آشپزخانه برگشتم که پاکان پرسید:

\_ خواب بود؟

\_ آره بعدا براش می برم

سری تکنون داد و من هم سر میز نشستم و فرنوش هم نشست که پاکان گفت:

\_ چه میز خوشگلی چیدی آیه

یه دفعه فرنوش زد زیر خنده و من هم اخم کردم هیچ وقت از میز چیدن من تعریف نمی کرد و حالا از فرنوش تعریف کرده بود. پاکان که با اخمای درهم منو و خنده ۰ بلند فرنوش مواجه شد پرسید:

\_ چی شد؟ چرا یکی تون اخم کرد یکی تون خندید؟

فرنوش میون خندش گفت:

\_ من میزو چیدم

پاکان یه دفعه به من نگاه کرد من هم طلبکارانه نگاهش کردم که یه دفعه گفت:



\_ چه میز زشتی چیدی فرنوش خانوم یه ذره سلیقه داشته باش یه ذره از این خانومی که کنارت نشسته یاد بگیر

ایندفعه منم خندم گرفت چون خیلی جدی این حرفها رو به فرنوش می‌زد و همینش جالبش کرده بود

قبل از اینکه کسی چیزی بگه موبایلم زنگ خورد. به صفحه ش نگاه انداختم سامان بود. یه دفعه خشکم زد و ناخودآگاه به پاکان نگاه کردم که پرسید:

\_ کیه؟

\_ سامان

یه دفعه حالت صورتش ۳۶۰ درجه تغییر کرد و گفت:

\_ بده من

و دستشو به سمتم گرفت اما برای اینکه از دعواشون جلوگیری کنم گفتم:

\_ نه خودم جواب می‌دم

کمی صداش بالا رفت:

\_ آیه می‌گم بده من

دلخور نگاهش کردم که کلافه دستی به صورتش کشید و گفت: خیلی خب جواب بده فقط بذار

رو اسپیکر

تماسو جواب دادمو اسپیکر رو فعال کردم:

\_ بله؟

\_ سلام آیه



\_\_ سلام

\_\_ حالت خوبه؟

\_\_ بد نیستم کاری داشتین؟

\_\_ راستش زنگ زدم بابت رفتار دیشب بابام عذرخواهی کنم

به پاکان نگاه کردم که پرغضب به موبایل تو دستم خیره شده بود

گفتم:

\_\_ فکر نمی کنین از کسای دیگه ای جز من باید عذرخواهی کنین؟

\_\_ حق با توه عذرخواهی از عمو نادر بمونه واسه وقت مناسبش باهات یه کار دیگه ایم داشتم

\_\_ چه کاری؟

\_\_ یه سوال می خوام ازت بپرسم صادقانه جواب بده باشه؟

\_\_ باشه

\_\_ چرا جواب منفی دادی؟

\_\_ چون دوستون نداشتم برای من عشق خیلی مهمه

\_\_ به خاطر پاکان؟

به پاکان که مشتش روی میز گره شده بود نگاه انداختم و همونطور که بهش خیره بودم گفتم:

\_\_ به خاطر پاکان

لب هاش لبخند زدن و من چی می خواستم جز کشیده شدن این لب ها به سمت بالا. یه دفعه

صدای بوق بلند شد که فهمیدم سامان تماسو قطع کرده. موبایلو روی میز گذاشتم و به پاکان



نگاه کردم که چشماشو بست و باز کرد و این کارش نشون از این می‌داد از حرفایی که به سامان زدم راضیه من هم لبخندی نثارش کردم که فرنوش صداش در اومد:

\_ ای بابا خجالت بکشید مثلاً من اینجا نشستما شرم کنین!

پاکان با تعجب ازم پرسید:

\_ کی بهش گفتی؟

جای من فرنوش جواب داد:

\_ چند دقیقه پیش، همه که من نمی‌شن همه چیو مثل بی بی سی کف دست خانوم بدارن دستمو انداختم دور گردنش و گفتم:

\_ عزیز دلم دلخور نشو دیگه

\_ برو برو دیگه دوست ندارم

لب و لوچه م آویزون شد که پاکان گفت:

\_ عوضش من اونقدر دوست دارم که دیگه به دوست داشتن کسی احتیاج نداری

از خجالت سرمو تا آخرین حد ممکن پایین گرفتم و مطمئن بودم که سرخ شدم یه همچین اعتراف واضحی اونم جلوی فرنوش بایدم خجالت زدم می‌کرد.

پاکان دوباره گفت:

\_ عاشق همین خجالت کشیدناتم

دلم خواست زمین دهن باز کنه و منو ببلعه اما اون لحظه زیر نگاه سنگین فرنوش و نگاه شیطانی و خیره پاکان نباشم... خدا رو شکر فرنوش با حرفش حداقل از نگاه پاکان راحت کرد:

\_ می‌گم آقا پاکان می‌خواید من برم راحت باشید؟



پاکان یه دفعه به خودش اومد نگاهشو ازم گرفت و به فرنوش نگاه کرد و گفت:

\_\_ ببخشید حواسم نبود

فرنوش با ظاهری جدی اما به شوخی گفت:

\_\_ ما جوون بودیم حتی اسم شوهرمونم جلوی کسی نمی‌اوردیم جوونای الان چه بی حیا شدن

والا. شرم و حیا خوب چیزیه

به پاکان نگاه کردم اون هم به من نگاه کرد و همزمان باهم زدیم زیرخنده.

ساعت ۷ شب بود و قرار بود اول بریم سینما و بعد بریم شام بخوریم قبل رفتن به بابا خبر دادم

و گفتم که غذاشو گرم کنه و بخوره و چون شک داشتم این کارو کنه به جون پاکان قسمش

دادم که می‌دونستم ارزشمندترین دارایی زندگیشه.

وارد سالن سینما شدیم و تو ردیفای آخر من و فرنوش کنار هم نشستیم و پاکان کنار من و

آرمان کنار فرنوش نشست. تمام مدتی که در حال دیدن فیلم بودیم صدای زمزمه آرمانو می

شنیدم که با فرنوش حرف می‌زد و نداشت فرنوش بی‌چاره چیزی از فیلم بفهمه. آخر فیلم به

عروسی ختم شد که پاکان آروم گفت:

\_\_ یعنی می‌شه یه روزم عروسی ما بشه؟

خجالت کشیدم و سرمو پایین انداختم اما نتونستم از کش اومدن لبخندم جلوگیری کنم که

پاکان با دیدن حالت چهره‌م گفت:

\_\_ اگه بدونی چقدر سخته وقتی لپات گل می‌ندازه خودمو کنترل کنم

سرم تا آخرین حد پایین رفت حرفاش زیبا بودن و حس خوبی بهم می‌دادن اما طوری هم بودن

که خجالت زدم می‌کردن



\_ دختر با من اینکارو نکن. نمی‌گی چطوری تا وقتی محرم بشیم خودمو کنترل کنم؟ ها؟  
خدا رو شکر بلند شدن فرنوش و آرمان این فرصتو بهم داد که بلند شم و کمی از پاکان فاصله بگیرم.

برای شام به یه رستوران شیک رفتیم و بعد شام هم سر تا سر شهر و گشتیم و گشتیم و خوش گذروندیم و در آخر آرمان من و پاکانو به خونه رسوند و بعد هم قرار شد که فرنوشو برسونه و همگیمون خوب می‌دونستیم که آرمان چرا اول من و پاکانو رسوند.

یک هفته از اتفاقات نا فرجام اون روز منحوس می‌گذشت

و بابا هم کم کم به زندگی عادی برگشته بود هر چند که هنوز هم حس می‌کردم کمرش خمیده ست و یه غم بزرگ تو چشماشه اما باز هم جای شکرش باقی بود که خودشو از حصار سنگی دیوارای اتاقش خلاص کرده بود و سرکار می‌رفت کار می‌تونست حواسشو از غم ها و غصه ها دور کنه و کم کم از یادش ببره. هر چند که موضوع مادر پاکان یه داغ بود و حتی اگه از یاد می‌رفت باز هم جاش می‌سوخت و برای همیشه دردناک باقی می‌موند. کم کم رنگ غمی که خونه به خودش گرفته بود داشت از بین می‌رفت که یه روز پدر آرمان به بابا زنگ زد و ازش خواست که با خانواده فرنوش تماس بگیره و واسطه امر خیر بشه. جمعه شب بود که وقت خواستگاری رو گذاشته بودن من می‌خواستم زودتر برم پیش فرنوش تاپیشش باشم و کمکش کنم اما پاکان اجازه نداد و گفت که با خودش می‌رم و با خودش برمی‌گردد به خاطر وجود فرهود و منم به خواسته ش احترام گذاشتم. شب خواستگاری کلا زیر نظر پاکان بودم و حتی برای لحظه ای از کنار مادر فرنوش جمب نخوردم و فرهود هم طبق دفعات قبل زل می‌زد به من و پاکان هم حرص می‌خورد و مثل آفتاب پرست رنگ عوض می‌کرد و من هم فقط خجالت



بود که می‌کشیدم. آخر مراسم قرار شد که خانواده فرنوش چند روز فکر کنند و جوابشون رو اعلام کنند. تقریباً ۴ روز گذشته بود که فرنوش و خانواده ش جواب مثبت رو دادن و تو جلسه دوم که جنبه بله برون داشت یه تعدادی مهمون هم داشتن و مراسم نامزدیم انداختن به تقریباً ۲۰ روز دیگه و قرار شد جشن عقدشون رو تو خونه آرمان اینا و یه مراسم مختلط بگیرن و منم ناراحت شدم چون باید با شال و روسری شرکت می‌کردم امروز مونده بود به جشنشون و من هنوز لباس مناسبی رو پیدا نکرده بودم و می‌خواستم دوباره بزنم به دل لباس فروشیا که پاکان با چند تا کیسه اومد خونه و هم خودش و هم کیسه‌ها رو پخش زمین کرد و گفت:

\_ وای از کت و کول افتادم

\_ اینا چین؟

\_ چند تیکه لباسه واسه تو خریدم

\_ واسه من؟

\_ آره دل و روده فروشگاهها رو در آوردم ببین خوشه میاد

با ذوق جلورفتم و محتویات کیسه اولی رو بیرون آوردم که مانتو آبی آسمونی بود ذوق زده شدم و گفتم:

\_ وای پاکان خیلی قشنگه

لبخندش عریض شد:

\_ خوشه اومد؟

\_ اوهوم خیلی

\_ بقیه شم ببین



کیسه بعدی شلوار جین سرمه ای رنگ و روسری سرمه ای رنگ بود که خیلی چشممو گرفت و کیسه بعدی هم کیف و کفش سرمه ای بود که قرار بود تمام تیرگی ها روشنی مانتم رو به چشم بیارن. کیسه آخری یه لباس ماکسی مشکی طلایی آستین بلند بود که فقط یقه ش یه کم باز بود و گرنه هم زیبا بود هم پوشیده و یه شال توری مشکی طلایی که اگر دولاش می کردم موهام دیده نمی شد و با اون می تونستم قسمت گردنم بپوشونم

لبخند عمیقی زدم و گفتم:

\_ وای پاکان دستت درد نکنه خیلی خوشگلن

\_ قابل تو رو نداره

به وسایل یه نگاه انداخت و یه دفعه زد به پیشونیش و گفت:

\_ ای وای کفش مجلسی یادم رفت

خندیدم و گفتم:

\_ نترس دارم

\_ جدی می گی؟

\_ اوهوم

\_ یه سوال بپرسم؟

\_ بپرس

\_ می خوای آرایش کنی؟

\_ خیلی کم فقط یه ذره از حالت بی روحی در پیام

\_ اونجا آدمی هست که حتی اگه آرایشم نکنی چشتو در میاره اگه آرایش کنی که دیگه...



حرفشو ادامه نداد و منم پیگیر نشدم و فقط گفتم:

\_ اینجا هم دختری هست که حتی ذره ای به اون آدم توجه نداره

لبخندی زد و گفت:

\_ می‌دونم اما اون آدم نمی‌فهمه که این دختر مال منه

لبخندی زدم و چون می‌دونستم اگه چند لحظه دیگه بشینم پاکان نمی‌تونه خودشو کنترل کنه

سریع بلند شدم و وسایلا رو جمع کردم و گفتم:

\_ من برم اینا رو بذارم تو کمد

چشماشو به نشونه تایید روی هم گذاشت و من هم به خونه م رفتم.

\*پاکان\*

بعد از رفتن آیه رفتم پیش بابا تا باهاش راجع به خودم و آیه حرف بزنم تقه ای به در اتاقش

زدم که گفت:

\_ بیاتو

رفتم داخل و گفتم:

\_ وقت داری بابا؟

\_ واسه چی؟

\_ واسه حرف زدن

\_ چه حرفی

\_ می‌خوام راجع به خودمو آیه حرف بزنم



\_ نه پاكان وقت ندارم

معترض گفتم:

\_ بابا

\_ بابا و زهرمار

\_ یعنی چی بابا مگه می‌خوام خلاف شرع و قانون کنم؟

\_ پاكان قبلا گفتم كه تو لياقت آيه رو ندارى

\_ اما بابا من آيه رو می‌خوام توئم باید پا پیش بذاری و ازش خواستگاری کنی

\_ عه امر ديگه؟

\_ بابا اذيت نكن ديگه قول می‌دم قسم می‌خورم كه همیشه دوستش داشته باشم و خوشبختش

کنم

\_ وفادار چي؟ قول می‌دی بهش وفادار باشی؟

یه دفعه بغض بدی به گلوم چنگ زد و درحالی که قورتش می‌دادم گفتم:

\_ من پسر لعيا هستم من كار اونو ادامه دادم اما من عاشق آيه ام پس لطفا ديگه منو با اون زن

مقایسه نکن

بابا به سمتم اومد و گفت:

\_ پاكان من منظورم اين نبود

اونقدر عصبی شده بودم که صدام از کنترل خارج شد:

\_ پس منظورت چي بود؟ ها؟

دستشو روی شونه‌م گذاشت و گفت:



\_ آروم باش

دستشو پس زدم و فریاد زدم:

\_ آره من پسر لعیام من پسر اون زن کثیفم اما مطمئن باش اونقدر عاشق آیه هستم که تا آخر

عمرم به یه دختر دیگه حتی یه نگاه هم نمی‌ندازم

حرفمو که زدم از اتاق بابا بیرون اومدم و درو با تموم قدرت بستم و به اتاق خودم پناه بردم.

روز جشن بود.

آیه از صبح تو خونه ش بود و من هم هر یه ساعت یه بار بهش سر می‌زدم که فهمیدم آرایش

کردن بلد نیست و هی خراب می‌کنه هی می‌ره صورتشو می‌شوره خنده م گرفته بود دلم

می‌خواست خودم برم و آرایشش کنم اما می‌دونستم که بهم اجازه نمی‌ده و جالبش اینجا بود

که حتی دیگه خودمم به خودم این اجازه رو نمی‌دادم... ساعت ۶ نیم بعد از ظهر بود که آیه از

خونه ش بیرون اومد چادر سرش بود و مانتو شلواری رو که خریده بودم تنش کرده بود. یه

آرایش خیلی ملایم کرده بود که با تمام ناشی بودنش قشنگ از آب در اومده بود و به خاطر

اینکه هیچ‌وقت آرایش نمی‌کرد زمین تا آسمون تغییرش داده بود و خیلی زیبا شده بود.

ناخوداگاه به سمتش رفتم اما تو دو قدمیش یادم افتاد دختری که رو به رومه آیه ست نه سوگل

نه یکی از دوست دخترام. متوقف شدم و با لبخند نگاهش کردم و گفتم:

\_ خیلی ناز شدی

لپاش دوباره گل انداخت که منو بی‌قرارتر کرد. اما قاطع گفتم:

\_ اگه من پاكان پاكزادم تا هفته بعد این موقع ما بهم محرم شدیم شك نكن

متعجب نگاهم کرد که خندیدم و گفتم:



\_ جدی می‌گم من که دیگه طاقت ندارم

تو همین موقع بابا اومد و تا آیه رو دید لبخند عمیقی زد که این روزا ازش خیلی بعید بود و گفت:

\_ اووه دخترم چه خوشگل شده

آیه باشرم گفت:

\_ مرسی بابایی

با هم سوار ماشین شدیم آیه عقب نشست اما از آینه همه ش نگاهش می‌کردم حتی یه بارم کم مونده بود بزنم به یه ماشینی که بابا سریع بهم تلنگر زد و گرنه از عروسی افتاده بودیم. وارد خونه آرمان اینا شدیم و آیه به اتاق تعویض لباس رفت و من و باباهم به پدر و مادر فرنوش و آرمان تبریک گفتیم و بعد سر میزی نشستیم که آیه هم بعد مدتی اومد پیش ما و من مات نگاهش می‌کردم چون واقعا تو اون لباس مشکی طلایی زیبا شده بود و داشتم خودم رو لعنت می‌کردم به خاطر خرید چنین لباسی... آیه تو این لباس فوق العاده شده بود و نگاهای زیادی با تموم محجه بودنش روش بود و همین منو اذیت می‌کرد خودمو به بابا نزدیک کردم و آروم گفتم:

\_ می‌بینی همه دارن چشم دختر تو در میارن الان اگه موافقت می‌کردی من و آیه زودتر از

فرنوش و آرمان عروسی کرده بودیم و هیچ کس جرات نمی‌کرد نگاهش کنه

بابا چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

\_ هیچ وقت موافقت نمی‌کنم بی خودی زور زن

\_ بابا چرا با من این کارو می‌کنی؟



\_\_ چون می‌خوای لقمه بزرگتر از دهن‌ت برداری

ناخوداگاه صدام بالا رفت:

\_\_ بابا من فقط می‌خواهم زن بگیرم

بابا به آیه اشاره کرد که فهمیدم آیه صدامو شنید اگه نمی‌شنید باید تعجب می‌کردم. به آیه نگاه کردم که سرخ شده بود و سرشو تا آخرین حد ممکن پایین انداخته بود... مدتی گذشته بود و فرنوش و آرمان هم اومده بودن که سرو کله فرهودم پیدا شد و به محض ورودش به سالن چشمش گشت دنبال آیه که بانگاه پر اخم و غضب من مواجه شد و فکر کنم تمام نفرتش از منو ریخت تو نگاهش چون من هم متقابلاً همین کارو کردم... فقط دلم می‌خواست روزیو ببینم که آیه مال من می‌شد... همسر من و عروس من می‌شد و اونموقع حال فرهودو می‌دیدم... از فکر عروسی با آیه لبخند پهنی رو لبام جا خوش کرد...

"آیه"

مدتی از اومدن آرمان و فرنوش به مهمونی می‌گذشت که دوستای پاکان به سمتش اومدن و اونو به اجبار به پیست رقص بردن و پاکان تا آخرین لحظه نگاهش رو من بود مطمئن بودم دلیل حساسیت هاش فرهوده و نمی‌خواد منو تنها بذاره و به خاطر اینکه خیال پاکان راحت بشه بلند شدم و کنار صندلی بابا نشستم تا حداقل خیالش راحت باشه که کنار بابائیم... به پاکان و رقصیدنش نگاه می‌کردم به اینکه چقدر قشنگ می‌رقصید. که یه دفعه نگاهم به بابا خورد مسیر نگاهشو که دنبال کردم رسیدم به فرنوش و آرمان. نگاه غم زده و حسرت آلودش رو به عروس و داماد مجلس دوخته بود وقتی متوجه سنگینی نگاهم شد طوری که بشنوم گفت:



\_\_ منم باعشق ازدواج کردم اما یه عشق یه طرفه

از حرص اینکه هیچ کلمه ای برای التیام بخشیدن زخم های روحش نمی تونستم به زبون بیارم فقط دندون هام رو با تمام قدرت بهم فشردم. بابا دوباره لب باز کرد:  
\_\_ زن من خوب نبود... پاک و نجیب نبود... پسر من مثل اون شد... خیلی ناراحتم که پاکانم شبیه اون شد... خیلی...

لبخندی زدم و اینبار چون دهنم پر از حرف بود لب باز کردم:

\_\_ بابا ناراحت نباش چون پاکان عوض شده پاکان دیگه اون کسی که قبلا می شناختی نیست اگه عوض نمی شد منم هیچ وقت بهش علاقه مند نمی شدم...  
بدون اینکه بفهمم به علاقه م اعتراف کرده بودم و بابا یه دفعه با چشمای گرد شده نگاهم کرد و پرسید:

\_\_ چی گفتی؟

از خجالت سرمو انداختم پایین و با صدایی که خودمم به زور می شنیدم گفتم:

\_\_ من پاکانو دوست دارم

\_\_ یعنی توئم به ازدواج با پاکان راضیی؟

سرمو همونطور که به سمت پایین بود چند بار به نشانه مثبت تکون دادم که بابا گفت:

\_\_ اما من نمی تونم به پاکان اعتماد کنم و تو رو بسپرم بهش با اینکه پسر من اما می دونم لیاقتتو نداره اگه اذیت کنه چی؟ اگه دو روز دیگه علاقه ش تموم بشه؟ اونوقت باید جواب باباتو چی بدم بابات قبل مرگش تو رو به من سپرد من چطوری ریسک کنم اگه پس فردا پاکان تو زندگی



اذیت کنه تو اون دنیا بابات یقه منو نمی گیره بگه مرد حسابی من به خاطر تو جون شیرینمو دادم و دخترمو تنها گذاشتم اونوقت تو دختر منو دستی دستی بدبخت کردی  
بهت زده به بابا نگاه کردم چی داشت می گفت؟ ذهنم از کار افتاد اونم فقط تویه لحظه کوتاه...  
چی داشتم می شنیدم چی پشت اون پرده ای بود که هیچوقت سعی نکردم کنارش بزنم؟؟  
فقط تونستم بگم:

\_\_ چی می گین بابا؟

بابا که انگار این حرف ها رو ناخودآگاه به زبون آورده بود خودش هم شوکه شده بود وقتی اصرار به گفتن کردم بالاخره قفل لبه اش رو شکوند:

\_\_ یه باند کلاه برداری بزرگ بود که با یه سری اسناد جعلی تهدیدم می کردن و می گفتن اگه یه پول کلونی رو در اختیارشون قرار ندیم منو به پلیس لو می دن و جالبش اینجا بود که خودشون می گفتن نباید به پلیس چیزی بگم و گرنه می کشنم اما من از طریق یکی از دوستانم با سرهنگ خداداد آشنا شدم... از طریق سرهنگ فهمیدم که این باند تا حالا شرکتای خیلی زیادی رو بدبخت کردن. سرهنگ مرد خوبی بود کمکم کرد و منم دیگه تن به خواسته های اونا ندادم و پلیس یه روز برای اونا تو شرکت تله درست کرد و وقتی اونا متوجه شدن به پلیس خبر دادم طبق تهدیدشون می خواستن منو بکشن. بین پلیس و اونا که درگیری پیش اومد همه از من غافل شدن یکیشون به سمت شلیک کرد و سرهنگ که تنها آدمی بود که حواسش به من بود منو هول داد اما... (اشک هاش جاری شدن) اما متأسفانه تیر به بابات خورد... تو راه بیمارستان که بودیم تو حالتی که بین مرگ و زندگی دست و پنجه نرم می کرد بهم از تو گفت. گفت یه



دختر داره که یه کم سر به هواست و نیاز به مراقبت داره تو رو به من سپرد و قسم داد بعد اون حمایت باشم واست پدری کنم و فقط اینطوری که می‌تونم دینمو بهش ادا کنم آیه دخترم، منو ببخش... بابات به خاطر من مرد... اگه من زنده ام به خاطر اینه که بابات خودشو فدا کرد... منو ببخش...

اشک هام بدون اینکه بفهمم جاری شده بودن حس می‌کردم تمام سالن و آدما دارن دور سرم می‌چرخن... حقیقت هایی که فهمیده بودم هضمشون خیلی سخت بود و توان زیادی می‌خواست و منم ناتوان تر از این بودم که قادر به هضمشون باشم... چند نفس عمیق کشیدم تا اکسیژن بیشتری رو ببلعم اما انگار هیچ اکسیژنی برای تنفس من وجود نداشت دستمو روی گلوم گذاشتم از طرفی تیغ تیز بغض بود که روی شاهرگم کشیده می‌شد و امانم رو بریده بود از طرفی احساس خفگی داشت عذابم می‌داد... بدون حرفی بلند شدم و با قدمهای تندبی توجه به صدای بابا از سالن بیرون زدم و به گوشه ای خلوت رفتم... پاهام سست شدن و من حتی دیگه قادر به ایستادن هم نبودم... روی زانوهایم افتادم و لحظه ای بعد پخش زمین شدم. یه دفعه بغضم رو رها کردم و اجازه دادم اشکهای گرم جاری بشن و صورتم رو خیس خیس کنن... خیلی سخت بود که با این موضوع کنار بیام... با این حقیقت که اگر بابا نادر نبود بابا حسینم الان کنارم بود... خیلی سخت بود تحمل کنم بابا حسینم جونشو فدای بابا نادر کرده...

خیلی سخت بود و من همیشه ضعیف، نمی‌تونستم زیر بار سنگین این حقیقت قوی باشم... من نمی‌تونستم صاف بایستم و تظاهر کنم که همه چی مرتبه... من نمی‌تونستم وانمود کنم از اینکه پدرم به خاطر یه آدمی که تا چندوقت پیش برام غریبه بود مرده و من بی کس شدم ناراحت نیستم. من نمی‌تونستم لبخند بزنم و بگم پدرم مرد اما در ازای مرگ پدرم یه پدر



جدید یه خونه جدید یه خانواده جدید پیدا کردم... من نمی‌تونستم... با اینکه الان خوشبخت بودم اما همیشه تو کنج این خوشبختی داغ نبود پدرم از گوشه قلب ترک خورده م تیر می‌کشید... من باید با این داغ چیکار می‌کردم؟؟

حتی دیگه سعی نمی‌کردم صدای گریه مو کنترل کنم و زار می‌زدم و فکر کنم حق داشتم که اینقدر بی‌قرار بشم کم چیزی نبود من تنها کس و همه کسمو از دست داده بودم... پدر من مرده بود و امروز فهمیده بودم اگه خودشو سپر بالای بابا نادر نمی‌کرد پدر من الان زنده بود... کنارم بود... با اینکه الان همه چی داشتم یه پدر خوب یه خونه گرم یه تکیه گاه که سعی می‌کرد سریع تر با هم ازدواج کنیم و خوشبخت بودم اما من حاضر بودم تمام این خوشبختی ها رو بدم و دوباره کنار پدرم باشم!

همینطور گریه می‌کردم که یه دفعه به خودم اومدم و دیدم فرهود مقابلم رو زانوهایش نشسته نگاهش کردم که با تعجب پرسید:

\_ چی شده؟ چرا داری گریه می‌کنی؟

یه بار دیگه بغضم شکست و من هم صدای شکستنش رو رها کردم که فرهود پرسید:

\_ پاکان ناراحت کرده آره؟

حتی توان اینو نداشتم که با سرم جواب منفی بدم یه دفعه فرهود خواست بلند شه و من فهمیدم که می‌خواد به دنبال پاکان بره به خاطر همین سریع گوشه استین کتش رو گرفتم و مانعش شدم دوباره به حالت قبل برگشت و اینبار دستشو جلو آورد که اشکهام رو پاک کنه و من نمی‌دونم چرا صورتش هم جلو می‌اومد؟؟!! حتی قدرت اینو نداشتم که پشش بزنم یا حداقل خودمو کنار بکشم چون می‌دونستم نیت خوبی نداره... تو دلم خدا خدا می‌کردم که یه



بلای آسمونی رو سرش نازل بشه یا به هر جور دیگه ای از من دور بشه چون من خشکم زده بود و اونقدر ذهنم درگیر حقیقت های آشکار شده بود که حتی دیگه قادر نبودم خودم رو از خطر احتمالی فرهود دور کنم... دستشو کشید عقب اما صورتش همچنان نزدیک می اومد خیلی آروم... و چشماش هم آروم آروم بسته می شدن و من هم هنوز مثل یه مجسمه سنگی خشکم زده بود... تمام فاصله ها داشت از میون می رفت و من چرا تکون نمی خوردم؟ همیشه در مقابل پاکان گارد می گرفتم حالا اما همینطور نشسته بودم؟ حالا حتی قدرت تکون خوردنم نداشتم و فقط منتظر بودم که خود خدا نجاتم بده از کابوسی که فرهود تو سرش داشت... یه دفعه فرهود عقب کشیده شد. نگاهم رو پاکان ثابت موند... به لحظه نکشید که مشتم محکمی حواله ای صورت فرهود کرد و فریاد زد:

\_ داشتی چه غلطی می کردی؟

مشتم دوم... مشتم سوم... و فرهود که شوکه شده بود حتی نمی تونست از خودش دفاع کنه و من هم که هنوز بی رمق روی زمین افتاده بودم و هیچ کس هم اون اطراف نبود و شاید هم بابت این موضوع باید خدا رو شکر می کردم چون حداقل جشن نامزدی بهترین دوستم خراب نمی شد... مدتی بعد فرهود هم به پاکان حمله ور شد و من هم با چشمایی که کم کم دیدشون تار می شد به اونا و درگیریشون خیره شده بودم که یه دفعه همه چی سیاه شد و دیگه نفهمیدم چی شد...

چشمامو که باز کردم و به اطراف نگاه انداختم خودمو تو اتاق پاکان و رو تخت خواب پاکان دیدم چشمام گرد شد... من اینجا چیکار می کردم؟ اولش ترسیدم اما وقتی نگاه نگران بابا و پاکان رو بالا سر خودم دیدم خیالم راحت شد... و لحظه ای به خاطر بی اعتمادی نسبت به



مردی که دیوانه وار عاشقش بودم از خودم بدم اومد... به محض باز شدن چشمام هر دو سریع

پرسیدن:

\_ حالت خوبه؟

گفتم: خوبم

و سعی کردم لبخند بزنم اما نمی دونم چقدر موفق بودم و آیا این لبخند من بیشتر شبیه دهن

کجی نبود؟؟

بابا با نگاهی مغموم گفت:

\_ از دست من ناراحتی بابا؟

\_ نه بابایی فقط یه کم هضم این موضوع برام سخته و گرنه شما که تقصیری ندارین

بابا آه پر حسرتی کشید و گفت:

\_ اگه می تونستم زمانو به عقب برمی گردوندم و نمی داشتم بابات طوریش بشه اما حیف که

نمی تونم

بعد گفتن این حرف از اتاق بیرون رفت که پاکان گفت: بابا جریانو برام گفت خیلی ناراحت

شدم

سعی کردم لرزش چونه م رو پنهون کنم اما از چشم پاکان دور نمود و لی هیچی نگفت تا

راحت باشم

یه دفعه یاد فرهود و درگیری بینشون افتادم با نگرانی پرسیدم:

\_ جشن فرنوش خراب شد؟

\_ نه نذاشتم کسی بفهمه



نفس راحتی کشیدم و انگار که تازه قرمزی گونه ش رو دیدم. گفتم:

\_ الهی بمیرم

اخم کرد و گفت:

\_ خدا نکنه دیگه این حرفو زن

لبخندزدم به این عشق بزرگ که در ازای مرگ پدرم به دست آورده بودم... به این مرد خوب که سعی داشت جای پدرمو پر کنه اما نمی دونست جای پدر من جز با خودش پر نمی شه...

\*\*\*پاکان\*\*\*

وقتی از پیست رقص برگشتم و بابا جریان رو خلاصه وار بهم گفت دنبال آیه گشتم که بیرون از سالن گوشه ای خلوت پیداش کردم و فرهود مقابلش بود و می خواست کاری بکنه که یقینا بعد انجامش زندهش نمی داشتم و آیه هم بی حرکت نشسته بود انگار تو یه دنیای دیگه بود و هیچی از اطرافش نمی فهمید سریع به سمتش حمله ور شدم و تا جایی که می خورد زدمش و یه دفعه اون هم شروع کرد به زدن من که با افتادن آیه هم دیگه رو ول کردیم سریع به سمت آیه رفتم و با نگرانی صداش کردم:

\_ آیه، آیه عزیزم چت شد؟

اما هیچ جوابی نداد چشمای زیباش بسته بودن و همین بود که نگرانم می کرد زیر لب ازش عذرخواهی کردم و از روی زمین بلندش کردم مطمئنا دوست نداشت و راضی هم نبود که بهش دست بزنم اما مجبور بودم داخل ماشین گذاشتمش و قبل از اینکه برم سراغ بابا رفتم سراغ فرهود و بهش گفتم که به زودی ازدواج می کنیم و اگر دست از سر آیه بر نداره خونشو می



ریزم و بعد هم به بابا خبر دادم. وقتی به خونه رسیدیم با خودم فکر کردم شاید آیه راضی نباشه بی اجازه وارد حریمش بشم به خاطر همین اون رو به اتاق خودم بردم و وقتی چشماشو باز کرد و من ترس رو تو چشماش دیدم لحظه ای دلخور شدم اما بعد با خودم فکر کردم که سابقه درخشانم باعث شده تمام زندگیم نسبت بهم بی اعتماد باشه...

یک هفته از اتفاقات اون روز می گذشت تمام این یک هفته آیه نه دانشگاه رفت و نه شرکت... حتی دیگه از غذا پختن هم دست کشیده بود... تمام هفته رو خودشو تو خونه ش زندانی کرده بودومن و بابا به زور چند لقمه غذا به خوردش می دادیم اما بعد از گذشت یک هفته دوباره شد همون آیه سابق همون دختر خوب و مهربون که منو عاشق خودش کرده بود... انگاری به این یه هفته احتیاج داشت تا خودش بشه تا موضوع پدرش رو هضم کنه... بعد از برگشتن آیه به زندگی عادی دوباره با بابا صحبت کردم که بابا بعد کلی حرف زدن گفت:

\_\_ باشه قبول ازش خواستگاری می کنم چون می دونم اونم تو رو می خواد

وقتی بابا موافقت کرد دیگه شدم خوشبخت ترین مرد دنیا... همینطور هم بود چه خوشبختی بالاتر از اینکه آیه مال من می شد... شب بود و هر سه تو سالن نشسته بودیم که بابا سر صحبتو باز کرد و از علاقه متقابلمون گفت تا خواستگاری و شاید خواستگاری از آیه یکی از متفاوت ترین خواستگاری ها بوده باشه... یه دور همی ساده و خودمونی و صمیمی و به دور از تشریفات و تعارفات... و در آخر بابا پرسید:

\_\_ این تو... اینم پسر من... جواب قطعیت رو رک و واضح بگو گل دخترم بله؟

در حالی که از استرس ناخون هام رو مثل بچه ها می جویدم منتظر به لبهای آیه چشم دوختم و آیه هم سرشو انداخت پایین و بعد از اینکه منو دق مرگ کرد گفت: بله



نفس راحتی کشیدم و نیشم تا بناگوش باز شد... فقط چند قدم مونده بود که خرگوش کوچولوم مال من بشه...

حدود دو هفته ای از روزی که بله رو از آیه گرفته بودیم می گذشت و روز نامزدیمون بود به خاطر عجله من قرار بود یه جشن کوچیک بگیریم فرهود به محض شنیدن خبر نامزدیمون رفت آلمان اما سامان اومد پیشم و گفت:

\_\_ با اینکه برام سخته اما تبریک می گم لطفا خوشبختش کن

تا حالا سامان رو اینطوری ندیده بودم و همین بود که شوکه ام کرده بود انگار آیه فقط منو تغییر نداده بود... جلوی در آرایشگاه ماشین رو متوقف کردم و پیاده شدم هیجان داشتم اونقدر که احساس می کردم دست و پام می لرزه. وقتی آیه رو دیدم ماتم برد تو اون لباس یاسی رنگ واقعا زیبا شده بود و چهره میکاپ شده اش واقعا دلنشین بود زیاد غلیظ نبود و مطمئن بودم خودش اینطور خواسته. چادر سفیدش رو جلوتر کشید و بیشتر خودشو پوشوند و گفت:

\_\_ هنوز محرم نیستیم

لبخندی زدم و گفتم:

\_\_ توئم اگه جای من بودی نمی تونستی خودتو کنترل کنی

با شرم لبخند زد که از پشت سرش فرنوش در اومد و گفت:

\_\_ ای بابا همینطور می خواید اینجا وایسید برید کنار ببینم آقامون جلو در منتظره

هر دو خندیدیم و کنار رفتیم تا فرنوش از آرایشگاه بیرون رفت من هم خودمو کنار کشیدم و گفتم:

\_\_ بفرمایید بانو.



به محض اینکه به خونه رسیدیم صدای دست و سوت مهمون ها بالا رفت با هم به گوشه ای از سالن طبقه پایین رفتیم که سفره عقد چیده شده بود و بعد از اومدن عاقد و گل چیدن و گلاب آوردن آیه خانوم، نوبت رسید به زیر لفظی، سند خونه رو با یه جعبه کادویی که توش یه پلاک زنجیر اسم خودم بود رو بهش هدیه دادم که اشک توچشماش جمع شد سریع گفتم:

\_ گریه نمی کنیا

سری تکنون داد و گفت:

\_ چشم

عاقد دوباره پرسید: عروس خانوم آیا وکیلیم؟

آیه با شرم جواب داد:

\_ با اجازه ی باباحسینم و بابا نادرم بله

چشمام رو برای لحظه ای بستم و باز کردم باید مطمئن می شدم که این خوشبختی خواب نیست باید مطمئن می شدم که بیدارم و این رویای شیرین عین واقعیت... واقعیت بود... با اینکه شک داشتم اما آیه مال من شده بود... بعد از اینکه دیگه شرعا و رسما زن و شوهر شدیم باید به جشنمون می رسیدیم به خاطر معذب نبودن آیه جشن مختلط نگرفته بودیم طبقه بالا رو زنونه و طبقه پایین رو مردونه کرده بودیم بلند شدم و دستمو به سمتش دراز کردم و لحظه ای بعد انگشت های ظریف و کشیده اش تو حصار انگشت هام قرار گرفت و چقدر حس خوبی داشت که به هم محرم شده بودیم... دیگه مال هم شدیم... به طبقه بالا رفتیم و تو کل جشن دستشو گرفته بودم و اجازه نمی دادم از کنارم جمب بخوره و اونم خجالت می کشید و رنگ عوض می کرد زیر گوشش زمزمه کردم:



\_ خرگوش کوچولوی من اینقدر خجالت نکش دیگه زن و شوهریم

فکر می کردم این حرف می تونه شرمش رو کمتر کنه اما بیشتر کرد و من عاشق همین خجالت کشیدن هاش بودم... آخر شب بود مهمونا رفته بودن و بابا هم به بهونه خستگی به اتاقش رفت تا ما رو تنها بذاره. آیه به خونه ش رفت که دوش بگیره اما منم دنبالش رفتم و گفتم:

\_ به این زودی نمی دارم از دستم فرار کنی خرگوشم

لبخندی زد و گفت:

\_ یه دوش می گیرم برمی گردم

\_ نوچ فردا دوش بگیر

\_ نمی شه که

جلو رفتم و چادرشو از سرش در آوردم و گفتم:

\_ می شه خوبم می شه

دوباره خجالت کشید. نوازشگرانه دستمو روی گونهش کشیدم و گفتم:

\_ بالاخره مال من شدی

لبخند زد از اون لبخند هایی که بی قرارم می کرد و چقدر برام سخت بود صبر کردن تا اینکه

خرگوش کوچولوم به این محرم بودن عادت کنه خودم رو به سختی کنترل کردم و دستام رو،

روی بازوهاش گذاشتم وب- و- سه عمیقی به پیشونیش زدم و گفتم:

\_ خیلی دوست دارم

صداش گوشم رو نوازش کرد:

\_ منم دوست دارم



لبخندی عمیق زدم و گفتم:

\_ خرگوش کوچولوم

\_ جانم؟

و این "جانم"ی که نثارم کرد بهم بال پرواز داد و قدرت پرواز! پر زدم و رفتم به آسمون ها...

لبخندم دندان نما شد و گفتم:

\_ می‌دونستی زندگی می؟

ریز و با شرم خندید و همونطور که سر تگون می‌داد گفت:

\_ اوهوم

دلم هری ریخت خنده هاش عجیب دلبری می‌کرد از قلب بی‌قرار عاشقم.

دستشو کشیدم و به آغ-وشم بردمش. دستای اونم دور کمرم حلقه شد. انگار کم کم داشت

یخش آب می‌شد. با یه نفس عمیق عطر خوش موهاشو که بعد مدت ها تازه فهمیدم پرکلاغیه

بلعیدم و گفتم:

\_ می‌دونستی همه چیز می؟

خودشو بیشتر بهم فشرد و گفت:

\_ اوهوم

-می‌دونستی من با تو خوشبخت ترین مرد دنیام؟

دوباره صدای خندی ریز و دلبرانه ش:

\_ اوهوم



یه دفعه حس کردم تمام عشقی که تو این مدت به آیه داشتم فوران زده. نفسم رو پر حرارت بیرون دادم و گفتم:

\_ وای آیه اونقدر عاشقتم که حس می کنم دارم می میرم  
خودشو ازب-غل م بیرون آورد اما هنوز هم دستای اون دور کمر من حلقه بود و هم دستای من. با اخم ظریفی از اون فاصله نزدیک نگاهم کرد و گفت:

\_ خدانکنه دیگه از این حرفا نزن

\_ چشم خانومم، چشم نمی زنم

لبخندش عریض شد:

\_ مرسی آقامون

خندیدم و گفتم:

\_ ضعیفه؟

خندید... باصدای بلند و حس کردم دوباره دلم ریخت:

\_ جانم؟

\_ بپر تو ب-غل م

باز خندید و محکم خودشو تو ب-غل م پرت کرد...

مدتی گذشت ازم جدا شد که بره حموم اما اجازه ندادم و بردمش رو تخت یه نفرش! و گفتم که تمام شبو باید پیشم باشه و می خوام تا صبح نگاهش کنم. کنار هم دراز کشیده بودیم. اون طاق باز و نگاهش به سقف بود. من روی پهلوی سمت اون و دستم رو زیر سرم گذاشته بودم و با دست آزادم موهایش رو که روی بالش پراکنده بودن نوازش می کردم.



همینطور که نوازشش می کردم به این فکر می کردم که من اولین کسی که دست آیه رو گرفته پیشونیشو ب- و- سیده و ب- غل- ش کرده و نوازشش! اما آیه برای من اولی نبود. دومی یا سومی هم نبود... چندمین هم نبود... شاید هزارمین بود! و وای به من که اینقدر گذشته کثیفی داشتم. یه دفعه غم تو دلم نشست حتما این موضوع برای آیه خیلی سخت بود و به خاطر من تحملش می کرد.

مردد لب باز کردم و گفتم:

\_ معذرت می خوام

با تعجب نگاهشو از سقف گرفت، نگاهم کرد و پرسید:

\_ واسه چی؟

با پشیمونی به چشماش نگاه کردم و گفتم:

\_ واسه اینکه گذشته پاکی ندارم

چشمای خوشگلش تو لحظه ای پر از اشک شدن. لعنت به من! کاش هیچ وقت وارد این مسئله نمی شدم که تو همچین شبی اشک عزیزم رو در بیارم. اشکش سریع جاری شد. یه دفعه جلو اومد و خودشو توب- غل م فشرد و گفت: می بخشمت به خاطر الان که پاک شدی... پاکان شدی!

کم کم تعجبم از بین رفت... لبخندی عمیق روی لبهام نشوندم و دستام رو به دور کمرش حلقه کردم و گفتم:

\_ آیه تو یه فرشته ای... یه فرشته!



\*آیه\*

\*۶ سال بعد\*

به محض اینکه پامو از مطب بیرون گذاشتم ماشین پاکان جلوی پام ترمز کرد و نگاهم با چشمایی مشابه با چشمای زمردی بابا تلاقی کرد با دیدن امیرحسین تمام خستگی کار از تنم در رفت و لبخندی روی لبهام نشست از ماشین پیاده شد و پرید ب-غل م و گفت:

\_ سلام مامانی خسته نباشی

ب-و- سه ای به موهای زدم و گفتم:

\_ مرسی پسر خوشتیپیم!

هنوز چند لحظه هم نشده بود که صدای پاکان دراومد:

\_ بسه دل منو آب نندازید سوار شید

خندیدم و امیرحسین رو روی صندلی عقب گذاشتم و خودم هم رو صندلی جلو جا گرفتم و گفتم:

\_ سلام عرض شد

پاکان هم با لبخند جواب داد:

\_ سلام به روی ماهت خسته نباشی

\_ مرسی

به آسمون نگاه انداختم و گفتم:

\_ تا هوا تاریک نشده بریم دلم نمی خواد امیرحسین شب تو قبرستون باشه

پاکان درحالی که ماشینو روشن می کرد گفت:



\_ چرا امیرو بهونه می کنی خب بگو خودم می ترسم

پوزخندی زدم و گفتم:

\_ منو ترس؟ هه! محاله!

یه دفعه جیغ زد:

\_ آیه یه سوسک رو چادرته

ترسیدم و سریع چادرموتکون دادم و جیغ زدم که صدای خنده امیرحسین و پاکانو شنیدم و فهمیدم گول خوردم و معترض گفتم:

\_ چند نفر به یه نفر پدر و پسرعلیه من دست به یکی کردن؟

و اون ها باز هم به من خندیدن و من هم کم کم خندم گرفت.

از ماشین پیاده شدیم و یه دست امیرحسین رو من گرفتم و دست دیگش رو پاکان... یک سال بعد ازدواجمون خدا این فرشته کوچولو رو بهمون هدیه داد فرشته ای که چشمش رو از بابا به ارث برده بود و باعث می شد هر وقت نگاهش می کنم یاد بابا بیفتم و با وجود اون کمتر غصه بخورم... فرشته ای که به پیشنهاد پاکان اسمش رو امیرحسین گذاشتیم. تا هم اسم بابا بشه... سنگ قبر بابا رو شستم و روش گلاب ریختم کار هر پنجشنبه مون بود که سه تایی باهم می اومدیم سر خاک.

بابا نادر هیچ وقت همراهی مون نمی کرد چون دلش می خواست تنها بیاد و به بابا سر بزنه... بالا سر سنگ قبر بابا گل پرپر می کردم و مردی که عاشقش بودم کنارم نشسته بود و همینطور ثمره عشق بزرگ و پاکمون... و من خوشبخت بودم با وجود نبودن های بابا تو زندگیم، من خوشبخت بودم... و هر لحظه خدا رو به خاطر این خانواده جدید شکر می کردم... به پاکان نگاه



انداختم که نگاه اون رو هم روی خودم دیدم... لبخند زدم و لبخند زد و من بار دیگه با شیرینی لبخندش معجزه خدا رو حس کردم... یه روزی تو منجلا ب فقر و تنهایی دست و پا می زدم که دست خدا منو برد تو خونه بابا نادر و من پاکانو دیدم پاکانی که هیچ وجه شبهی بینمون نبود و دست سرنوشت بدون اینکه بفهمم منو اون رو بهم متصل کرد و من رسیدم به اینجا و... خوشبختی رو در کنار شوهرم و پسر هم نام پدرم به دست آوردم... اما، در ازای مرگ پدرم!

"دست تو رو سرم بکش

پاشو بهم یکم بخند

یه دنیا غم رو دوشمه

زخمای شونمو ببند

همین که می‌دونم دلت

برای من دلواپسه

با سختیام کنار میام

همین برای من بسه

پاشو ببین کی اومده

ببین چقدر بزرگ شدم

همونی که خواسته بودی

وایستم رو پاهای خودم

نه نمی‌خوام گله کنم

که سرنوشت من بده



موقع تاب بازی چرا

کسی نبود هلم بده

باز نمی‌خوام گله کنم

باز گله های بی‌خودی

بازم بگم برای چی شب عروسیم نبود

دلم برات تنگ شده و

ببین چقدر بزرگ شدم

همونی که خواسته بودی

وایستم رو پاهای خودم

دلم برات تنگ شده و

سر روی عکسات می‌ذارم

تو نیستی و حالا دیگه

عکساتو خیلی دوست دارم

دلم برات تنگ شده و

سر روی عکسات می‌ذارم

حس می‌کنم کنارمی

چقدر تو رو دوست دارم"

"پدرم، تا ابد... جاییت در خوشبختی ما خالیست..."

"پایان " ۱۷ آبان ماه ۹۴